

نام کتاب: سرآشپز کوچولو

نویسنده: هانی_کاربر انجمن نودهشتیا

ژانر: طنز، عاشقانه، پلیسی-جنایی، تراژدی

<<www.98iia.com>>





خلاصه رمان:

ریتا، دختری لجباز و قوی، با روحیه ایی فوق العاده شاد که با وجود سن کمش، سرآشپز یک رستوران. اما طی اتفاقی، از اونجا اخراج میشه و توسط یک پیرمرد مرموز، وارد یک رستوران مجلل و شیک میشه. اونجا درگیر اتفاقاتی میشه که...!

مقدمه:

از یک جایی به بعد، دنیا رنگ و بوی دیگری به خود می‌گیرد؛ واژگان و جملات، جای خود را به ادویه جات و چاشنی‌ها می‌دهند. تو می‌مانی و حرف‌های ناگفته‌ای که در بخار به پا شده از دیگ‌های پر از غذایت، دود می‌شوند... غم‌هایی که رنده می‌شوند و شوری اشک‌هایی که چاشنی مواد غذایی می‌شوند. گویی روزگار بازی بزرگی به پا کرده، دست پخت محشرش خوب تو را پخته و آرامت کرده است. حال دور، دور، بازی توست؛ باید آشپز روزگارت باشی. نوبت توست که از درد‌ها و غم‌ها و رنج‌هایت غذای خوش طعمی بسازی و پوست ضخیم خود را دور بریزی.

اکنون وقت آن رسیده است؛ عاشقانه و آرام، سرآشپز کوچک دنیایش باش!

به نام خدا

با صدای دستگاه سفارشات، به خودم اومدم. کاغذ رو جلوی چشمم گرفتم و گفتم:

_خب، این هم از اولین سفارش امروز که شامل: دوتا لوبیا پلو با ترشی مخصوص... یکی کباب لقمه با سوپ سبزیجات و ژله هفت رنگ... یکی ماهی دودی و سه تا باقالی پلو با ماهیچه... هفت تا خوراک چیتارا با پاستای روغن زیتون، که مجموع همه‌ش می‌شه چهارده تا ظرف غذا.

مکث کردم و ادامه دادم:

_حامد، لوبیا پلو. طاها، باقالی‌ها. راضیه، ترشی و ژله. محسن، ماهی دودی. طاهره، سوپ. و خوراک چیتارا و پاستای روغن زیتون، هستی تو انجام بده.

هستی با ترس گفت:

_خانم من نمی‌تونم، خیلی زیاده!

سری تکون دادم و گفتم:

_خودم کمکت می‌کنم. چرا ایستادید؟ زود برید سر کارهاتون!

بعد از اتمام حرفم، همه مشغول به کار شدن و سر و صدای زیادی آشپزخانه رو فرا گرفت. کنار اولین اجاق ایستادم و اون رو روشن کردم. دوتا ماهیتابه روش گذاشتم و گفتم:

_چون وقت می‌بره، اول خوراک ها رو درست می‌کنیم.

_هستی: چشم خانم.

_هوف، من که حریف تو نشدم بهم بگی ریتا!

با خجالت گفت:

_عادت کردم خانم... هرچی باشه، شما رئیس من هستید.

با اخم کارد رو برداشتم و به طرف قفسه مواد غذایی رفتم. هستی مثل جوجه دنبالم میومد و چیزی نمی‌گفت. سیب زمینی‌ها رو یکی یکی برداشتم تا ببینم کدوم بزرگ‌تره؟ در همون حال گفتم:

_ببین چون سرآشپز این جام و یه جورایی بالا دست تو هستم، دلیل نمی‌شه این قدر باهام رسمی حرف بزنی! اصلاً همین محسن رو نگاه کن؛ سنش دو برابر منه، ولی چه جوری باهام راحت حرف می‌زنه و حتی شوخی هم می‌کنه!

چند تا سیب زمینی تو سبد گذاشتم و ادامه دادم:

_من و تو اختلاف سنیمون یک ساله و تازه هم جنسیم، چرا نباید باهم راحت باشیم؟

سبد رو به دستش دادم و سؤالی نگاهش کردم. سرشو پایین انداخت و گفت:

_سعی می‌کنم.

لبخندی زدم و گفتم:

_آفرین دختر خوشگل! حالا برو این ها رو پوست بکن و خرد کن که کلی کار مونده. بدو عجله کن!

چشمی گفت و رفت. نگاهی به بقیه بچه ها انداختم که سخت مشغول کار بودن. سری از روی رضایت تکون دادم و به سمت ژاله رفتم. نگاهی به بشقاب ها کردم و گفتم:

_این ظرفها چرا لک داره؟

همون جور که ملاقه رو آب می کشید گفت:

_چی کار کنم خب؟ سه بار شستم، ولی نمی‌ره!

از پررو بودنش عصبی شدم و داد زدم:

_یعنی چی؟ مگه تو کمک آشپز نیستی؟ این وظیفه توه که کارت رو درست و خوب انجام بدی، نه این که برای من بهونه بیاری.

با تخرسی گفت:

_می‌گید حالا چی کار کنم؟ من یه نفر آدم بیشتر نیستم، دو تا دست هم بیشتر ندارم؛ یا باید به بچه‌ها کمک کنم، یا ظرف بشورم که نتیجه‌ش می‌شه همین. من در حد توانم می‌تونم کار کنم، نه بیشتر!

از عصبانیت رو به انفجار بودم. تا حالا دختری به پررویی اون ندیده بودم. فریاد کشیدم:

_از آشپزخونه من برو بیرون! این جا جای آدم های پررویی مثل تو نیست که کار کردنشون سرسریه. تو اخراجی!

همون جور که بشقاب‌ها رو آب می‌کشید، پوزخندی زد و گفت:

_تو کی هستی که من رو اخراج کنی؟ چون سرآشپزی، فکر کردی همه کاره‌ای کوچولو؟

دیگه نتونستم تحمل کنم؛ ساطور کنار دستم رو به طرفش گرفتم و گفتم:

_جرئت داری یک بار دیگه حرفت رو تکرار کن!

رنگ از رخسارش پرید و به تته پته افتاد. گفت:

_داری چی کار می‌کنی؟

پوزخندی زدم و جلوتر رفتم، که صدایی من رو خطاب کرد:

_سرآشپز؟

نگاه خشمگینم رو از ژاله گرفتم و به گارسونِ سالن دوختم. گفتم:

_بله، کاری دارید؟

_گارسون: چند تا از مشتری‌ها می‌خوان شما رو ببینن... گویا از غذا شکایت دارن!

چشم هام درشت شد و با تعجب گفتم:

_از غذای من!؟

_گارسون: بله.

خشمم به یک باره فروکش کرد. این اولین بار بود که کسی از غذایی که زیر نظر من درست شده بود، شاکی بود. پیش بندم رو در آوردم و دستی به لباسم کشیدم. همراه گارسون به سراغ میز مشتری رفتم.

چهار تا پسر جوون دور میز نشسته بودن و مشغول صحبت کردن بودن. با رسیدن ما، ساکت شدن و نگاهمون کردن. گارسون دم گوشم گفت:

_خودشون هستن سرآشپز.

سری تکون دادم و کنار میزشون ایستادم. نگاهی به همشون انداختم و گفتم:

_سلام، روزتون بخیر...من سرآشپز این جا هستم. شنیدم با من کاری داشتید؛ درخدمتم!

همه شون با تعجب نگاهی به سر تا پام کردن و یهو زدن زیر خنده. یکیشون که از بقیه زشت تر بود گفت:

_وای، تو چه قدر بامزه ای کوچولو!

بغل دستیش گفت:

_نه بابا! اعتماد به نفسش بالاست.

و بلندتر شروع به خندیدن کردن. خون سرد به همه شون نگاه کردم، که گارسون جلو اومد و گفت:

_ایشون راست میگن؛ این خانم جوان، سرآشپز این جا هستن.

هر چهار نفر با تعجب به من نگاه کردن و یکی دیگه شون گفت:

_واقعاً؟ سرکارمون که نداشتید؟

با جدیت تمام گفتم:

_خیر...در شأن گارسون و سرآشپز یک رستوران معروف نیست که چنین رفتار ناپسندی از خودشون بروز بدن.

چشم هاشون از شدت تعجب، اندازه قابلمه شده بود. همون پسر اولی گفت:

_مگه شما چند سالتونه؟

خون سرد گفتم:

_هفده سال.

پسری از جمعشون که تا حالا ساکت بود، گفت:

_غیر ممکنه!

_ببخشید آقایون؛ من کار زیادی در آشپزخونه دارم. لطفاً سریع تر حرفتون رو بزنید.

یک نفرشون با دست پاچگی گفت:

_بله، چیزه...این، این پاستا...

_پاستا چی؟

یکی دیگه شون گفت:

_بد مزه هست و خیلی چربه!

نگاهی به ظرف غذا کردم و گفتم:

_ولی این غذا که دست نخوردهس!

یک نفر دیگه با پوزخند گفت:

_وقتی یه الف بچه سرآشپز باشه، همین می شه دیگه. خانم کوچولو، این غذا نیاز به خوردن نداره؛ نگاه کن!

چنگال رو تو پاستا فرو کرد و چند تا رشته بالا آورد. ادامه داد:

_روغن داره ازش می چکه خانم سرآشپز!

تک تک حرف هاش با تحقیر و تمسخر بود. لبخندی زدم و گفتم:

_شما چی سفارش داده بودید؟

_چه ربطی داشت؟

بهش نگاه کردم و گفتم:

_ربطش اینه که پاستا، اونم پاستای روغن زیتون؛ همون جور که از اسمش پیدااست، چربه و روغن نسبتاً

زیادی داخلش هست. اما چون روغن زیتون هست، اصلاً ضرر غذایی نداره؛ بلکه مفید هم هست. با این

وجود، ما تا حد امکان از روغن کم استفاده کردیم. اگر خوب دقت کنید، پاستای شما اصلاً چرب نیست؛

بلکه اون چربی مال خود غذاست.

_روغنش هیچی...مزهش چی؟ اونم مال غذاست؟

نگاهی به ظرف غذاش کردم و گفتم:

_می تونم تست کنم؟

پوزخندی زد و گفت:

_بفرمایید!

چنگال رو برداشتم و مقدار کمی از پاستا رو خوردم. با دقت طعمش رو تو دهنم تجزیه تحلیل کردم. حق با اون ها بود، رشته‌ها به خوبی با سس مخلوط نشده بودن و ترکیب غذا بهم ریخته بود. چنگال رو تو بشقاب گذاشتم و گفتم:

_حق با شماست...حتماً مشکل کوچیکی از طرف یکی از آشپزهامون رخ داده. من ازتون عذر می‌خوام...الان می‌گم غذاتون رو عوض کنن.

از جاش بلند شد و گفت:

_لازم نکرده کوچولو...

رو به گارسون کرد و گفت:

_رئیس این جا کیه؟

از شانس بد یا خوبم، آقای ذولفقاری همون لحظه سر رسید و گفت:

_منم، چه طور مگه؟

پسره عصبی گفت:

_شما چه طور رئیسی هستید که گذاشتید یه الف بچه، سرآشپز یک رستوران معروف باشه و غذاهای چرب و بدمزه رو به خورد مردم بده؟ تازه پول کلان هم از ما می‌گیرید؟!

ذولفقاری اخم کرد و گفت:

_چی شده آقا؟

_از سرآشپزتون بپرسید.

سؤالی و با اخم به من نگاه کرد، که گفتم:

_چیزی نیست آقای ذولفقاری، خودم حلش می‌کنم.

پسر اولی با عصبانیت از جاش بلند شد و گفت:

_چی چی رو خودم حلش می‌کنم؟ من از این خانم و غذاتون، شکایت دارم!

_ذولفقاری: آروم باشید، لطفاً بشینید؛ الان به خدمه می‌گم غذاتون رو عوض کنند...و شما خانم تهرانی، بیاید دفتر من.

نگاه هر چهار تا پسر به من افتاد و پوزخندی زدن. بی اهمیت نگاهم رو ازشون گرفتم و به دنبال آقای ذولفقاری رفتم.

روی مبلِ داخل اتاق نشستم و نگاهی به اطراف انداختم، که صداش رو شنیدم:

_ذولفقاری: خانم تهرانی؟

_بله.

_ذولفقاری: باید تکلیف یک سری چیزها رو روشن کنم. یعنی خیلی وقت پیش باید این کار رو می کردم؛ ولی خب، هنوز هم دیر نشده!

_چیزی شده؟

_ذولفقاری: این اتفاق امروز، فقط برای امروز نبود؛ بارها شده که مشتری‌ها از غذا شکایت داشتن و من اون رو با هزار مکافات حلش کردم. نذاشتم به گوش شما و آشپزها برسه. اما دیگه نمی‌تونم همچین کاری رو بکنم و شهرت خودم رو لکه دار کنم.

_متوجه منظورتون نمی‌شم. یعنی می‌خواید بگید غذاهای من مشکل داره؟

_ذولفقاری: بله، و من دیگه نمی‌تونم با این مسئله کنار بیام... بذارید راحت بگم، شما اخراجید!

_اما...

_ذولفقاری: اما نداره خانم، از اول هم آوردن شما تو رستورانم اشتباه بود. اون پسر حق داشت، یه بچه رو چه به سرآشپزی!

عصبی از جام بلند شدم و گفتم:

_ولی روزی که تو همین اتاق داشتیم قرارداد می‌بستیم، حرفتون چیز دیگه ای بود!

_ذولفقاری: نظرم عوض شد.

کلاه سرآشپزیم رو درآوردم و گفتم:

_اوکی... من جایی که استعدادم رو نمی‌فهمم، نمی‌مونم. فقط صورت حساب من رو بدید که برم.

با اخم نگاهم کرد و از توی کشوی میزش پاکتی درآورد. گفت:

_بزار یه نصیحت بهت بکنم بچه جون، با این غرورت به هیچ‌جا نمی‌رسی؛ یه خرده از غرور بی جات کم کن.

پاکت رو گرفتم و پوزخندی زدم:

_از الان می‌بینم روزی رو که پشیمون شدید... خدانگهدار!

دیگه بهش توجهی نکردم و از اتاقش بیرون اومدم. به آشپزخونه رفتم که دیدم، همه دور هم جمع شدن و باهم پیچ می‌کنن. هستی از بینشون من رو دید و گفت:

_خانم چی شده؟

توجه بقیه بهم جلب شد. آروم جلو رفتم و گفتم:

_بچه ها، من با مدیریت به مشکل برخوردم و دیگه نمی‌تونم این‌جا بمونم...از این به بعد باید با یک سرآشپز دیگه کار کنید.

ژاله پوزخند صدا داری زد و گفت:

_هه! روت نمی‌شه بگی اخراج شدی کوچولو؟

سکوت، بهترین جواب برای این دختر بی ادب و پررو بود. محسن جلو اومد و با ناراحتی گفت:

_یعنی هیچ راهی نداره بمونی؟

لبخندی زدم و گفتم:

_چیه؟ دلت واسم تنگ می‌شه؟

اخم کرد و گفت:

_برو بابا، من غلط بکنم دلم واسه گرازی مثل تو تنگ بشه.

لبخند تلخی زدم و گفتم:

_ولی من دلم برای شوخی‌ها و رو اعصاب بودن‌ها تنگ می‌شه.

با ناراحتی نگاهم کرد و چیزی نگفت. طاهره و راضیه جلو اومدن و به ترتیب بغلم کردن. آروم گفتم:

_توی مدتی که این‌جا به عنوان سرآشپز کار کردم، باید بگم که بهترین تجربه‌ی آشپزی بود. این که کنار شما آشپزهای قابل و کار بلد بودم، افتخار بزرگی برام بود. خیلی ناراحتم، ولی خب کاری هست که شده. امیدوارم از این به بعد هم، همین جور عالی و موفق باشید.

دخترها به گریه افتادن و مردها با غم سر تکون دادن. لبخندی زدم و گفتم:

_حالا زیاد غصه نخورید، حتماً میام که ببینمتون.

حامد برای اولین بار خندید و گفت:

_حامد:آره... از قدیم گفتن مال بد، بیخ ریش صاحبشه!

همه به حرفش خندیدن. چشمکی زدم و گفتم:

_محسن بلاخره روت تأثیر گذاشتها!

_حامد:چه جورم!

خندیدم و گفتم:

_خب بچه ها، من دیگه برم. شما هم برید به کارهاتون برسید.

_ژاله: بری برنگردی، دختره‌ی نجسب!

پوزخندی زدم و از بچه ها خداحافظی کردم. به اتاقم رفتم و مشغول جمع کردن وسایلم شدم. چیز زیادی نداشتم، در حد یه کوله بود. صدای در اومد؛ سرم رو بالا آوردم و گفتم:

_بله، بفرمایید!

هستی آروم از لای در وارد شد و گفت:

_خانم، واقعاً دارید می‌رید؟

_هوف، ریتا بابا، ریتا!

سرش رو پایین انداخت و گفت:

_شما برید من چی کار کنم؟

_هیچی، زندگی!

با چشم‌های اشکی نگاهم کرد و گفت:

_اما خانم، من تازه مشغول آشپزی شدم و به روش شما عادت کردم. اگه شما برید، من نمی‌تونم به کارم ادامه بدم و باز کمک آشپز می‌شم. خانم تو رو خدا نرید! من نمی‌خوام شما برید.

بغلش کردم و گفتم:

_هی دختره‌ی دیوونه، چرا گریه می‌کنی؟ این حرف‌ها چیه می‌زنی؟ تو دختر با استعدادی هستی و می‌تونی بدون من هم پیشرفت کنی. حتی آشپزی خیلی بهتر از من بشی! خودت رو دست کم نگیر.

هق هقی کرد و گفت:

_دلم براتون تنگ می‌شه.

گونه‌ش رو بوسیدم و با لبخند گفتم:

_قربونت برم، منم دلم برات تنگ می شه. حتما میام به دیدنت...حالا اشک هات رو پاک کن و بخند. می-
خوام با دل خوش از این جا برم.

لبخند اجباری زد و با گوشه روسریش اشک هاش و پاک کرد. گفتم:

_آفرین دختر خوب. من دیگه برم، خدانگهدار.

_هستی: خداحافظتون.

کوله‌م رو برداشتم و از اون جا بیرون اومدم. نگاهی به منوی دم در کردم و آهی کشیدم. شالم رو روی سرم مرتب کردم و کنار خیابون، قدم زنون به سمت خونه رفتم.

دیس برنج رو از دستش گرفتم و توی سفره گذاشتم. با آه و ناله کنارم نشست و طبق عادتش، با گفتن "بسم الله" شروع به خوردن کرد. با لبخند نگاهی به صورت چروک شده‌ش کردم و مشغول شدم. همیشه بهم می گفت "اگر وسط غذا خوردن صحبت کنی، شیطون باهات هم غذا می شه و غذات رو می خوره" منم وقتی کوچیک تر بودم، می خندیدم و از روی عمد صحبت می کردم تا ببینم شیطون چه طور غذای من رو می خوره! یادش به خیر، وقتی مادرم دعوا می کرد و بابا ازم دفاع می کرد. لبخند تلخی رو لبهام نشست و با بغض به ظرف خورش خیره شدم. همون لحظه ننه جون گفت:

_چرا نمی خوری مادر؟ غذا سرد شد!

بغضم رو قورت دادم و گفتم:

_چیزی نیست ننه جون... از صبح تو آشپزخونه بودم، بوی غذا دلم رو زده؛ نمی تونم چیزی بخورم.

نگاهم کرد و گفت:

_من تورو می شناسم، یه اتفاقی افتاده؛ ولی می ذارم بعد از غذا می پرسم.

لبخندی زدم و بی میل یک قاشق خوردم. غذا که تموم شد، به همراه ننه جون سفره رو جمع کردم و ظرف-ها رو شستم. با سینی چایی به پذیرایی برگشتم و کنار ننه جون نشستم. گفت:

_خسته نباشی مادر.

_سلامت باشید.

_خب، حالا بگو ببینم چی شده؟

انگشت اشاره‌م رو لبه ی استکان چرخوندم و گفتم:

_از رستوران اخراج شدم.

_ننه جون: چرا مادر؟ کاری کردی؟

_نه... صاحب رستوران الکی گفت غذاهات بده، دیگه به دردم نمی خوری، بچه ای و از این حرفها. دنبال بهونه بود من رو بیرون کنه. زیر آب زن هم داشتم.

آهی کشید و گفت:

_چی بگم؟ حتماً صلاحیت این طوری بوده.

سکوت کردم و با استکان زیر دستم بازی کردم. خودش رو نزدیکم کرد و صورتم رو بالا گرفت. نگاهم کرد و گفت:

_ریکا، تو چته؟ چرا این قدر ناراحتی؟

نگاهم رو به گل های رو لباسش دوختم و با بغض گفتم:

_بچه که بودم، فکر می کردم دنیا یعنی فقط مادر و پدرم. بزرگ تر که شدم، فهمیدم مادر بزرگی هم هست. بیشتر که گذشت، فهمیدم پدرم تو دنیای آشپزی کار می کنه و من رو از شش سالگی، با حرفه اش آشنا کرد. مادرم خیلی مخالف این کار بود؛ اون موقع نمی فهمیدم چرا، ولی وقتی پدرم تو سن دوازده سالگی بهم گفت "تو باید بزرگ ترین سرآشپز زن بشی" فهمیدم چرا مادرم اون حرف رو زد. زمانی که تو پونزده سالگی هردوشون رو از دست دادم، فهمیدم دنیا فقط پدر و مادر و مادر بزرگ نیست، آشپزی نیست؛ بلکه روزهای سخته هست، درد و ناراحتی هم هست. همیشه شادی مهمون خونه نیست، گاهی غبار زیادی از غم و غصه خونه رو پر می کنه...

یک قطره اشک روی گونه م ریخت و لرزون ادامه دادم:

_ننه جون، من با مرگ پدر و مادرم کنار اومدم. با تمام سختی های وصیت پدرم کنار میام؛ ولی نمی تونم این توهین و تحقیر هایی که بابت سن کم بهم می شه، رو تحمل کنم. بدتر از اون، اینکه کسی نیست جلوشون بایسته و تو دهنشون بکوبه؛ من تا حدی قوی ام، تهش یه دخترم و به شدت احساساتی و شکننده. ننه جون، سخته نصف شب پیام خونه و شما رو در حال کار کردن ببینم. تا شاید بتونید یک ذره از خرج زندگی من رو فراهم کنید. نمی خوام بگم کم آوردم، نمی خوام بگم دیگه ادامه نمی دم، ولی گاهی اوقات مثل الان می بزم. دیگه کاسه ی صبرم لبریز می شه.

اشک هام به شدت از چشم هام سرازیر شد و گفتم:

_ننه جون، دلم آغوش امن و گرمت رو می خواد... بهم میدی؟

چشم های اون هم خیس شد و با بغض گفت:

_چرا که نه دردونه من، چرا که نه عزیز دل مادر!

خودم رو تو بغلش پرت کردم و زدم زیر گریه. ننه جون با دستهای لرزانش کمرم رو نوازش می‌کرد و پا به پام اشک می‌ریخت. دو ساعت تمام تو بغلش گریه کردم، تا آروم شدم. با فین فین خودم رو ازش جدا کردم که گفت:

_آه آه، حالم رو بهم زدی بچه. برو اونور!

خندیدم و دماغم رو بالا کشیدم. صورتش رو درهم کرد و جیغ جیغ کنان گفت:

_ورپریده، ذلیل نشی الهی! برو دماغت رو بشور خوب.

خواستم صورتش رو ببوسم که خودش رو عقب کشید و عصاش رو به طرفم گرفت. تهدید وار گفت:

_جلو بیای، با همین عصا...

بلند خندیدم و از جام بلند شدم. گفتم:

_با همین عصا چی؟

عصاش رو بالا آورد و محکم به ساق پام کوبید. با خنده آخی گفتم و دستم رو روش گذاشتم. گفت:

_دختره‌ی بی‌تربیت! بهت رو دادم پررو شدی. برو دستشویی مسواکت رو بزن و بخواب.

پوکر فیس نگاهش کردم و گفتم:

_مگه بچه‌م که اینا رو بهم می‌گی؟

_ننه جون: از یه نوزاد هم بچه تری!

_باشه در هر صورت نوکرتیم. دمت گرم، کلی حالم رو خوب کردی!

قبل از اینکه عصاش به بدنم اصابت کنه، با جیغ فرار کردم و خودم رو تو دستشویی انداختم. به محض کشیدن اولین نفس، بوی بدی تو مشامم پیچید. دماغم رو گرفتم و گفتم:

_اوه اوه ننه جون، انگار زیادی لویا خوردی. معدت کپسول گاز شده، اومدی این‌جا تخلیه کردی.

هزار بار حالم بد شد تا دست و صورتم رو شستم و مسواک زدم. از دستشویی بیرون اومدم و به اتاقم رفتم. لباس خواب عروسکیم رو پوشیدم و به زیر لحاف خزیدم. با خودم گفتم:

_آخیش، هیچی رخت خواب نمی‌شه!

هنوز چشم‌هام گرم نشده بود که زلزله هشت ریشتری، بدنم رو فرا گرفت. با جیغ از جام بلند شدم و داد زدم:

_یا خدا، زلزله!

_ننه جون: چی چی رو زلزله؟ زلزله کجا بود بچه؟ من بودم.

با چشم‌های خمار از خواب نگاهش کردم و گفتم:

_ننه این چه طرز تکون دادنه؟ تمام اجزای بدنم جا به جا شد.

_ننه جون: این قدر حرف نزن، به جاش بیا لیوان شیرت رو بخور و بخواب.

پوکر فیس نگاهش کردم. لیوان رو ازش گرفتم و گفتم:

_مرسی. شما برید بخوابید، من می‌خورم.

_ننه جون: دورغ نگی بعد بری بخوابی‌ها! من نصف شب برمی‌گردم اتاقت، نخورده باشی با عصام طرفی.

سرم رو کج کردم و گفتم:

_چشم، می‌خورم. شما برید بخوابید، شبتون به‌خیر.

نگاهی بهم انداخت و یا علی کنان از جاش بلند شد. وقتی از اتاق رفت، نگاهی به لیوان شیر انداختم و با

لبخند گفتم:

_خدایا این فرشته مهربون رو ازم نگیرش. تنها دلخوشی زندگیم همین پیرزنه، که گاهی اوقات از دستش

روانی می‌شم!

لیوان شیر رو تا آخر سر کشیدم و دوباره خوابیدم.

با دیدن عقربه‌های ساعت، داد زدم:

_وای دیرم شد!

هول از جام بلند شدم و سریع تشکم رو جمع کردم. بدون توجه، یه دست لباس پوشیدم و از اتاق بیرون

اومدم. همون جور که لنگ لنگون جورابم رو می‌پوشیدم، گفتم:

_ننه، کجایی؟

از آشپزخونه بیرون اومد و گفت:

-چته مادر؟ چرا داد می‌زنی؟

-ننه دیرم شده. زود یه لقمه درست کن بخورم، گشنه نشه اون‌جا.

یه جوری به سرتا پام نگاه کرد و گفت:

_ لسانجلس تشریف می‌برید؟

_وا! ننه جون، حالت خوبه؟

_ننه جون: من حالم خوبه، ولی تو رو شک دارم!

صاف ایستادم و گفتم:

_چرا؟ چون می‌خوام برم سر کار؟

_ننه جون: اون که هیچی...با این سرو وضع می‌خوای بری، جای شک باقی می‌ذاره که آیا حالت خوبه؟

نگاهی به قیافه‌م کردم که دیدم اوه اوه اوضاع خرابه، اونم بدجور! اما کم نیاوردم و با نیش باز گفتم:

_مشکلی نیست که، خیلی هم شیک و لاکچری!

_ننه جون: دلت عصا می‌خواد، نه؟

خندیدم و گفتم:

_اوف، چه جورم!

دمپایش رو درآورد، که پا به فرار گذاشتم و توی حیاط دویدم. لنگ لنگون دنبالم اومد و داد زد:

_ فقط دستم بهت برسه ورپریده!

چشمکی زدم و گفتم:

_الان که نمی‌رسه، پس الکی خودتون رو اذیت نکنید.

چشم غره ای بهم رفت و گفت:

_بیا تو بچه! بیا کاریت ندارم، بیا که کلی کار داریم.

_داریم؟ شاید شما آره، ولی بنده باید برم سر کار.

_ننه جون: دختر مگه آلزایمر داری؟ تو دیشب به من نگفتی اخراج شدی؟

با یادآوری دیروز، اخم‌هام به شدت تو هم رفت و ساکت شدم. با لحن آرومی گفتم:

_ حالا غمبرک نزن، کاریه که شده. غصه نخور، خدا بزرگه. این نشد، یکی دیگه.

اوهومی گفتم و نزدیکش شدم. دستی رو سرم کشید و پیشونیم رو بوسید. گفتم:

_من تو این چشم ها، آینده روشنی می بینم.

با شیطنت نگاهش کردم و گفتم:

_نمی دونستم رمالی و جادوگری هم بلید!

با دستش محکم تو سرم کوبید و گفت:

_ شما بچه ها رو جون به جون کنن، بی جنبه این.

سرم رو مالیدم و گفتم:

_خب، حالا من باید کوزت بودنم رو از کجا شروع کنم؟

لبخند خبیثی رو لب هاش نشست و گفت:

_ انباری.

ناباور نگاهش کردم و گفتم:

_نه!

خندید و با بدجنسی گفت:

_ اون جا رو که تموم کردی، حموم و دستشویی منتظرته!

پشتش رو بهم کرد و بی توجه به قیافه عاجزم، رفت. رو زمین نشستم و گفتم:

_آخه من انباری رو کجای دلم بذارم؟ هان؟

صدای ننه جون از تو آشپزخونه اومد که گفت:

_تا یک ساعت دیگه تموم شده باشه ها!

لب هام آویزون شد و ادای گریه کردن رو درآوردم.

_آره آبجی، اینم از داستان زندگی ما.می بینی چقدر بدبختم؟

با ناراحتی سرش رو تگون داد و نگاهم کرد. آهی کشیدم و گفتم:

_حالا حداقل تو بر و رو داری، من چی بگم که اینقدر زشتم؟ هیچ کس هم پیدا نمی شه بیاد باهام ازدواج

کنه؛ باید تو همین خمره کنارت، سرکه بریزم و توش بشینم. به نظرت لپته بشم بهتره یا مخلوط؟ هوم؟

نزدیکم شد و دستی رو پاهام کشید. گفت:

_میو میو میو...

_چی؟ نه بابا اخراج شدم!

صورتش رو به شلوارم مالید و گفت:

_میو...

_راست می‌گی‌ها! چرا به فکر خودم نرسید؟ اما کی به من کار می‌ده؟ کدوم رستوارن داری، یه دختر هفده ساله رو به عنوان سرآشپز قبول کنه؟ این یکی رو هم شانس آوردم، که دیروز اخراجم کرد!

نگاهش کردم و گفتم:

_هی پیشی جون، رو پیشونی ما نوشته بدبخت تا ابد. دلت خوشه‌ها!

صدای لَش لَش کشیده شدن دمپایی ننه جون رو شنیدم و به دنبال اون، صدای خودش که گفت:

_ورپریده تو این جایی؟ مگه نگفتم انباری رو تمیز کنی؟

سرم رو به طرفش چرخوندم و گفتم:

_ننه، من اگه نتونم سرآشپز باشم، می‌دونی چی می‌شه؟

_ننه جون: آبش رو می‌کشن، چلو می‌شه.

_ننه، دارم جدی می‌گم.

گوشم رو گرفت و بلندم کرد. آخم به هوا رفت و دستش رو گرفتم. با حرص گفت:

_اول کاری که بهت گفتم انجام می‌دی، تا بهت بگم چی می‌شه.

_آخ آخ باشه، شما ول کن گوشم رو، کنده شد!

به محض این‌که ولم کرد، رو زمین پر از خاک ولو شدم. با درد به ننه جون خیره شدم، تا شاید دلش به رحم بیاد و بی‌خیال انباری بشه. اما زهی خیال باطل! همون جور عصبانی و دست به کمر نگاهم می‌کرد. آهی کشیدم و از جام بلند شدم.

بعد از یک روز کامل کوزت بودن، خسته و بی‌حال روی کاناپه ولو شدم. کاسه پف فیل رو جلوم گذاشت و گفت:

_امشب فیئاله، خیلی هیجان دارم!

پوکر فیس نگاهش کردم و گفتم:

_ننه، الله وکیلی شما پسر نیستی؟ یا چه می‌دونم دو...

یه دونه از اون ضربه های کارسازش رو حواله گردنم کرد و گفت:

_ ساکت باش بچه! شروع شد.

با ذوق به تلویزیون چشم دوخت و صداش رو تا صد زیاد کرد. دست‌هام رو، رو گوش‌هام گذاشتم و داد زدم:

_حداقل صداش رو کم کن.

بی اهمیت، یه مشت تخمه کف دستش ریخت و تند تند شروع به شکستن کرد. از جام بلند شدم و به اتاقم رفتم. بحث کردن با ننه جون فایده نداشت. (من نمی‌دونم فقط چه طوری داشت اون جوری تخمه می-شکست!) شونه ای بالا انداختم و تشکم رو پهن کردم. اون قدر خسته بودم که بی توجه به سرو صدا سریع خوابم برد.

قدم زنون پیاده روی می‌کردم و سنگ فرش‌های زیر قدم‌هام رو می‌شمردم. از صبح، مدام به رستوران‌های مختلف رفتم و ازشون خواستم تا من رو به عنوان سرآشپز قبول کنن؛ اما چیزی جز تحقیر و تمسخر، دستگیرم نشد. دیگه کم کم داشتم به این باور می‌رسیدم که باید بی‌خیال وصیت بابا بشم. آه سوزناکی از ته قلبم بلند شد و به سنگ کوچیک جلوی پام ضربه زدم. صدای داد و بیداد چند نفر، باعث شد سرم رو بالا بیارم و دنبال منبع صدا بگردم:

_مردک پیزوری، تو می‌خوای من رو آدم کنی؟ بپا قبلش یهو سخته نکنی بیوفتی رو دستمون!

آروم جلو رفتم که چند تا جوون رو در حال کتک زدن مرد مسنی دیدم. با خنده اون رو به هم پاس می-دادن و مشتی حواله صورتش می‌کردن. با دیدن این صحنه، تمام ناراحتی‌هام از بین رفت و به جاش خشم تمام وجودم رو فرا گرفت. کوله‌م رو زمین انداختم و به طرفشون رفتم. داد زدم:

_ولش کنید بی شرف‌ها!

توجه همه‌شون بهم جلب شد و پسر گنده هیکلی که به نظر رئیسشون میومد، با لبخند گفت:

_جون! کور از خدا چی می‌خواد؟ دو چشم بینا! اول یه پیرمرد نصیبمون شد، اما عوضش الان یه هلو جلومون ایستاده.

یکیشون به سمتم اومد و گفت:

_بفرمایید در خدمت باشیم.

تو یه حرکت، با لگد پخش زمینش کردم و رفتم سراغ بقیه. از حملاتشون معلوم بود تازه کار هستن، ولی خب من حریفشون بودم. چون پنج سال بود که دفاع شخصی می‌رفتم و ده تا مرد رو حریف بودم. وقتی خوب همه‌شون رو با مشت و لگدهام پذیرایی کردم، دستی به لباس‌هام کشیدم و کوله‌م رو برداشتم. مرد مسن کنار جوب خیابون افتاده بود و مدام ناله می‌کرد. سریع گوشیم رو از کوله‌م بیرون آوردم و شماره 115 رو گرفتم:

_الو، اورژانس؟

_بله، بفرمایید!

_خانم، لطفا کمک کنید؛ یه نفر این‌جا حالش بده.

_خونسردی خودتون رو حفظ کنید و آرام به من بگید چی شده؟

خلاصه وار ماجرا رو بهش گفتم. اونم بعد از گفتن توصیه‌های لازم، گفت که یه ماشین به سمت اون‌جا فرستاده. ازش تشکر کردم و تماس رو قطع کردم. به سمت مرد مسن رفتم و کنارش زانو زدم. بازوش رو تکون دادم و گفتم:

-آقا، آقا حالتون خوبه؟

به زور به طرفم چرخید و گفت:

_درد دارم...

_کجاتون درد می‌کنه؟

چشم‌هاش رو محکم رو هم فشار داد و نالید:

_تمام تنم درد می‌کنه، ولی دستم وحشتناک درد می‌کنه.

_کدوم دستتونه؟

با چشم به دستی که زیر انگشت‌هام بود اشاره کرد. آرام دستم رو از بازو تا انگشت‌هاش کشیدم که به محض لمسِ مچ دستش، فریاد بلندی کشید. هول دستم رو عقب کشیدم و گفتم:

_ببخشید، ببخشید.

چیزی نگفت و با درد به خودش پیچید. دوباره دستم رو جلو بردم و آستین لباسش رو با ملایمت بالا زدم. مچ دستش حسابی کبود شده بود؛ معلوم بود شکسته. زیر لب فحشی نثار اون جوون‌های احمق کردم و گفتم:

_آقا، مچ دستتون شکسته، به خاطر همین این قدر درد داره.

به طرفم چرخید و خواست چیزی بگه، که نگاهش به پشت سرم خیره موند. به زور لب زد:

_دخترم پشت سرت... مواظب باش!

تا به عقب برگشتم، یک چیزی محکم تو سرم خورد و از حال رفتم.

با حس نوازش دستی روی صورتم، بیدار شدم. آروم چشم هام رو باز کردم و به اطرافم نگاه کردم. اول همه جا رو تار می دیدم، اما کم کم خوب شد. همون موقع صدای زنی رو شنیدم که گفت:

_بیدار شدی خوشگل خانم؟

به طرف صدا چرخیدم که خانم سفید پوشی رو دیدم. آب دهنم رو قورت دادم و گفتم:

_من چرا تو بیمارستانم؟

خنده ریزی کرد و گفت:

_چه عجب یک بار، یک نفر مثل این فیلم ها نگفت این جا کجاست!

لبخند کوچیکی زدم و چیزی نگفتم. خانمه که به نظر پرستار میومد، گفت:

_یادت نیست؟ توی درگیری با چند تا جوون، آسیب دیدی.

با یادآوری اون پسرها، اخم شدیدی کردم که سرم تیر کشید. آخی گفتم و دستم رو روی باند سرم گذاشتم. پرستار با نگرانی نگاهم کرد و گفت:

_خوبی عزیزم؟

_آره... راستی، اون مرد مسن چی شد؟ حالش خوبه؟

لبخندی زد و خواست جوابم رو بده، که در اتاق به صدا در اومد. پرستار سرفه ای کرد و گفت:

_بفرمایید!

در باز شد و مرد جوونی با کت و شلوار رسمی، کیف به دست وارد شد. پرستار لبخندی زد و گفت:

_سلام آقای رحمانی، خوب شد که اومدید. این خانم کوچولو داشت راجه...

بین حرفش پریدم و با اخم گفتم:

_من نمی‌دونم چرا شما آدم‌ها تا یک نفر رو می‌بینید که سنش از شما کم‌تره، سریع بهش پسوند "کوچولو" می‌چسبونید!

به طرفم برگشت و متعجب گفت:

_باشه عزیزم، چرا عصبانی می‌شی؟ باور کن بی‌منظور گفتم.

سرم رو پایین انداختم و چیزی نگفتم. مردی که وارد اتاق شده بود، گفت:

_خانم پرستار شما برید، من با ایشون صحبت می‌کنم.

دختره‌نگاهی به من انداخت و با یه "با اجازه" رفت. نزدیک شدن اون مرد رو به تخته حس می‌کردم، ولی سرم رو بالا نیاوردم تا نگاهش کنم. کیفش رو کنارم گذاشت و گفت:

_اگه بهتون بر نمی‌خوره، رسم ادب حکم می‌کنه به من نگاه‌ی بندازید و سلام کنید!

سریع نگاهش کردم و به تندی گفتم:

_خب که چی؟ می‌خوای بگی من بی‌ادبم؟

اخم کرد و گفت:

_ببین خانم کوچولو، من نیومدم این‌جا تا باهات بحث کنم؛ اومدم تا از طرف عموم ازت تشکر کنم.

با تعجب نگاهش کردم و گفتم:

_عموت کیه؟

_همون پیرمردی که کمکش کردی و الان به‌خاطر اون این‌جایی.

"آهان" ی‌گفتم که ادامه داد:

_عموم به لطف شما، الان حالش خوبه. منم وظیفه‌دونستم تا پیام این‌جا و ازتون تشکر کنم.

لبخندی زدم و گفتم:

_ممنون... نیازی به تشکر نبود، من وظیفه‌انسانیم رو انجام دادم.

_اختیار دارید. به هر حال من از طرف عموم مأمور بودم که این کار رو انجام بدم.

در به شدت باز شد و صدای ننه جون اومد که گفت:

_ الهی مادر برا...

حرفش رو خورد و با تعجب به من و پسره نگاه کرد. با همون لبخندم بهش نگاه کردم، که اخم کرد و گفت:

_ آقا کی باشن؟

پسره از روی تختم بلند شد و کیف به دست گفت:

_ سلام خانم. من رحمانی هستم.

ننه جون گیج نگاهش کرد و گفت:

_ چی؟ حمالی؟

لبم رو گاز گرفتم و گفتم:

_ نه ننه، رحمانی.

چپ چپ نگاهم کرد و نزدیکم شد. گفت:

_ منم که همین رو گفتم؛ رمالی!

پسره خندید و گفت:

_ مادر بزرگ شیرینی دارید. خدا حفظشون کنه.

ننه جون با عصبانیت نگاهش کرد و گفت:

_ شیرین عمته، پسره‌ی...

قبل از این که جمله‌ش رو کامل کنه، گفتم:

_ منظورشون بامزه‌ست ننه، نه اون چیزی که فکر می‌کنی.

یهو نیشش تا بناگوشش باز شد و گفت:

_ ممنون پسرم، بامزگی از خودته.

با تعجب نگاهش کردم که پسره بلند خندید و گفت:

_ خواهش می‌کنم... با اجازه‌تون من دیگه برم.

_ ننه جون: کجا؟ بودید حالا! تازه داشتیم صحبت می‌کردیم.

با لبخند گفت:

_ ببخشید، من کار دارم باید برم.

رو به من کرد و گفت:

_بازم از کمکتون ممنون، امیدوارم زود خوب بشید...خدانگهدار.

قبل از این که حرفی بزنم، ننه جون گفت:

_ ممنون پسر، خداحافظت.

لبخند کوچیکی زد و رفت. با حرص به ننه جون نگاه کردم و گفتم:

_این چه کاری بود کردید؟ آبروم به باد فنا رفت. همینم مونده بود که یه غریبه بیاد بگه مادر بزرگت چه بامزه‌ست!

بی توجه به حرف هام، با شادی گفت:

_ دیدی ریکا، چه پسر جنلتمن و شیکی بود؟ چه قدر هم مؤدب بود! وای من که شیفته‌ش شدم!

_ننه، با شما بودم‌ها!

اخم کرد و گفت:

_ ها، چیه؟ تر زدی تو افکارم.

پوفی کشیدم و با حرص گفتم:

_هیچی...می‌شه برید کارای ترخیصم رو بکنید که بریم؟

_ننه جون: باشه، می‌رم. فقط باز برنگردم ببینم بدون اطلاع من یه پسر گیر آوردی و داری باهاش دل و قلوه می‌دی!

_من کسی رو گیر نیاوردم؛ اون آقا برای کاری اومده بود. درضمن، دل و قلوه هم ندادم.

_ننه جون: چه کاری؟

_می‌گم حالا...شما برید، تو خونه بهتون می‌گم.

باشه‌ای گفت و عصا زنون از اتاق خارج شد. نفسم رو آه مانند بیرون دادم و به پنجره چشم دوختم.

حرف‌هام که تموم شد، با نیش باز گفت:

_چه شکلی بود؟

سرم رو روی زانو هام گذاشتم و بی حوصله گفتم:

_چه می‌دونم!

_وا! مگه ندیدیش؟

_من تو حالت عادی به تیپ و قیافه کسی توجه نمی‌کنم، چه برسه به اون لحظه که تو بیمارستان بودم و
حالم بد بود!

خندید و گفت:

_الکی نگو! ترسیدی عاشقش بشی.

مشت محکمی به کمرش کوبیدم و گفتم:

_تو لال باشی یه ملت راحتن!

خندید و چیزی نگفت. منم دوباره سرم رو روی زانوهام گذاشتم و با تکه چوب کنارم رو زمین خط‌های
فرضی کشیدم. اونم سکوت کرده بود و چیزی نمی‌گفت. انگار بالاخره متوجه شد که امروز روز خوبی برای
شوخی و خنده نیست. یه ربعی به همین منوال گذاشت که گفت:

_میگم ریتا، می‌خوای به پسرخاله‌م بگم بری تو کافی شاپ دوستش کار کنی؟

پوکر نگاهش کردم و گفتم:

_سیما جان، کافی شاپ که غذا درست نمی‌کنن، بیشتر قهوه و دسر و اینا... من برم اون جا چی کار؟

_سیما: راست می‌گی ها!

چوب رو خاک کنار آسفالت کشیدم و نوشتم "سرآشپز کوچولو". لبخندی به اون دو کلمه زدم و گفتم:

_یادته بهت گفتم بابام همیشه من رو چی صدا می‌کرد؟

_سیما: نه، یادم رفته.

لبخندم عمیق تر شد و گفتم:

_سرآشپز کوچولو!

_سیما: چرا این رو بهت می‌گفت؟

_می‌خواست به من بفهمونه که باید یه سرآشپز بشم.

_سیما: اما ریتا، تو فقط هفده سالته! توی چند سالی که من می‌شناسمت، فقط فکر آشپزی و وصیت پدرت
بودی. حتی به مدرسه هم نرفتی. این جور داری فرصت زندگی کردن و جوونی رو از خودت می‌گیری.

_همه‌ی این‌ها، به شادی روح پدرم می‌ارزه.

_سیما: ریتا، چرا نمی‌خوای بفهمی؟ تو این دور و زمنه، آشپزهای قابل‌تر از توهم بی‌کارن. اون وقت تو با این سن و تجربه کم می‌خوای بزرگترین سرآشپز زن باشی؟ اونم تو این جامعه مرد پرست؟

چوب رو محکم زیر اون دو کلمه کشیدم و قاطع گفتم:

_این‌ها اصلاً مهم نیست، من عقب نمی‌کشم. با همشون می‌جنگم و بالاخره پیروز می‌شم.

شونه‌ای بالا انداخت و گفت:

_ نمی‌دونم، شاید همینی باشه که تو می‌گی. خود دانی، من نصیحت‌های خواهرانه‌م رو بهت کردم.

مرس...

صدای بوق وحشتناکی که کنار گوشم اومد، مانع از ادامه حرفم شد. عصبی از جام بلند شدم و گفتم:

_چه خبرته؟ مگه کوری؟ نمی‌بینی آدم این‌جا نشسته؟

در طرف راننده باز شد و مرد مسنی ازش بیرون اومد. چهره‌ش برام خیلی آشنا بود. با ژست خاصی از ماشینش پیاده شد و به سمتم اومد. تا نگاهش به من افتاد، با تعجب گفت:

_تو همون دختری نیستی که چند روز پیش به من کمک کرد؟

چشم‌هام رو ریز کردم و نگاهش کردم. گفتم:

_چهره‌تون رو زیاد یادم نمیاد، ولی فکر کنم خودتون باشید.

لبخند بزرگی رو لب‌هاش نشست و گفت:

_ببخشید دخترم. یه لحظه حواسم پرت شد، نفهمیدم دارم چی کار می‌کنم.

گیج نگاهش کردم و گفتم:

_خواهش می‌کنم.

دست سالمش رو به طرفم گرفت و گفت:

_سالار مسرور هستم.

سیما دم گوشم آروم و با شیطنت گفت:

_بهتر بود می‌گفتی سردسته سرخوش‌هایی عمو!

گوشه لبم رو گاز گرفتم تا مانع از خندیدنم بشه. متقابلاً بهش دست دادم و گفتم:

_ از آشناییتون خوش حالم آقای سر... یعنی مسرور.

_ مسرور: اسم ناجی ما چیه؟

لبخندی زدم و گفتم:

_ ریتا هستم... ریتا تهرانی.

برقی توی چشم های رنگیش نشست و لبخند زد. متعجب نگاهش کردم که دستم رو فشرد و گفت:

_ چه اسم زیبایی دارید! ایرانی نیست نه؟

دستم رو از تو دستش بیرون کشیدم و گفتم:

_ بله، ریشه هندی داره.

_ مسرور: اوه چه جالب! پس شما هندی هستید؟

_ خیر.

خواست جوابم رو بده، که گوشیش زنگ خورد. با عذرخواهی کوتاهی ازمون دور شد تا جواب بده. سیما خودش رو جلو کشید و همون طور که به مرده نگاه می کرد گفت:

_ به نظرت یه جورایی مرموز نیست؟

نگاهش کردم و گفتم:

_ برو بابا! باز رگ کارآگاهی شکوفا شد .

_ سیما: جون ریتا، این سرخوش خیلی مشکوک و مرموزه.

جوابش رو ندادم که مسرور تلفنش تموم شد و به سمتون اومد. با لحن شرمنده ای گفت:

_ ببخشید ریتا جان؛ کاری برام پیش اومده، باید برم.

_ خواهش می کنم، راحت باشید.

کاغذی از جیبش درآورد و گفت:

_ آدرس خونم داخلشه؛ خوش حال می شم باز ببینمت و یه تشکر درست و حسابی ازت بکنم.

لبخندی زدم و کاغذ رو ازش گرفتم. نگاه گذرایی بهش کردم و گفتم:

_ حتماً! مزاحمتون می شم.

_ مسرور: خداحافظ.

_خدانگهدار.

به طرف ماشینش رفت و با زدن بوقی ازمون دور شد. سیما کاغذ رو از دستم چنگ زد و گفت:

_ اوپس چه جایی هم خونه داره!

چیزی نگفتم و به خیابون خیره شدم.

برای هزارمین بار به اون خونه نگاه کردم و با خودم گفتم:

_نه، مثل این که درست اومدم.

با تردید دستگیره کهنه در رو فشار دادم و ضربه‌ای به در زدم. طولی نکشید که در رو باز کرد و گفت:

_سلام ریتا جان، خوش اومدی... بیا تو.

خیره نگاهش کردم و گفتم:

_ممنون.

از اون جایی که دختر کله خراب و کنجکاو بودم، بدون حرف وارد خونه‌ش شدم. (اما کی می‌دونست اون خونه، قراره سرنوشت من رو به کل عوض کنه؟! همون جور که به دنبالش از حیاط کوچیک خوش می‌گذشتم، گفتم:

_چه خونه ی متروکه و قدیمی‌ای دارید! کلی خاک و برگ های خشک شده حیاطتون رو پوشونده.

_مسرور: آره، من از این جور فضاها خوشم میاد.

لبم رو کج کردم و گفتم:

_یعنی از جاهای کثیف و ساختمون‌های خراب شده خوشتون میاد؟

خنده سرخوشی کرد و در خونه‌ش رو برام باز کرد. گفت:

_بفرما تو دخترم.

یک نگاه به منظور این که "خدا شفات بده" بهش کردم و داخل شدم. اوه خدای من، اوضاع این جا بدتر از بیرون بود! چهره‌م رو درهم کردم و گفتم:

_شما واقعا توی این جای چندش آور زندگی می‌کنید؟

سوسک روی مبل پر از خاک رو گشتم و روی اون نشستم. حالم بد شد و دستم رو جلوی دهنم گرفتم که گفت:

_بشین، تعارف نکن.

همون جور که عقب عقب می‌رفتم، گفتم:

_نه نه، بیشتر از این مزاحم نمی‌شم... خدانگهدار.

با تحکم گفت:

_گفتم بشین!

با دیدن حالتش، ترسیدم و آروم به سمت اون مبل‌های کثیف رفتم. هزار بار خودم رو لعن و نفرین کردم که چرا این قدر بی فکر کاری رو انجام می‌دم. یهو موشی به زیر پام دوید و جیس جیس کنان به زیر مبل رفت. جیغی کشیدم و دستم رو روی قلبم گذاشتم. به روی مبل نگاه کردم که پر از تار عنکبوت و خاک بود. عاجزانه و از روی اجبار، در حالی که سعی می‌کردم کم‌ترین جا رو خواسته باشم، روی مبل نشستم. تقریباً گریه‌م گرفته بود؛ به شدت رو کثیفی حساس بودم؛ و الان روی یک منبعی از اون نشسته بودم. وقتی دید نشستم، لبش رو با زبونش تر کرد و گفت:

_واقعاً بابت کمکی که اون روز در حقم کردی، ازت ممنونم.

لبخندی زدم و درحالی که سعی می‌کردم خانومانه رفتار کنم، گفتم:

_خواهش می‌کنم، وظیفه م بود.

_مسرور: نه دخترم، شاید هر کس دیگه‌ای جای تو بود، هرگز این کار رو نمی‌کرد.

لبخند عمیق‌تر شد و گفتم:

_این حرف رو نزنید؛ وظیفه انسانیم حکم می‌کرد این کار رو انجام بدم.

در حالی که بهم خیره شده بود، گفت:

_حرف تو درست، اما منم وظیفه خودم دونستم تا پاداش کارت رو بهت بدم.

با تعجب نگاهش کردم و گفتم:

_پاداش؟!!

_مسرور: اوهوم... هرچی می‌خوای بهم بگو تا بهت بدم.

بدون اراده با شنیدن حرفش زدم زیر خنده و گفتم:

_ شما می‌خواید با این اوضاع زندگیتون، مثلاً چی به من بدید؟

زیر لب ادامه دادم:

_ طفلک فیلم زیاد دیده، جوگیر شده آدا ثروتمندها رو در میاره!

_ مسرور: دو تا ویلا، با یه ماشین آخرین مدل چه‌طوره؟

دهنم رو اندازه غار باز کردم و گفتم:

_ جان؟!!

_ مسرور: اصلاً اول از خودت بگو... کلاس چندمی؟

آب دهنم رو قورت دادم و بی اراده گفتم:

_ پدر و مادرم رو دو سال پیش از دست دادم و در حال حاضر با ننه جونم زندگی می‌کنم. پدرم آشپز بود و آرزو داشت من هم مثل خودش یک سرآشپز قابل بشم. به خاطر همین از کودکی شروع به آموزش دادندم کرد. جوری که الان آشپز حرفه‌ای شدم. بعد از مرگ پدر و مادرم، به خاطر درآوردن خرج زندگیم و آرزوی پدرم، درس خوندن رو رها کردم و وارد یک رستوران شدم. اون‌جا به عنوان سرآشپزش کار می‌کردم، که اخیراً به خاطر مشکلی اخراج شدم. حالا ننه جونم تنهایی خرجمون رو درمیاره. خیلی دنبال این هستم که یک کار مناسب، مثل شغل قبلم پیدا کنم؛ تا هم کمک خرج زندگیمون باشه، هم پدرم رو به آرزوش برسونم.

لبخند مهربونی زد و سری تکون داد. از جاش بلند شد و گفت:

_ من این کاری رو که می‌گی، در نظر دارم.

با خوش‌حالی از جام بلند شدم و گفتم:

_ واقعاً؟

_ مسرور: آره دخترم. یه رستوران بزرگ رو می‌شناسم که اخیراً دنبال یه کمک آشپز هستن؛ برو اون‌جا و

خودت رو معرفی کن.

با لب‌های آویزون گفتم:

_ یعنی چی؟ مگه من کمک آشپزم؟

لبخندی زد و گفت:

_ کم کم دخترم... اول می‌ری اون جا به مدت به عنوان کمک آشپز کار می‌کنی، بعد یواش یواش استعداد های خودت رو نشون می‌دی. اون جا یک رستوران بزرگ و بین المللی هست، به همین سادگی‌ها نمی‌تونی سرآشپز اون جا بشی.

مکثی کرد و گفت:

_ با توجه به سن و تجربه‌ت می‌گم؛ قطعاً با این اوضاع بری و بگی سرآشپزی، با واکنش خوبی مواجه نمی‌شی.

سری تکون دادم و گفتم:

_ هوم، شما درست می‌گید. تا الان هم هر جا رفتم، به خاطر همین موضوع من رو قبول نکردن و تازه کلی تحقیر و توهین شنیدم!

نزدیکم شد و دستش رو روی شونم گذاشت. کمی چندشم شد، اما چیزی نگفتم. گفت:

_ خدا بزرگه، نمی‌ذاره بنده‌ش تو مشکلات بمونه. تو به این رستورانی که گفتم برو، ان‌شاءالله که مشکلات حل می‌شه.

لبخندی زدم و گفتم:

_ باشه، چشم. فقط آدرس دقیق رو بهم بدید.

بعد از گرفتن آدرس، ازش خداحافظی کردم و از اون جا بیرون اومدم. با وسواس دستی به لباس‌هام کشیدم و کلافه گفتم:

_ آه این جووری نمی‌شه، باید خودم و این لباس‌ها رو تو وایتکس بذارم!

به عقب برگشتم و نگاهی به در پشت سرم کردم. زمزمه کردم:

_ چه قدر عجیب و مرموز بود!

شونه‌ای بالا انداختم و گفتم:

_ خب ری‌تا خانم، حالا چه جووری می‌خوای بری خونه؟

آهی کشیدم و با درموندگی شروع به پیاده روی کردم.

کفش‌هام رو درآوردم و آهسته توی جا کفشی گذاشتم. با خستگی داخل خونه شدم و چراغ رو روشن کردم. بی حال خودم رو تا آشپزخونه رسوندم و از تو یخچال بطری آب رو برداشتم. با عطش شروع به خوردن آب داخل بطری کردم که یهو یکی گفت:

_خوش می‌گذره؟

آب تو دهنم رو به شدت بیرون دادم و به صاحب صدا نگاه کردم. با دیدن چهره عصبانی ننه جون، مشت محکمی به سرم کوبیدم. پاک اون رو فراموش کرده بودم. در بطری رو بستم و سر جاش گذاشتم. دور دهنم رو با دستم پاک کردم و گفتم:

_سلام.

کمی خیره نگاهم کرد و بعد عصاش رو محکم به شکمم کوبید. آخ دردناکی گفتم و خم شدم. همون جوری که مدام عصاش رو به تمام بدنم می‌کوبید، گفت:

_سلام و درد... سلام و زهر هلاهل... دختری ورپریده، این چه وقت خونه اومدنه؟ ساعت رو نگاه کردی؟ نمی‌گی یه پیر فرتوت تو این خراب شده چشم به راه منه؟ با خودت نگفتی نگرانم می‌شه؟ دلش هزار راه می‌ره؟

این جوری نمی‌شد، اگه همین جوری می‌ایستادم، تا خود صبح کتک می‌خوردم. تو یه حرکت خودم رو به زیر میز داخل آشپزخونه رسوندم. از اون طرف میز بیرون اومدم و پا به فرار گذاشتم. ننه جون با جیغ و داد دنبالم افتاد و مدام با فحش‌های رکیکش پذیراییم می‌کرد. خودم رو به اتاقم رسوندم و در رو قفل کردم. با عصاش به در کوبید و گفت:

_وا کن... وا کن این بی‌صاحب رو. وا کن تا نشکوندمش!

با عجز خودم رو به در چسبوندم و گفتم:

_ننه تو رو به جون پسرت، به جون عروست بی‌خیال من شو. اگه بدونی چه قدر بدبختی کشیدم تا برسم خونه! قول می‌دم فردا همه چیز رو بهت بگم. فقط امشب رو بذار بخوابم... خواهش می‌کنم!

انگار متوجه عمق دردمندی و خستگی شد که گفت:

_باشه دخترم، امشب رو بی‌خیال می‌شم؛ ولی فردا پوستت رو می‌کنم. وای به حالت اگه دلیل قانع کننده برای من نیاری!

_چشم، هرچی شما بگید... شب به خیر.

_شب تو هم به خیر ورپریده.

عصا زنون از اتاقم فاصله گرفت و به اتاق خودش رفت. نفس آسوده‌ای کشیدم و به حمام رفتم.

خمیازه کشون از اتاقم بیرون اومدم و کش و قوسی به بدنم دادم. کمی چشم‌هام رو مالوندم تا از اون حالت خواب آلودگی در بیاد. صدای آهنگ تندی باعث شد با کنجکاوای دنبال منبع صدا بگردم. آروم و تلو تلو خوران خودم رو به آشپزخونه رسوندم و به درگاهش تکیه دادم. چشم‌هام رو کامل باز کردم که عجیب‌ترین صحنه عمرم رو دیدم! یک باند کوچیک ضبط روی میز آشپزخونه بود و آهنگ "تکون بده" از اش پخش می‌شد. ننه جون هم همون جور که بساط صبحونه رو آماده می‌کرد، کمرش رو صد و هشتاد درجه می‌چرخوند و قر می‌داد. فکم به زمین چسبید و با خودم گفتم:

-واقعاً این ننه جون منه؟!-

یهو دکمه ضبط رو فشار داد و رو آهنگ "گل پری" نگه داشت. یه بشکن زد و بیشتر خودش رو تکون داد. اون جایی که خواننده با ریتم سؤال می‌پرسید، ننه جونم صدایش رو مثل دختره نازک می‌کرد و بلند جواب می‌داد. به شدت هنگ کرده بودم و با دهن باز نگاهش می‌کردم. آهنگ به قسمتی رسید که خواننده گفت "زنم می‌شی؟" که یهو ننه جون روسریش رو درآورد و موهای کم پشتش رو تکون داد و گفت:

_نه که نمی‌شم، نه که نمی‌شم!

دیگه نتونستم خودم رو کنترل کنم و تو یک حرکت انتحاری منفجر شدم. نشستم رو زمین و حالا نخند، کی بخند. این قدر خندیدم که فکم درد گرفت. دستم رو روی دلم گذاشتم و بریده بریده گفتم:

-وای ننه عاشقتم! یعنی به مولا تکی، یه دونه‌ای!

دوباره زدم زیر خنده. به حالت سجده نشستم و مشتم رو به زمین کوبیدم. مدام حرکات و رفتارهایش یادم می‌ومد و شدت خندهم رو بیشتر می‌کرد. به پشت کف آشپزخونه دراز کشیدم و به خندیدنم ادامه دادم. ننه جون اومد بالای سرم و نگاهی بهم انداخت. لبش رو کج کرد و گفت:

_چرا مثل سوسک برعکس شدی و دست و پا می‌زنی؟

بلند تر خندیدم و به زور از جام بلند شدم. در حالی که سعی می‌کردم نخندم، دستم رو روی شونه ننه جون گذاشتم و گفتم:

_خدایی دم بابا مامانت گرم.عجب دختر شادی تربیت کردن!

چپ چپ نگاهم کرد که دو طرف صورتش رو گرفتم و یه ماچ محکم رو گونه‌ش نشوندم. شروع کرد به جیغ جیغ کردن، محلش ندادم و دو طرف صورتش رو با شدت بوسیدم. گفتم:

-ای جانم، کلی چسبید!

با پشت دستش صورتش رو پاک کرد و غر زد:

_خجالت بکش دختره ی ورپریده، شوهرم هم این جور منو نبوسیده که تو می بوسی!

چشمکی زدم و گفتم:

-خب حتماً ترسیده دندونش بیفته.

به پشت گردنم کوبید و گفت:

_ساکت شو دخترک بی حیا. درمورد پدر بزرگت درست صحبت کن!

خودم رو مظلوم کردم و گفتم:

-چشم، درمورد عشقتون درست صحبت می کنم.

ایشی نثارم کرد و گفت:

_به جای این که هی قدقد الکی بکنی، بیا سفره رو ببر تو اتاق صبحونه بخوریم.

احترام نظامی گذاشتم و بلند گفتم:

-اطاعت سرکار بانو!

جوری نگاهم کرد که نیشم رو برایش باز کردم و با برداشتن سفره، فلنگ رو بستم.

به دونه پف فیل نگاه کردم و گفتم:

-آخه مگه خوش مزه تر از تو هم هست؟

اون رو تو دهنم فرستادم و خوردمش. ننه جون با ذوق یه مشت پف فیل برداشت و گفت:

_ریکا میای بریم شهربازی؟

بی حوصله یه دونه پفیلا دیگه تو دهنم گذاشتم و گفتم:

-نه، مگه کوچولوام؟

مشت پر از پفیلاش رو تو دهنم فرو کرد و گفت:

_رو حرف بزرگ تر حرف نزن بچه!

متعجب نگاهش کردم و به زور پفیلاها رو خوردم. دستی به دهنم کشیدم و گفتم:

_ننه دیگه شورش رو درآوردی، یعنی چی این رفتارها؟

جوابم رو نداد که داد زدم:

_ننه با شمام!

ریلکس گفت:

_عادت ندارم به وز وز مگسها توجه کنم.

نفس حرصی کشیدم و گفتم:

_همین کارها رو می‌کنید که بچه هاتون می‌رن معتاد و دزد و خلاف‌کار می‌شن دیگه!

_ننه جون: تو اگه عرضه این کارها رو داشتی که من مشکلی نداشتم. اتفاقاً کلی هم پول دار می‌شدم!

_منظور؟

_ننه جون: یعنی اگه معتاد می‌شدی، می‌رفتم به عنوان انگل جامعه تحویلت می‌دادم و کلی مُشتلُق می‌گرفتم. اگه هم دزد و خلاف‌کار می‌شدی، می‌رفتی کلی پول به جیب می‌زدی و در اون صورت باز هم من پول دار می‌شدم. وگرنه تو که عرضه و منفعت دیگه‌ای نداری!

به حالت قهر نشستم و گفتم:

-واقعاً که!

_ننه جون: پاشو حاضر شو.

_نمی‌خوام.

_ننه جون: نمی‌خوای؟ مطمئنی؟

اوهوم نامفهومی گفتم و یه دونه پفیلا دیگه تو دهنم گذاشتم. گفت:

_پس بلند شو بریم خونه صفیه خانم.

از جا پریدم و داد زدم:

_من حاضرم پارک و شهربازی برم، ولی اون جا نرم!

لبخند خبیثی زد و گفت:

_پس پاشو حاضر شو.

لعتنی زیر لب گفتم و از جام بلند شدم. به خاطر اون پسرهی الدنگ، مجبور بودم عین بچه کوچولوها پاشم برم شهربازی. دهنم رو کج کردم و وارد اتاقم شدم. یه تیپ معمولی زدم و با برداشتن گوشیم از اتاق بیرون اومدم. کفش هام رو پوشیدم و به طرف ننه جون رفتم. نگاهی بهم انداخت و گفت:

_چرا عین مادر مرده ها لباس پوشیدی؟

اخم کردم و گفتم:

_مثل شما لباس بیوشم خوبه؟

گره روسریش رو سفت کرد و گفت:

_آره، مگه چشه؟

به آرایش رو صورتش اشاره کردم و گفتم:

-این کارها در شأن یک خانم مسن نیست.

زد زیر خنده و گفت:

_نه بابا! تو این جور چیزهام حالت می شه؟

اخمم رو غلیظ تر کردم و گفتم:

_این چه لباسیه؟ زود عوضش کنید!

پشت چشمی نازک کرد و بدون اهمیت رفت. پشت سرش راه افتادم و گفتم:

_ننه با شمام!

جوابم رو نداد؛ پوفی کشیدم و ساکت شدم. یه مقدار راه رو که پیاده رفتیم، رگبار متلکها شروع شد. کلافه به راهم ادامه دادم و سرم رو تا جایی که می تونستم پایین انداختم. فاصله م رو با ننه جون بیشتر کردم که گفت:

_چرا مٹ حلزون راه میای بچه؟ تندتر راه برو.

تا اومدم جوابش رو بدم، یه ماشین پر از پسر کنارمون ایستاد و یکیشون گفت:

_جون، چه هلوهای!

ننه جون ایستاد و با چهره پوکرش گفت:

_بپا هستهش تو گلوت گیر نکنه!

همه شون خندیدن و یکی دیگه شون گفت:

_ای جانم، چه زبونی هم داره!

خودم رو نزدیک ننه جون کردم و بازوش رو گرفتم. درحالی که داشتم از خجالت آب می شدم، گفتم:

_ننه بیا بریم، بی خیال شو.

بازوش رو از تو دستم بیرون کشید و گفت:

_نه بذار ببینم این گوجه سبز بدبو چی می گه!

_عشقم به حرف بزرگترت گوش کن؛ نگاه کن داره چه جوری حرص می خوره!

_ناز بشی تو گوگولی، سرت رو بالا بیار ببینمت دیگه!

_بچه ها اصرار نکنید؛ خانم روش نمی شه چهره عجوزهش رو نشونمون بده...بی خیال، این هلوی کنارش رو بچسبید!

_نانا رنگ موهاش چی؟ بگو می خوام به ننه بگم موهاش رو رنگ کنه.

دیگه نتونستم خودم رو کنترل کنم و به طرفشون رفتم. با عصبانیت گفتم:

_چخه چخه، ورود خروس ها به خیابون ممنوعه. یالا راهتون رو بکشید و برید!

همه شون زدن زیر خنده. به عقب برگشتم و با حرص گفتم:

_چادرت رو بکش جلو!

_اوخ اوخ عزیزم، آقات غیرتی شد؛ زود خودت رو بپوشون!

یه دفعه رگ عصبانیتم بیرون زد و در ماشینش رو باز کردم. یقهش رو گرفتم و از ماشین پرتش کردم

بیرون. بقیه شون هم پیاده شدن و به سمت اومدن. یکیشون گفت:

_چه غلطی کردی؟

یک نفر دیگه شون که از همه هیكلی تر بود، به طرفم اومد و گفت:

_الان حالت می کنم با کی طرفی!

پوزخندی زدم و جلوشون سینه سپر کردم.

دستمال کاغذی رو روی بینیم گذاشتم و فشار دادم. لامصب عجب مشتی بهم زد! کل دکوراسیون مکوراسیونم پایین ریخت. دستمال رو برداشتم و با دیدن خون‌های روش، فحشی به اون پسر دادم و باز دستمال رو روی بینیم گذاشتم. نگاهی به اطرافم انداختم که ننه جون رو ندیدم. پوفی کشیدم و گفتم: -این پیرزن هم واسه ما دردسری شده‌ها! عین دخترهای چهارده ساله می‌مونه. خدا بهم رحم کنه. این جوری که پیش می‌ره، من زودتر از اون می‌میرم!

بلند شدم و دستمال رو تو سطل آشغال انداختم. به سمت شیر آب کنار چمن‌ها رفتم و دست و صورتم رو شستم. با گوشه شالم، صورتم رو خشک کردم و روی نیمکت نشستم. معلوم نبود رفت بستنی بگیره، یا بسازه! نفس عمیقی کشیدم و گوشیم رو در آوردم. خیلی وقت بود که به فضای مجازی سر نزده بودم. دلم برای گروه‌هام تنگ شده بود. آخ که چه کیفی می‌داد وقتی سر به سر دختر، پسرها می‌ذاشتم؛ کلی می‌خندیدم. آخه من دوتا اکانت تلگرام داشتم؛ یکی پسرونه، واسه اذیت کردن دخترها، یکی هم دخترونه، واسه سرکار گذاشتن پسرها. لبخندی رو لبم نشست و وارد اکانت دخترونه‌م شدم. به محض ورودم، کلی پیام از پسرها برام اومد. سوتی زدم و شروع کردم یکی یکی همه‌شون رو خوندن. از بینشون یکی به اسم قاسم بود که به گفته خودش عاشقم شده بود. از شهر مشهد بود و دو ماهی بود که باهانش بودم. آخ که چه قدر از دستش می‌خندیدم. پروفایلم رو با یکی دیگه از عکس‌های دخترونه عوض کردم و وارد صفحه پیامش شدم. با دیدن اولین پیامش، خندیدم و بقیه‌ش رو خوندم:

_سلام خانمی من!

خوبی فدات شم؟

با خنده تایپ کردم:

_سلام آقاییم... تو خوبی؟

مگه می‌شه تو رو داشته باشم و خوب نباشم؟

همون لحظه آنلاین شد و تایپ کرد:

_ای جانم! کجا بودی خانمم؟ دلم برات تنگ شده بود. (استیکر غمگین)

ادای تهوع رو درآوردم و نوشتم:

_ببخشید نفسم. با پدرم رفته بودم بیرون، نتونستم باهات حرف بزنم.

_اشکال نداره.

عشقم عکس جدیدته؟

_آره.

_آخ خدا قلبم! الان سخته می‌کنم...چه خوشگل شدی خانمم! (استیکر عاشقانه)

خندیدم و با خودم گفتم:

_اگه خودم رو می‌دیدى، حتما از ذوق می‌مردى!

خواستم جوابش رو بدم که با صدای ننه جون، سریع نت و گوشیم رو خاموش کردم و تو جیبم گذاشتم. سرم رو بالا آوردم و بهش نگاه کردم. درحالی که با پسر جوونی صحبت می‌کرد، به سمتم اومد و گفت:

_ریکا، این آقا هم قراره باهامون باشه.

به پسره نگاه کرد و گفت:

_آقا بهراد، این دختر زشت و بدقواره هم، نوه من ریکاست.

با دهن باز نگاهشون می‌کردم که پسره خنده ملیحی کرد و گفت:

_سلام ریکا خانم، از آشنایی باهاتون خوش‌حالم.

خودم رو جمع و جور کردم و چشم غره حسابی به ننه جون رفتم؛ یعنی "بعداً به هم می‌رسیم". با اخم پشت چشمی نازک کرد. حرصی نگاهم رو ازش گرفتم و رو به پسره گفتم:

-ولی من اصلاً از آشنا شدن با شما خوش‌حال نیستم.

خندید و گفت:

_شوخی جالبی بود!

با اخم گفتم:

_حرفم کاملاً جدی بود.

با دیدن چهره‌م، خنده‌ش رو خورد و گفت:

_چه عصبانی!

_ننه جون: این رو ول کنید آقا بهراد، با همه مشکل داره. بیاید بریم تونل وحشت که من عاشقشم!

همون جور که با ننه جون به طرف بلیط فروشی می‌رفت، به سمت من برگشت و گفت:

_ریکا خانم، شما هم بیاید.

"استغفرالله" ای زیر لب گفتم و دنبالشون راه افتادم. کنار هم راه می‌رفتن و باهم می‌گفتن و می‌خندیدن. منم هی حرص می‌خوردم و پوست لبم رو می‌جویدم. وقتی کل شهربازی رو گشتیم و تمام وسایل هاش رو سوار شدیم، بالاخره ننه جون راضی شد که بریم. از شهربازی بیرون اومدیم و خوش حال از این که راحت شدم، به سمت تاکسی‌های کنار خیابون رفتم. یکیشون که مسیر خونه‌مون رو می‌رفت صدا زدم و گفتم که الان با مادر بزرگم میام. مرد باشه‌ای گفت و سوار ماشینش شد. پیششون برگشتم و گفتم:

_خب ننه جون، بیا بریم؛ تاکسی منتظره.

_بهراد: ا! می‌خواید با تاکسی برید؟ خودم می‌رسونمتون.

چشم غره ای بهش رفتم و گفتم:

_لازم نکرده، خودمون بلدیم بریم. به اندازه کافی کنار مادر بزرگم بودید.

متعجب نگاهم کرد و گفت:

_ریکا خانم؟

عصبانی گفتم:

_ریکا خانم و... تو حالت نیست داری چی کار می‌کنی، ولی من که حالیمه!

به ننه جون اشاره کردم و گفتم:

_درسته خیلی شاده و روحیه جوون پسندی داره، ولی شصت سالشه. می‌فهمی؟ شصت سال!

رو به ننه جون گفتم:

_بیا بریم تا بیشتر از این قاطی نکردم!

با اخم نگاهم کرد و عصبی گفت:

_این چه طرز حرف زدنه؟ این آقا تنها بود، منم گفتم با ما باشه. از نظر شما کار خلاف شرعی کردم؟

سکوت رو ترجیح دادم. رو به پسره کرد و گفت:

_من ازتون عذر می‌خوام، شرمندهم. امیدوارم بهتون بد نگذشته باشه.

بهراد لبخندی از روی گیجی زد و گفت:

_نه، این چه حرفیه؟ اتفاقاً کلی بهم خوش گذشت؛ ممنونم. این شماره منه، کاری داشتید، بهم زنگ بزنید.

ننه جون کاغذ رو از دستش گرفت و گفت:

_خوش‌حالم از این بابت. شبتون بخیر، خدانگهدار.

از هم خداحافظی کردن و من فقط به خداحافظ زیرلبی اکتفاء کردم. با هم سوار تاکسی شدیم و راننده راه افتاد. طبق معمول، باز با بی‌فکریم گند زده بودم. باید یه جوری از دلش در می‌آوردم. هوفی کشیدم و به ننه جون نگاه کردم. از شیشه به بیرون نگاه می‌کرد. آروم گفتم:

_ببخشید که راجبتون فکر بد کردم.

_ننه جون: من تو رو این‌طوری تربیت کرده بودم؟ تو من رو این‌جوری شناختی؟

به طرفم برگشت و گفت:

_اگر گاهی وقت‌ها کار غیر معمولی می‌کنم، فقط به‌خاطر شادی دل توئه. وگرنه من یه پیرزنم که امروز فردا نیست. من رو چه به این کارها!

_نگید این رو تورو خدا! ان‌شاءالله سایه‌تون همیشه بالا سرم باشه. من به جز شما که کسی رو ندارم! لبخند غمگینی زد و به خیابون نگاه کرد. من هم دیگه چیزی نگفتم و با گوشه‌مانتوم خودم رو سرگرم کردم.

با بوق بلندی که زد، بدو سمت ماشینش رفتم و سوار شدم. بلافاصله گفتم:

-یالا زود باش! راه بیفت.

نگاهم کرد و گفت:

_سیما: علیک سلام!

سری‌تکون دادم و گفتم:

_برو دیگه!

_سیما: بذار بشینی، بعد بگو برو.

_خب نشستم دیگه!

_سیما: تو چته؟ چرا امروز این‌جوری‌ای؟

_استرس دارم!

_سیما: خب عزیزم، یه خرده ریلکس باش... ریلکس، ریلکس‌تر!

_سیما! برو دیگه، دارم می میرم!

_سیما: باشه بابا نزنمون.

بالاخره راه افتاد. لبم رو گاز گرفتم و با ترسی که تو وجودم بود به خیابون ها نگاه کردم. تو دلم دعا دعا می-
کردم همه چی درست پیش بره و من به هدفم برسم. وقتی رسیدیم، جلوی درب اون جا نگه داشت و گفت:

_مطمئنی می خوای تنها بری؟

_آره.

و از ماشین پیاده شدم. اون هم با کمی مکث، رفت. نفس عمیقی کشیدم و به تابلوی رستوران نگاه کردم:
"رستوران بین المللی سرآشپز جوان". با مکث نگاهم رو از تابلو گرفتم و وارد رستوران شدم. دم در چند تا
پیش خدمت ایستاده بودن و خوش آمد می گفتن. کنارشون رفتم و گفتم:

_سلام. ببخشید من با ریاست این جا کار دارم.

دختر زیبایی با لبخند نگاهم کرد و گفت:

_سلام خیلی خوش اومدید. بفرمایید از این طرف.

ازش تشکر کردم و دنبالش راه افتادم. راهروی طولانی رو رد کردیم و از پله ها بالا رفتیم. به سمت سالن
کوچیکی که اون جا بود رفت و درب اتاقی رو زد. صدای بفرمایید یک مرد رو که شنید، وارد اتاق شد و
گفت:

_آقای رحمانی، خانم جوونی اومدن و با شما کار دارن.

_بگید بیاد داخل.

_چشم.

اومد بیرون و به من گفت:

_می تونی بری تو عزیزم.

لبخندی زدم و ازش تشکر کردم. تقه ای به در زدم و وارد شدم. در رو پشت سرم بستم و به طرف رئیس
رستوران برگشتم. با دیدن فردی که روی صندلی نشسته بود، لبخند رو لبم ماسید و با بهت نگاهش کردم.
اونم سرش رو بالا آورد و نگاهم کرد. متعجب گفت:

_شما!؟!

قدمی به جلو برداشتم و گفتم:

_پس بگو برای چی عموت بهم می گفت که خیالم راحت باشه!

_عموم؟! متوجه منظورتون نمی شم!

_مگه شما برادر زادهی آقای سرخو...اممم چیزه... یعنی مسرور نیستید؟

_چرا! خودمم.

لبخندی زدم و گفتم:

_من با عموتون چند روز پیش ملاقاتی داشتم و بهم گفتن که برای کار می تونم پیام این جا.

از جاش بلند شد و با لبخند گفت:

_آها بله! بفرمایید بشینید.

مچکری گفتم و روی مبل کنار میزش نشستم. اونم نشست و با ژست خاصی گفت:

_خب، من در خدمتم.

لبهام رو از هم باز کردم تا حرف بزنم، که تقه ای به در خورد. پسره گفت:

_بفرمایید.

در باز شد و پسر جوونی که چهره ی جذابی داشت، وارد اتاق شد. با دیدن من تعجب کرد و به پسره گفت:

_سورنا، معرفی نمی کنی؟

نگاه متعجبم رو بهش دوختم و گفتم:

_اسم شما سورناست؟!

سورنا رو به پسره گفت:

_کاری داشتی؟

پسره زبونی رو لب هاش کشید و همین طور که خیره نگاهم می کرد، گفت:

_اوم کار که نه...سورنا نگفتی این دختره کیه؟

سریع و بدون فکر گفتم:

_مفتشی؟

بر خلاف تصورم، خندید و خواست چیزی بگه که سورنا گفت:

_نریمان، کاری نداری می‌تونی بری.

نریمان با تخیسی گفت:

_این یعنی این که مزاحمم؟

پوزخندی زد و گفتم:

-اینو اگه به الاغم می‌گفتی می‌فهمید!

بلند خندید و به سورنا گفت:

_چه بلبل زبون هم هست!

پشت چشمی نازک کردم و چیزی نگفتم. نریمان با خنده نگاهم کرد و گفت:

_سورنا، این تیکه خوش زبون رو از کجا آوردی؟

سورنا اخم هاش رو توهم کشید و گفت:

_برو بیرون!

پسره که اسمش نریمان بود، ابروهاش رو بالا انداخت و نوچی کرد. به طرفم اومد و کنارم نشست. متعجب

نگاهش کردم که با ذوق گفت:

_خب بگو ببینم، چه‌طور تونستی مخ این رفیق ما رو بزنی؟

سرم رو کج کردم و گفتم:

_بفرما تو، دم در بده!

گیج گفت:

_هان؟

از جام بلند شدم و گفتم:

_یعنی این که من از آدم‌هایی که زود پسرخاله می‌شن، اصلا خوشم نمیاد!

رو به سورنا کردم و گفتم:

_انگار زمان خوبی برای مذاکره نیست.

_سورنا: نه، این چه حرفیه؟ چند لحظه صبر کنید.

با عصبانیت رو به نریمان گفت:

_به جای این که این جا وایستی و لودگی کنی، برو به کارهات برس. مگه تو سرآشپز این جا نیستی؟

نریمان سری تکون داد و با ناراحتی گفت:

_باشه، می‌رم.

با لب‌های آویزون نگاهم کرد و از اتاق بیرون رفت. لبم رو کج کردم و گفتم:

_یه خرده کم نداشت؟

سورنا پوفی کشید و گفت:

_پسر شاد و شیطونی هست، اما آشپز قابل و حرفه‌ایه!

هوم آرومی گفتم که باز به حرف اومد:

_خب، شما نمی‌خواید از خودتون بگید؟

لبم رو با زبونم تر کردم و گفتم:

_ریتا تهرانی هستم، هفده ساله و درحال حاضر با مادر بزرگم زندگی می‌کنم.

_چه رشته‌ای خوندی؟

سرم رو پایین انداختم و گفتم:

_من درس نخوندم.

چیزی نگفت که سرم رو بالا آوردم و نگاهش کردم. با اخم چیزی رو برگه‌ای نوشت و گفت:

_تجربه آشپزی چی؟

یاد حرف‌های مسرور افتادم و گفتم:

_زیاد تجربه ندارم.

_سورنا: اصلاً برای چی می‌خوای کار بکنی؟ اونم تو رستوران!

لبخند تلخی زدم و گفتم:

_دوسال پیش پدر و مادرم رو از دست دادم. باید برای درآوردن خرج زندگیم کار کنم. پدرم آشپز بود، من

هم می‌خوام تو حوزه ی کاری اون کار بکنم.

سرشو تکون داد و گفت:

_ که این طور! خب از نظر من مشکلی برای کار کردن شما در این جا وجود نداره؛ می تونید به مدت دوماه آزمایشی مشغول باشید، تا بعداً برای عقد قرارداد اقدام کنیم.

لبخند بزرگی رو لب هام نشست و گفتم:

_ مچکرم. لطف بزرگی بهم کردید، مطمئن باشید پشیمون نمی شید.

لبخندی زد و گفت:

_ امیدوارم. خب حالا زیر این برگه رو امضا کنید.

زیر برگه رو امضا زدم و به طرفش گرفتم. اون هم امضاش کرد و گفت:

_ خب، شما از این به بعد یکی از کارکنان این جا هستی.

نیشم داشت باز می شد که با شنیدن ادامه حرفش مثل لاستیک پنچر شدم. گفت:

_ البته چون کمک آشپزی، حقوق کم تر از بقیه کادر آشپزخونه ست.

سری تکون دادم و گفتم:

_ مشکلی نیست... فقط من کی باید کارم رو شروع کنم؟

_ سورنا: امروز چه طوره؟

_ عالیه!

_ سورنا: پس دنبالم بیا.

بدون حرف دنبالش راه افتادم و از اتاقش بیرون اومدیم. مسیری رو طی کردیم تا به آشپزخونه رسیدیم. به محض ورودمون، سورنا سرفه بلندی کرد که توجه همه بهمون جلب شد. یه خرده معذب شدم، اما چیزی نگفتم. نگاهم به نریمان خورد که با نیش باز برام چشمک زد. تو دلم گفتم:

_ خدا شفات بده به حق پنج تن!

_ سورنا: خب، دلیل اومدن من به این جا، این خانم جوان هستن که قراره از این به بعد به عنوان کمک آشپز، کنار شماها کار کنه. امیدوارم همکاری خوبی باهم داشته باشید.

به خانم مسنی اشاره کرد که به طرفمون اومد و گفت:

_ جانم آقا؟

سورنا به من نگاه کرد و گفت:

_ایشون نیره خانم، آشپز اول این جاست؛ اون بهت می‌گه باید چی کار بکنی.

سری تکون دادم و دستم رو به طرفش دراز کردم. با لبخند گفتم:

_سلام نیره خانم، از آشناییتون خوش‌وقتَم!

متقابلاً لبخندی زد و با گرمی دستم رو فشرد. گفت:

_سلام عزیزم، به آشپزخونه ما خوش اومدی!

به نظر خانم خوبی می‌ومد. می‌تونستم باهاش دوست بشم و با استفاده از اون، بقیه رو هم به طرف خودم بکشونم. لبخند بدجنسی رو لب‌هام نشست و گفتم:

_مچکرم.

_سورنا: من دیگه می‌رم، بقیه کارها با خودت.

_اوکی.

وقتی سورنا رفت، جلو رفتم و با صدای بلندی گفتم:

_سلام دوستان، اسم من ریتاست. امیدوارم بتونم همکار خوبی برای همه‌تون باشم.

همه با لبخند سری تکون دادن و یکی یکی شروع به معرفی خودشون کردن. اول از همه، یه مرد شیک و خوش‌چهره اومد جلو و گفت:

_اسم اصلانه و مسئول پاستاها هستم.

لبخندی زدم و گفتم:

_خوشبختم آقا اصلان.

به مرد کناریش اشاره کرد و گفت:

_اسمش سبجانه؛ مسئول سفارشات خوارک و دسرها.

خندیدم و گفتم:

_خوشبختم، منم ناهارم؛ مسئول سیر کردن یه مِشت شکم گرسنه.

همه خندیدن و پسره با اخم گفت:

_خودت رو مسخره کن!

_باشه سبجانه جان.

باز همه خندیدن و نریمان گفت:

_سبحان جان، ناراحت نشو. ریتا جون شوخی می‌کنه، مگه نه؟

پوکر فیس گفتم:

_نه، مگه من با شما شوخی دارم؟

شلیک خنده به هوا رفت و صدای دختری اومد که گفت:

_وای دختر دمت گرم! خوب حالش رو گرفتی.

خواستم جوابش رو بدم، که نگاهم به سبحان خورد. همچین با اخم به دختره نگاه می‌کرد، که من به جای اون خودم رو خیس کردم. دختره خنده‌ش رو خورد و سرش رو پایین انداخت. چشم‌هام رو ریز کردم و با خودم گفتم:

_یه چیزی بین این دوتا هست.

پسر کناری سبحان، صداش رو بالا برد و با خنده گفت:

_منم تیرداد هستم؛ مسئول سرو غذاها و تزئین و چیدمانشون.

مثل خودش صدام رو بلند کردم و گفتم:

_خوش‌وقتم مرداد جان.

خندید و چیزی نگفت. نوبت رسید به اون طرف گازها که خانم‌ها بودن. همون دختره که سبحان نگاهش کرد، سرش رو بالا آورد و آروم گفت:

_اسم حناست؛ مسئول سوپ و آبگوشت، به همراه آش.

چشمکی زدم و گفتم:

_خوشبختم دختری در مزرعه!

لبخند آرومی زد و گفت:

_من هم همین‌طور.

خانم کناریش با اخم گفت:

_زری‌ام؛ مسئول خورشت‌ها.

اخم کردم و درحالی که سعی می‌کردم صدام رو مثل خودش کلفت کنم، گفتم:

_از آشناییت خوش حالم زری جان.

همه خندیدن و اون با اخم بیشتری نگاهم کرد. خودم رو مثل لات‌ها گرفتم و گفتم:

_چیه آبجی؟

خواست چیزی بگه، که نیره با خنده دستش رو روی شونهم گذاشت و گفت:

_وای خدا نکشتت دختر. چه قدر بامزه‌ای! کلی شادم کردی.

منم دستم رو به زور به شونه ش رسوندم و با همون لحنم گفتم:

_چا کریم!

خندید و گفت:

_من هم که باهام آشنا شدی؟

به حالت عادی خودم برگشتم و گفتم:

_یس یس.

صدای سرفه‌ای باعث شد به عقب برگردم. نریمان نگاهم کرد و گفت:

_اصل کاری رو فراموش کردی‌ها!

بی حال نگاهش کردم و دست به سینه گفتم:

_بگو عمو جون، خودت رو معرفی کن.

نیشش رو باز کرد و گفت:

_نریمانم، سرآشپز و همه کاره آشپزخونه!

بی حال تر نگاهش کردم و گفتم:

_نه بابا!

منتظر جوابش نمودم و به سمت نیره برگشتم. گفتم:

_خب من کارم رو از کجا شروع کنم؟

_نیره: بیا تا بهت بگم.

تمام حواسم رو جمع کردم و دنبالش رفتم.

«دو ماه بعد»

سبد گوجه ها رو به سختی روی میز گذاشتم و دستی به پیشونی عرق کردهم کشیدم. نفسم رو آه مانند بیرون دادم و مشغول خرد کردن گوجه ها شدم. حنا با خنده اومد کنارم و گفت:

_کمک نمی‌خوای عزیزم؟

لبخند خسته‌ای زدم و گفتم:

_نه مرسی، خودم انجامشون می‌دم. تو برو به کارهات برس.

باشه‌ای گفت و از کنارم رد شد. نگاهی به بقیه انداختم که سخت مشغول کارهاشون بودن. نگاهم رو ازشون گرفتم و به کارم ادامه دادم. حین کار، زری صدام زد و گفت:

_هی مایع ظرفشویی! رئیس کارت داره.

بدون این‌که جوابش رو بدم، دست هام رو شستم و از آشپزخونه بیرون اومدم. به سمت اتاقش رفتم و در زدم. وقتی بفرماییدش رو شنیدم، در رو باز کردم و وارد اتاقش شدم. سورنا سرش پایین بود و با اخم داشت کاغذهای جلوش رو بررسی می‌کرد. لحظه‌ای سرش رو بالا آورد و نیم نگاهی بهم انداخت. دوباره مشغول کارش شد و خشک گفت:

_امشب مهمون ویژه دارم. رستوران خیلی شلوغ‌تر از همیشه می‌شه و کار تو دو برابر!

بین حرفش پریدم و گفتم:

_فقط کار من؟

_سورنا: آره، چون تو یه کمک آشپز تازه واردی و به موقعیت‌هایی مثل امشب عادت نداری. بقیه کارشون رو بلدن.

با حرص گفتم:

_منم کارم رو خیلی خوب بلدم.

پوزخندی زد که تا ناکجا آبادم سوخت. خونسرد گفتم:

_برای ادعا کردن خیلی زوده خانم کوچولو!

دست‌هام رو مشت کردم و غریدم:

_حرف دیگه ای نداشتید؟

چیزی رو یادداشت کرد و گفت:

_چیه؟ کم آوردی؟

جوابی ندادم که گفت:

_می تونی بری.

از شدت حرص می خواستم جیغ بکشم. اما غرورم مانع شد و با گفتن با اجازه، پاکوبان از اتاقش بیرون اومدم. تند تند از پله ها پایین اومدم و با خودم غرغر می کردم، که یهو پام پیچ خورد. تنها عکس العملی که تونستم انجام بدم، این بود که دستم رو جلوی صورتم بگیرم. حدود هفت، هشت تا پله رو با سر پایین اومدم. وقتی روی زمین افتادم، احساس می کردم تمام دل و روده‌م داره از دهنم بیرون می ریزه! کل بدنم درد می کرد، مخصوصا سر و کتف هام. به خودم پیچیدم و ناله بلندی سر دادم. خیسی خون رو روی صورتم حس می کردم، اما حتی نمی تونستم بفهمم از کجاست! یهو صدای داد نریمان رو شنیدم:

_یا خدا! ریتا!

بدو به سمتم اومد و کنارم زانو زد. دستش رو زیر سرم برد و من رو به طرف خودش کشید. دستش رو روی صورتم کشید و با نگرانی گفت:

_ریتا...ریتا، عزیزم چی شدی؟ حالت خوبه؟

اونقدر حالم بد بود که حتی نمی تونستم چشم هام رو باز نگه دارم. وقتی دید جوابی نمی دم، من رو روی دست هاش بلند کرد و فریاد زد:

_رضا؟

یک نفر با قدم های بلند به طرفمون اومد و گفت:

_چی شده؟

_نریمان: سوئیچم رو از تو جیبم دربیار و زود پپر ماشینم رو روشن کن. باید ریتا رو ببرم بیمارستان.

_باشه باشه.

من رو تو بغلش جا به جا کرد و بعد از چند لحظه حرکت کرد. تند تند قدم برمی داشت و مدام با من حرف می زد:

_ریتا...ریتا صدام رو می شنوی؟ الان می ریم بیمارستان، زود خوب می شی...ریتا می فهمی چی می گم؟

جوابم ناله ای بیش نبود. گرمی لبهاش رو روی پیشونیم حس کردم و بعد صدای بغض دارش رو شنیدم: _همش تقصیر منه، باید باهات میومدم. حتماً اون سورنای گند اخلاق عصبیت کرده و باعث شده متوجه پله ها نشی.

از سرگیجه زیاد چشمهام رو محکم بستم. حالت تهوعم هرلحظه بیشتر می شد. از صداهایی که اومد، فهمیدم به ماشینش رسیدیم. در رو باز کرد و من رو، روی صندلی خوابوند. در رو بست و چند لحظه بعد خودش هم پشت فرمون نشست و ماشین رو با سرعت حرکت داد.

بی حال سرم رو روی شونه ش گذاشتم، که دست راستش رو دورم حلقه کرد و من رو به خودش چسبوند. حتی توان اعتراض هم نداشتم. از طرفی هم می دونستم قصد بدی نداره و می خواد کمکم کنه. از حیاط خونه رد شدیم و وارد ساختمون شدیم. نریمان "یالله" بلندی گفت و به من کمک کرد تا کفشهام رو دربیارم. خودش هم کفشاش رو درآورد و تو جا کفشی گذاشت. ننه جون عصا زنون، در حالی که داشت چادرش رو سر می کرد، به سمتمون اومد. چشمش که با ما خورد، سرجاش خشکش زد. دست نریمان رو پهلوم سفت شد و من رو به جلو هدایت کرد. لبخندی زد و به ننه جون گفت:

_سلام مادر.

نگاهی به من کرد و بعد به نریمان نگاه کرد. آروم گفت:

_این کیه؟

چشمهام رو محکم رو هم فشار دادم و نالیدم:

_ننه گیر نده که حالم خوب نیست.

آروم تر زمزمه کرد:

_می گم این پسره کیه؟

سرم رو به زور از شونه نریمان برداشتم و غریدم:

_بسه ننه، بعداً بهت می گم.

اون هم اخم کرد و داد زد:

_تو بس کن دختره ی چشم سفید! بعد از چهار روز برگشتی خونه، اون هم با این پسر خوشگل و خوشتیپ، می خوای چه عکس العملی نشون بدم؟ هان؟

در حالی که تنم به شدت می لرزید، به سمتش قدم برداشتم و با ته مونده توانم گفتم:

_ننه بسه...به ارواح بابام بسه!

با تعجب نگاهم کرد و گفت:

_ریکا! چرا داری بندری می‌ری؟

قبل از این که پخش زمین بشم، نریمان دوباره گرفتم و به ننه جون گفت:

_مادر، ریتا حالش خوب نیست، تازه از بیمارستان مرخص شده.

با عصبانیت عصاش رو به پاش زد و گفت:

_تو ساکت! به من هم نگو مادر بزمجه.

خندید و گفت:

_پس چی صداتون کنم؟

_ننه جون: حلیمه یا جلی...هرکدوم راحت‌تری.

با تعجب نگاهش کرد که نالیدم:

_نریمان من رو ببر اتاقم، دارم بی‌هوش می‌شم!

_نریمان: آخ آخ ببخشید...حواسم نبود.

به دنبال حرفش بهم کمک کرد و من رو تا اتاقم برد. تُشکم وسط اتاق پهن بود. یادمه آخرین بار فراموش کردم جمعش کنم. با کمک نریمان روش دراز کشیدم و اون پتوم رو روی بدنم کشید. با مهربونی دستم رو فشار داد و گفت:

_من و مادر بزرگت این جاییم؛ چیزی خواستی فقط کافیه صدامون کنی.

با لبخند سری تکون دادم و چشم‌هام رو بستم. نریمان از کنارم بلند شد که صدای ننه جون رو شنیدم:

_پس اسمت نریم اینائه! به به، چه اسم پرمعنایی! اون وقت چند سالته؟

خستگی ناشی از قرص‌ها، مانع از هوشیاریم شد و به خواب عمیقی فرو رفتم.

خمیازه بلندی کشیدم و وارد دستشویی شدم. بعد از اتمام کارهای مربوطه، جلوی روشویی وایستادم و آبی به دست و صورتم زدم. نگاهی از تو آینه به خودم کردم و گفتم:

_یعنی هیچ سعادت‌تی مثل راحتی تو دستشویی به آدم کیف نمی‌ده!

ریز ریز خندیدم و شیرآب رو بستم. به گفته دکتر، با استراحت و اون آمپول و سرم هایی که نوش جان کردم، حالم خیلی بهتر شده بود. دیگه از اون حالت تهوع و سرگیجه خبری نبود. عوضش هنوز سر و کتف-هام درد می کرد، که اونم به مرور زمان خوب می شه. از دستشویی بیرون اومدم و سوت زنان مشغول تعویض لباس شدم. آرایش مختصر و خوشگلی هم روی صورتم نشوندم. موهامو شونه زدم و دم اسبی بستم. یه تل بزرگ خرگوشی هم به سرم زدم و بوسی برای خودم فرستادم. از اتاقم بیرون اومدم و در مسیر رفتن به آشپزخونه، صدام رو بالا بردم و گفتم:

_آهای آهای...کسی خونه نیست؟ علی جون و ممد جون و حسین جون؟ آهای آهای اهل و عیال! به گوش باشید، من اومدم. آهای آهای! حلیمه کجاست؟ اون زن بلای من کجاست؟ کجاست؟ اون دلبر بانمکم کجاست؟ کجاست؟

وارد آشپزخونه شدم و جیغ کشیدم:

_عه این جایی عشقم؟ دلبر بانمکم!

به سمتش رفتم و محکم بغلش کردم. درحالی که حسابی می چلوندمش گفتم:

_چه قدر دلم برات تنگ شده بود!

ننه جون به زور من رو از خودش جدا کرد و با اخم گفت:

_ببخشید، شما؟

با ریتم برایش خوندم:

_منم اون یار قدیمی...همون عشق صمیمی!

_ننه جون: نمی شناسم.

پشتش رو به من کرد و روی صندلی نشست. صدام رو لرزون کردم و گفتم:

-دلم رو شکستی؛ نرو حالش رو ببر.

چهره من رو به شدت ناراحت کردم و با کمر خمیده رو صندلی سر میز نشستم. جوری که پشتم به در ورودی آشپزخونه بود. مدتی رو همون جور نشستم که ننه جون پوف بلندی کشید و گفت:

_باشه بابا، آشتی!

از جا پریدم و ذوق زده گفتم:

_واقعنی؟

چپ چپ نگاهم کرد و گفت:

_یک سری چیزها هنوز برای من گنگه!

با یادآوری این چند روز، اخم کردم و در حالی که لقمه می‌گرفتم گفتم:

_چی بگم والا...از اون رستوران زپرتی و دردسرهاش، یا از اون رئیس گند اخلاق و بیشعورش، یا اون سرآشپز احمقش؟

با حرص کره رو نون مالیدم و گفتم:

_خجالتم نمی‌کشه، مثل بچه‌ها همه‌ش داره از خودش میمون بازی درمیاره! دلکک آشپزخونه شده به جای سرآشپز!

بدون توجه به ادا درآوردن های ننه جون، دستم رو مشت کردم و جلوی دهنم گذاشتم. تند گفتم:

_ااا...آخه یکی بیاد بگه چلمنگ، کی تو سوپ قارچ، عدس می‌ریزه؟!

قاشق رو پر از مربا کردم و رو لقمه‌م ریختم. با حرص بیشتری گفتم:

_بعد همچین آدمی، هی میاد به من می‌گه...

صاف نشستم و درحالی که سعی می‌کردم صدام رو شبیه نریمان کنم، گفتم:

_ریکا، مایع ظرفشویی...اون ظرف ها چرا لک داره؟ چرا قابلمه کثیفه؟ چرا کاهوها تلخه؟ چرا لباست کجه؟

نفسی گرفتم و باز ادامه دادم:

_لابد چهار روز دیگه‌م می‌خواد بگه...

لحن مسخره‌ای به خودم گرفتم و گفتم:

_ریکا، چرا موهاات آبیّه؟!

لبم رو کج کردم و لقمه‌ای رو که آماده کرده بودم، تو دهنم گذاشتم. با حرص تند تند می‌جویدمش که یهو

مزه خیلی بدی رو حس کردم. چهره‌م درهم شد و آروم فکم رو تکون دادم. یه نفر با خنده از پشت سرم

اومد و رو صندلی کنارم نشست. گفت:

_خب، داشتید می‌گفتید!

با درموندگی نگاهش کردم و به زور لقمه‌م رو قورت دادم. نریمان تکه نونی تو دهنش گذاشت و با نیشخند

گفت:

_مربای خاویار، با پنیر و سبزی و تخم مرغ عسلی. چه‌طور بود بانو؟

بلافاصله حالم بد شد و دستم رو جلوی دهنم گذاشتم. بدو به دستشویی رفتم و هرچی خورده بودم رو بالا آوردم. تصور این که اون همه چیز با هم تو معدهم باشه، حالم رو بدتر می کرد. با بدبختی از دستشویی بیرون اومدم. دوباره به آشپزخونه برگشتم و عصبی گفتم:

_تو این جا چی کار می کنی؟

لقمه گنده پر از محتویاتش رو تو دهنش چیوند و برام ابرویی بالا انداخت. جلو رفتم و روی صندلی نشستم. با اخم نگاهش کردم و گفتم:

_خفه نشی! کاهدون مال خودت نیست، گاه که مال خودته!

خندید و با دهن پر گفت:

_باز برعکس حرف زدی؟

چندشم شد و گفتم:

_آه آه... ببند اون رو، حالم بد شد!

چیزی نگفت و با خنده به خوردنش ادامه داد. نگاهی به اطراف کردم و گفتم:

_ننه جون کجاست؟

لقمهش رو قورت داد و گفت:

_رفت امامزاده.

_وا! این وقت صبح، برای چی؟

ریلکس جواب داد:

_رفت برای تو دخیل ببنده، شاید خدا شفات داد!

_تورو شفا بده، لازم نیست من رو شفا بده.

دهنش رو اندازه غار باز کرد و درحالی که با انگشت لای دندون هاش رو تمیز می کرد گفت:

_اولویت با شامپانزه هاست.

غریدم:

_شامپانزه خودتی!

خونسرد انگشتش رو به لباسش مالید و گوشیش رو برداشت. اون رو رو دوربین سلفی گذاشت و از خودش و من یه عکس گرفت. با عصبانیت از جام بلند شدم و گفتم:

_هی، واسه‌ی چی از من عکس گرفتی؟ بده من اون رو!

به سمتش خم شدم که دستش رو عقب کشید و گفت:

_نچ نچ... باید عکس این شامپانزه رو تو گوشیم یادگاری نگه دارم.

جیغ بلندی کشیدم و بیشتر به طرفش خم شدم. اون هم با خنده خودش رو عقب می‌کشید و نمی‌ذاشت گوشیش رو ازش بگیرم. وقتی دیدم حریفش نمی‌شم، نفس حرصی کشیدم و به اتاقم رفتم. در رو با تمام توانم بهم کوبیدم و کمی از عصبانیتم رو خالی کردم. به سمت آینه رفتم و به صورتم نگاه کردم. با دیدن خودم هین بلندی کشیدم و به عقب رفتم. دوباره به آینه خیره شدم و گفتم:

_حالا فهمیدم چرا بهم گفت شامپانزه!

به خاطر آبی که به دست و صورتم زده بودم، تمام آرایشم خراب شده بود. با اون موها و لباس عروسکیم، خلاصه یه دیو دختری شده بودم بیا و ببین! با حرص صورتم رو با شیر پاک کن تمیز کردم، که تقه‌ای به در خورد و پشت سرش صدای نحس نریمان بلند شد:

_مایع ظرفشویی، سالمی؟

_به کوری چشم تو، آره.

خندید و گفت:

_فکر کردم از عصبانیت رفتی خودکشی کردی.

_هه! خودکشی مال بچه سوسولائه. ما یا طرفمون رو پودر می‌کنیم، یا پودر می‌کنیم!

_نریمان: این که هردوتاش یکی بود!

_ولی معنی‌هاش فرق داشت.

_نریمان: اوه، نمی‌دونستم فیلسوف هم شدی!

موهام رو مرتب کردم و شالم رو سر کردم؛ بعد در اتاقم رو باز کردم. نریمان با نیش باز نگاهم کرد و گفت:

_سلام شامپانزه‌ی فیلسوف!

با اخم روم رو ازش گرفتم و از جلوی در کنار رفتم. اون هم از اون جایی که تو پررویی رو دست نداشت، عین گاو سرش رو انداخت پایین و اومد تو اتاق. به طرف گوشی خوشگلم رفتم و روشنش کردم. باید یه سر به مجازی می‌زدم. اول وارد اینستا شدم و استوری‌ها رو دیدم. حضور نریمان رو کنارم حس کردم، اما عکس‌العملی نشون ندادم. تا گردن رفته بود تو صفحه گوشیم و نگاه می‌کرد. لبم رو کج کردم و گفتم: -مثل این که تو از من کنجاوتری! بیا بگیرش.

با ذوق گوشی رو ازم گرفت و شروع به فضولی کرد. هوفی کشیدم و رو زمین نشستم. پاهام رو دراز کردم و دست هام و به عقب بردم و بهش تکیه دادم. پاهام رو تکونی دادم و گفتم:

_نریمان؟

جوابی نداد که گفتم:

_تو نظرت راجب سورنا چیه؟

با لبخند گشادی که رو لبش بود گفت:

_چه طور مگه؟

_اوم هیچی، همین جوری.

_نریمان: تو هیچ وقت همین جوری حرفی رو نمی‌زنی.

مردد بودم، بگم یا نگم؟ بهش می‌تونستم اعتماد کنم؟ نریمان که سکوتم رو دید، یه خرده دیگه با گوشیم ور رفت و به سمتم اومد. با نیش باز گوشی رو به طرفم گرفت و گفت:

_بیا.

_قابلت رو نداره، باشه پیشت.

خندید و با شیطنت گفت:

_نه مرسی، کارم تموم شد.

چشم‌هام رو ریز کردم و گوشیم رو ازش گرفتم. وارد تلگرام و اینستام که شدم، تازه عمق فاجعه رو متوجه شدم. خدای من، چی کار کرده بود؟ مثل خودم کنارم نشست و سرش رو کنار گوشم آورد. آروم و با خنده لب زد:

_آخی طفلکی! این آخریه مثل این که خیلی دوستت داشت. خیلی سمج بود، ولی خب من کارم رو بلد بودم. فقط می‌ترسم غم از دست دادن همچین شامپانزه‌ای براش خیلی سخت باشه و نتونه تحمل کنه!

آب دهنم رو قورت دادم که ادامه داد:

_راستی، تمام فالورهای پسرت رو آنفالو و بلاک کردم، به جز خودم که اخیراً فالوت کردم. یادت نره فالوم کنی‌ها!

خشک شده به طرفش برگشتم و نگاهش کردم. لبخند گشادی زد و گفت:

_می‌دونم، می‌دونم... الان داری از ذوق می‌میری، ولی تشکر لازم نیست.

پلک راستم پرید و شمرده و آروم لب زدم:

_تو... الان... چی کار... کردی؟

لب‌هاش رو غنچه کرد و متفکر گفت:

_خلاصه بخوام بگم؛ هرچی پسر تو اینستا و تلگرامت بودن پر پر شدن، جز خودم. باحاله نه؟ الان دیگه می‌تونی نفس راحت بکشی، از دست همه‌شون خلاص شدی!

دندون‌هام رو روی هم فشار دادم و آروم غریدم:

_برای چی این کارو کردی؟

خیلی سریع و خونسرد جواب داد:

_چون دوست داشتم!

خیره نگاهش کردم و یهو فریاد کشیدم:

_تو غلط کردی پسرهی جلیک!

نریمان ترسیده نگاهم کرد و قبل از این که بهش حمله ور بشم، پا به فرار گذاشت. جیغ بلندی کشیدم و دنبالش دویدم. با داد گفتم:

_اورانگوتان قوزمیت، وایسا ببینم!

برگشت؛ ابروهاش رو بالا انداخت و نچی کرد. دوباره نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

_دارم با زبون خوش بهت می‌گم وایسا!

با ترس نگاهم کرد و گفت:

_اگه وایسم، هار می‌شی بهم حمله می‌کنی!

جیغ کشیدم:

_مگه من سگم؟

پريد تو آشپزخونه و اونور ميز وايستاد. چشمهاش رو به حالت بامزه‌ای درآورد و متفکر گفت:

_ام، نه خدایی، به سگ ها نمی‌خوری. الان بیشتر شبیه شامپانزه‌ای هستی که غذا گیرش نیومده!

رو به روش وایسادم و با حرص گفتم:

_نریمان!

خندید و گفت:

_جونم؟

دندون‌هام رو روی هم فشار دادم و غریدم:

_لال شو!

_نریمان:چشم.

لب‌هاش رو به هم دیگه چسبوند و نگاهم کرد. با لحن ملایم تری گفتم:

_بیا اینور...قول می‌دم کاریت نداشته باشم.

با لب‌های بسته چیزی گفت که متوجه نشدم. دهنم رو کج کردم و گفتم:

_ها؟

باز همون کار رو کرد که کلافه گفتم:

_نمی‌فهمم چی می‌گی، مثل آدم حرف بزن.

چشم‌هاش رو چرخوند و گفت:

_بابا می‌گم دروغ می‌گی، می‌خوای خرم کنی.

_خب از اول بگو، چرا ادا و شکلک از خودت درمباری؟

چپ چپ نگاهم کرد و گفت:

_مگه خودت نگفتی لال شو؟

دهنم رو کج کردم و گفتم:

_ا...توهم حرف گوش کن و لال شدی؟

با خنده گفت:

_یس یس.

چشم‌هام رو تو حدقه چرخوندم و با لحن زاری گفتم:

_بیا این ور.

_نریمان: نچ!

_نچ و زهرمار. می‌گم بیا تا اون روی سگم بالا نیومده!

_نریمان: اِ پس سگ هم می‌شی؟ عجب! اولین شامپانزه‌ای که تبدیل به سگ می‌شه! یادم باشه تو گینس ثبت کنم.

پاهام رو روی زمین کوبیدم و جیغ کشیدم:

_نریمان!

_نریمان: آخ این صداست یا بلندگو که تو داری؟

با اخم نگاهش کردم و گفتم:

_اگه خنده‌ها تموم شد، بیا این ور که دیگ...

بین حرفم پرید و گفت:

_نریمان: چه ضمانتی وجود داره که اگه پیام پیشت، من رو نخوری؟

سرم رو کج کردم و گفتم:

_مگه من سوسکِ تو دستشویی رو می‌خورم؟

با اخم نگاهم کرد و گفت:

_بی‌شعور!

_اختیار دارید جناب، بی‌شعوری از خودتونه!

_نریمان: حالا که این طور شد، من هم همین جا می‌شینم، تا ننه جونت بیاد و عکست رو بهش نشون بدم.

اسم ننه جون رو که شنیدم، بدنم یخ کرد. با ترس گفتم:

_جدی که نمی‌گی؟

نگاهش رو ازم گرفت و گفت:

_اگه تو عمرم یک بار حرف جدی زدم، مطمئن باش همین الانه.

با التماس گفتم:

_نریمان، جون کرفس بی خیال شو!

_نریمان: نه.

_جون موز!

_نریمان: نه.

_جون ریخون!

_نریمان: تا فردا صبح هم قسم بخوری، فایده ای نداره.

دندون قروچه ای کردم و با حرص گفتم:

_جهنم! بی خیال نشو.

نگاهم به بشقاب کره رو میز افتاد. لبخند خبیثی رو لبهام نشست و با نازی که برای خر کردن ننه جون

استفاده می کردم، گفتم:

_نریمان، می شه اون کره رو بدی؟ گشمنه، می خوام صبحونه بخورم.

نگاهی به میز انداخت و گفت:

_کره که جلوت هست!

مظلوم گفتم:

_آره، ولی کمه.

جدی "باشه" ای گفت و ظرف کره رو برداشت. کنارم ایستاد و اون رو به طرفم گرفتم. لبخند ملیحی زدم و

ظرف رو ازش گرفتم. تا به خودش بیاد، صورتش رو پر از کره ای آب شده کردم. داد کشید:

_چی کار کردی دختره ای احمق؟

خندیدم و گفتم:

_حقته، تا تو باشی با من کلکل نکنی!

با حرص نگاهم کرد و یهو ظرف مربا رو روی موهام خالی کرد. شوکه، به تیکه های مربا که از موهام می-

ریخت، نگاه کردم. نریمان زد زیر خنده و گفت:

_مربا با طعم شامپانزه!

به خودم اومدم و این بار یه دونه تخم مرغ عسلی برداشتم. محکم به سرش کوبیدم. خندهش بند اومد و مثل من شوکه شد. دستش رو به سرش کشید و با حالت چندشی گفت:

_آی!

با پیروزی لبخند زدم و گفتم:

_خوردی موز گندیده؟

عین گاوی که پرچم قرمز جلوش گذاشته باشن، نگاه می‌کرد و نفس می‌کشید. بلند خندیدم و به طرف ورودی آشپزخونه نگاه کردم که با چهره‌ی پر از خشم ننه جون مواجه شدم. آب دهنم رو قورت دادم و گفتم:

_نریمان، بهم بگو که دارم اشتباه می‌بینم و این خانم، ننه جون من نیست!

صدای ضعیف و لرزون از ترسش به گوشم رسید:

_سلام مادر جون، خوش اومدید. منزل خودتونه، قدم روی چشممون گذاشتید.

بعد نزدیکم شد و آروم دم گوشم گفت:

_به من گفت که تا ظهر کارش طول می‌کشه!

با لحن مثل خودش غریدم:

_تو فقط خفه شو که هرچی می‌کشم، تقصیر توئه.

مظلوم گفت:

_به من چه آخه؟

"ساکت شو" ی غلیظی حواله‌ش کردم و به طرف ننه جون رفتم. لبخند ملیحی زدم و کیسه‌های دستش رو ازش گرفتم. از جلوش کنار رفتم و گفتم:

_خسته نباشی ننه جونم...چرا نگفتی باهم بریم؟

نگاهی به من و یه نگاه به نریمان انداخت. یه دفعه مثل باروت منفجر شد و فریاد کشید:

_این‌جا چه خبره؟

دستم رو روی قلبم گذاشتم و خودم رو عقب کشیدم. نریمان هم از ترس پریده بود رو میز و دست هاش رو بالا گرفته بود. نگاهی به من کرد و گفت:

_به جون بابام من نبودم، همه‌ش زیر سر این شامپانزه‌س!

با حرص کیسه‌های خرید رو زمین گذاشتم و به طرفش رفتم. دست به کمر گفتم:

_ا؟ کی بود که اول شروع کرد؟ کی بود که از من عکس گرفت؟ کی بود که گوشیم رو گرفت و من رو بدبخت دو عالم کرد؟ کی بو...

با داد ننه جون، ساکت شدم و به طرفش برگشتم. گفت:

_بسه! این‌جا آشپزخونه‌س یا میدون جنگ؟

اوخ اوخ، یادم اومد که ننه جون به شدت روی تمیزی حساس بود. نگاهی به کف آشپزخونه انداختم که پر بود از کره و مربا و تخم مرغ. روی میز به طور وحشتناکی به هم ریخته بود! آب دهنم رو صدا دار قورت دادم و به نریمان اشاره کردم تا از روی میز پایین بیاد. به طرف ننه جون برگشتم و گفتم:

-عشقم من برم حموم، برمی‌گردم این‌جا رو تمیز می‌کنم. با اجازه!

بهش فرصت حرف زدن ندادم و مثل جت از دستش فرار کردم.

تند تند دکمه هام رو بستم و رو بهش گفتم:

_ننه من دارم می‌رم، کاری نداری؟

جوابم رو نداد که به طرفش رفتم و پوست چروک شده‌ش رو بوسیدم. با شرمندگی گفتم:

_ببخشید عزیزم، قول می‌دم دیگه تکرار نشه.

نگاهم کرد و گفت:

_باشه، برو دیرت نشه.

باز گونه‌ش رو بوسیدم و ازش خداحافظی کردم. کتونی‌های سبزم رو پوشیدم و از خونه بیرون اومدم. قدم زنون کنار خیابون راه می‌رفتم که یهو صدای بوق بلندی رو از کنارم شنیدم. جیغی کشیدم و به جلو پرتاب شدم. کمی که حالم جا اومد، حرصی به عقب برگشتم. نگاهم به ماشین مدل بالای پشت سرم خورد. سوتی کشیدم و با خودم گفتم:

_نمردیم و یه بار مزاحم این جوری داشتیم!

به کنار ماشین رفتم، که راننده شیشه‌ش رو پایین داد و گفت:

_برسونمت شامپانزه.

! این که همین خرمالوئه نپخته‌س! با حرص گفتم:

_ تو مگه نرفته بودی؟

نریمان عینکش رو روی موهاش گذاشت و گفت:

_ چرا عزیزم، ولی دیدم نامردیه شامپانزه خانم تا رستوران پیاده بیاد؛ نه این که دیروز بیمارستان هم بودی، واسه همون.

دندون قروچه ای کردم و گفتم:

_ اصلا مگه تو موهاش و صورتت کثیف نبود؟ پس با این تیپ و قیافه این جا چی کار می‌کنی؟

_ نریمان: برعکس تو، مادر بزرگت یه فرشته ست. به من گفت برم حموم توی اتاقش خودم رو تمیز کنم، بعدم این لباس های شیک رو بهم داد و ازم بابت نوه ی بی‌تربیتش عذرخواهی کرد!

با دهن باز گفتم:

_ خدایا، همه‌ش رو بی‌خیال بشم، این که لباس پسرונה به این شیکی رو از کجا آورده رو نمی‌تونم!

خندید و گفت:

_ حالا زیاد بهش فکر نکن، مغزت هنگ می‌کنه. بیا سوار شو که کلی دیر کردیم.

اخم‌هام رو توهم کشیدم و گفتم:

_ دلیلی نمی‌بینم سوار ماشین یک فرد بی شخصیت و بی ادب بشم!

_ نریمان: نه بابا! از این حرفا هم بلدی؟

پشت چشمی نازک کردم و به طرف خیابون رفتم. پشت سرم اومد و برام بوق زد. محلش ندادم و به راهم ادامه دادم. پسرهی خر! یادم نرفته چه‌طور کل زندگیم رو به باد داد. حالا پیام سوار لگنتش بشم؟ عمرا! دیگه داشتم به سر کوچه می‌رسیدم و اون هم چنان دنبالم میومد و بوق می‌زد. یهو صدایی رو شنیدم که گفت:

_ خدا بده شانس! مردم نیسان واسشون بوق می‌زنه، با کله سوارش می‌شن. ایشون پورشه، اونم مدل

پانامراش داره براش بوق می‌زنه، ناز می‌کنه. به حق چیزای ندیده و نشنیده!

وایستادم و عصبی رو بهش گفتم:

-دخترجون، اگر توهم به جای فضولی تو کار مردم همون چرخ سواریت رو می‌کردی، الان راننده هلیکوپتر بودی!

دختره با تعجب نگاه کرد و چیزی نگفت. نریمان با خنده از ماشین پیاده شد و به طرفم اومد. بازوم رو گرفت و درحالی که سعی می کرد نخنده گفت:

_بیا بریم عزیزم. تو حرص نخور، برای بچه خوب نیست.

بدون اراده دنبالش رفتم و سوار ماشینش شدم. اون هم پشت فرمون نشست و باز ژست مخصوص به خودش رو گرفت. یهو مغزم بوق زد و عصبی گفتم:

_من تو ماشین تو چی کار می کنم؟

خندید و دنده رو عوض کرد. جیغ زدم:

_با توام خرمالوی نارس!

همون جور که ضبطش رو روشن می کرد، گفت:

_ریتا بی خیال! داریم می ریم دیگه حالا.

پوف بلندی کشیدم و چیزی نگفتم. بعد از کلی بالا و پایین کردن، بالاخره روی یه آهنگ توقف کرد و صدای خواننده تو ماشین پیچید. با شنیدن متن آهنگ، دهنم رو کج کردم و گفتم:

_همین مزخرفات رو گوش کردی، سرخوش شدی دیگه!

بلند خندید و لپم رو کشید. گفت:

_موش بخورت! خب چی بذارم که از نظر شما خوب باشه؟

پوکر فیس گفتم:

_فرقی نمی کنه... من آهنگای تالک دون رو دوست دارم!

-نریمان: خب پس یه دونه توپش رو الان می دارم.

چیزی نگفتم و به بیرون چشم دوختم. صدای آهنگ باعث شد چشم هام رو ببندم و گوشم رو به اون بسپرم:

یه حس عجیبی دارم به تو

نمی دونم چرا اسم تو میاد دلم می ریزه

تمام بدی هایی که کردی تو

اگه یه بار فقط بگی عشق من همه ش می میره

نگاه سرد تو حرف های بعد تو

خدا حافظی تلخ تو نه باورم نشد

گفتم دوستت دارم تو قلبمه جای تو

فقط پیشم بمون چرا باورت نشد

باورت نشد که این رابطه شد یه خاتمه

واسه عاشق من...

باورت بشه که دیگه من می رمو

خدا فظ عشق من...

یه حس عجیبی دارم به تو

هنوزم به عشق تو می خونمو

همیشه تنهام...

تو نیستی خیالت ولم نمی کنه

چرا حالم از تو به هم نمی خوره

دلیل دردام...

چشمهات رو بستی روم گفتمی تمومه هرچی بود

حرفهات و زدی رفتی زود نه باورم نشد

درها رو بستی روم می دیدم هی می رفتی دور

هرکاری کردم پیشمون بشه آخرم نشد

لبخندی زدم و گفتم:

_قشنگ بود.

_نریمان: اوهوم، منم دوشش داشتم...انگار رسیدیم، بپر پایین.

پوکر نگاهش کردم و گفتم:

_من آگه وانت هم داشتم، هیچوقت به مسافرم نمی‌گفتم بپر پایین. اون وقت تو... متأسفم برات!

سری از روی تأسف تکون دادم و پیاده شدم. با خنده ماشین رو پارک کرد و دنبالم اومد. باهم سوار آسانسور شدیم و از پارکینگ به طبقه اول رفتیم. شونه به شونه هم به طرف ورودی رستوران رفتیم، که چند تا از خدمه سالن ما رو دیدن. یکیشون با نگرانی به طرفمون اومد و گفت:

_سلام آقای صالحی، سلام خانم تهرانی، روزتون بخیر.

هر دو لبخند زدیم و با خوشرویی جوابش رو دادیم. نریمان نگاهی به اطراف انداخت و گفت:

_این جا چه خبره؟ چرا دارید این قدر به رستوران می‌رسید؟

_مگه خبر ندارید؟ دیشب آقا مهمون ویژه داشتن، کلی هم تدارک دیده بودن؛ اما چون شما و خانم تهرانی نبودید، آشپزخونه بهم ریخته بود و روند رستوران به هم خورده بود. راستی، چرا نیومدید آقای صالحی؟ آقا خیلی از دستتون شاکی‌ان!

با یادآوری حرف‌های سورنا، مشتی به پیشونیم زدم و گفتم:

_خاک به سرم شد، حتما اخراجم می‌کنه!

نریمان اخم کرد و گفت:

_ممنون از اطلاع رسانیتون، می‌تونید به کارتون برسید.

با اجازه‌ای گفت و رفت. به نریمان نگاه کردم و گفتم:

_بهتره برگردیم تا ندیدتمون!

با همون اخمش گفت:

_برای چی؟ ما که کار اشتباهی نکردیم! بیا بریم تو آشپزخونه.

شونه‌ای بالا انداختم و دنبالش رفتم. برخلاف همیشه، آشپزخونه خلوت بود و فقط نیره خانم اون جا بود. نریمان نگاهی به اطراف کرد و گفت:

_نیره خانم؟

نیره خانم سرش رو بالا آورد و ما رو دید. لبخند همیشگیش رو زد و گفت:

_سلام پسر.

به من نگاه کرد که سریع گفتم:

_سلام عشق من!

خندید و گفت:

_سلام به روی ماهت گل دختر!

_نریمان: نیره خانم، این جا چه خبره؟ خدمه چی می گفتن؟ چرا کسی نیومده؟

_نیره: مگه خبر نداشتی مادر؟

_نریمان: از چی؟

_نیره: این که دیشب مهمون ویژه داشتیم...

نریمان کمی فکر کرد و گفت:

_آها، چرا! ولی یه اتفاقی افتاد، پاک فراموش کردم. حالا مگه چی شده؟

_نیره: خب دیگه، تو نبودى بچه ها هول کرده بودن و کسی هم نبود به کارها نظارت داشته باشه. مهمون آقام از غذا خوشش نیومد و خلاصه آقا کلی جلوشون خراب شد. آقا خیلی عصبانی بود، گفت فردا حتما به حساب شما دوتا می رسه.

آب دهنم رو قورت دادم و گفتم:

_الفاتحه!

_نریمان: حالا چرا بچه ها نیومدن؟

_نیره: نمی دونم والا!

نریمان پوفی کشید و به من گفت:

_ریتا، برو لباست رو عوض کن که کلی کار داریم.

_اما آخه...

_نریمان: برو دیگه!

نگاهی به نیره کردم و بدون حرف به اتاق رختکن رفتم.

_نریمان: ریتا، بیا این جا.

باشه ای گفتم و به سمتش رفتم. روی میز خم شد و خواست بهم بگه که چی کار کنم، یهو سورنا وارد آشپزخونه شد. اینقدر عصبانی بود که من به شخصه جا خوردم و به عقب رفتم. ولی نریمان خیلی خونسرد راست ایستاد و گفت:

_کاری داشتید آقای رحمانی؟

سورنا عین هیولاها به نریمان نگاه کرد و غرید:

_زود بیا دفتر من... با شما هم هستم خانم تهرانی!

بی اراده پشت نریمان پناه گرفتم و چیزی نگفتم. نریمان نیم نگاهی به من کرد و گفت:

_آقای رحمانی مگه نمی‌دونید الان ساعت کاری آشپزخونه‌ست و من نمی‌تو...

سورنا بین حرفش پرید و عصبی گفت:

_چه طور دیشب ساعت کاری رستوران نبود، الان ساعت کاریه؟ زود بیاید دفتر من آقای صالحی!

این رو گفت و با اقتدار رفت. سرم رو خم کردم تا خیالم راحت بشه که رفت. نفس آسوده‌ای کشیدم و گفتم:

_بخیر گذشت‌ها. گفتم الانه که بخورتمون!

نریمان با دیدن حالت خندید و گفت:

_فکر نمی‌کردم شامپانزه‌ها هم از چیزی بترسن!

چشم غره‌ی حسابی بهش رفتم و گفتم:

_من هم فکر نمی‌کردم میمون‌ها این قدر بی‌شعور باشن!

تک خنده جالبی کرد و گفت:

_بیا بریم.

به دنبال حرفش از آشپزخونه بیرون رفت. نگاهم رو به درب آشپزخونه انداختم و گفتم:

_این هم یه چیزیش می‌شه‌ها!

شونه‌ای بالا انداختم و به دنبالش رفتم. خواستم همراهش وارد اتاق بشم، که مانع شد و گفت:

_بهتره تنها برم.

_پس مرض داشتی گفتمی منم پیام؟

_نریمان: اول من صحبت می‌کنم، اگه قانع نشد، تو بیا.

_باشه.

لبخندی زد و وارد اتاق شد. از اون جایی که تو فضولی رقیب نداشتی، مثل مارمولک به در چسبیدم و به حرف‌هاشون گوش کردم:

_سورنا: می‌خواستی بدون حرف اخراجت کنم، اما دیدم بهتره ببینم چه جوابی برای ماست مالی کردن رفتار دیشب داری؟

_نریمان: بیمارستان بودم.

_سورنا: تو که مشکلی نداری!

_نریمان: دیروز ریتا وقتی از پیش تو میاد، تو پله‌ها می‌خوره زمین. حالش بد بود، منم بردمش بیمارستان. دکتره می‌گفت اگر یه خرده دیرتر می‌آوردمش ممکن بود فلج بشه!

_سورنا: توقع داری حرفت رو باور کنم؟

_نریمان: زخم روی دست و پیشونیش، گواه از صحت حرف‌هام می‌ده!

_سورنا: باشه، قبول. بعدش چرا نیومدی؟ مگه خودش ننه بابا نداشت که تو پرستارش شدی؟

_نریمان: یه مادر بزرگ بیشتر نداره، توقع داشتی به اون پیرزن بگم و درجا سخته کنه؟

صدای هوف گرفتن بلند سورنا اومد. بعدش گفت:

_سورنا: می‌دونی دیشب چه قدر آبرو و اعتبار من زیر سؤال رفت؟ چه قدر وجه رستورانم لکه دار و خراب شد؟ اونم برای چی؟ سر یه دختر دست پا چلفتی و...

قبل از این که جمله‌ش رو کامل کنه، در رو باز کردم و گفتم:

_دست پا چلفتی جد و آبادته!

نریمان اخم کرد و گفت:

_مگه من نگفتم بیرون باش؟

"برو بابا" ای بهش گفتم و با اخم به سورنا نگاه کردم. خشم از سر و روش می‌بارید. از لای دندون‌های چفت شده‌ش غرید:

_گند زدی به آبرو و اعتبارم، بلبل زبونی هم می‌کنی؟

_آبرو و اعتبار تو مهم‌تره، یا جون من؟ اصلاً می‌دونی چیه؟ خوب شد که این جور شد، دلم خنک شد!
وقتی یک ذره شعور و ادب نداری، همون بهتر که آبرو و اعتبار هم نداشته باشی!

دستش رو مشت کرد و روی میز کوبید؛ کمی ترسیدم اما به روی خودم نیاوردم. داد زد:

_برو بیرون، اخراجی!

پوزخندی زدم و گفتم:

_تو هم نمی‌گفتی، من دیگه تو رستورانی که صاحب بی‌شعوری مثل تو داره، نمی‌موندم!

بدون توجه به ریتا گفتن‌های نریمان، از اتاق بیرون اومدم و در رو محکم به هم کوبیدم.

روی نیمکت توی پارک نشستم و دستم رو تو جیب مانتوم فرو کردم. به پسر بچه‌ای که کنار مادرش داشت بستنی می‌خورد، خیره شدم. کمی بعد پدرش هم اومد و باهم رفتن. بی‌اراده بغض کردم؛ اگر پدر و مادر منم زنده بودن، مجبور به کار کردن نمی‌شدم و هر روز این قدر تحقیر و توهین نمی‌شنیدم. گوشیم لرزید؛ از تو جیبم بیرون کشیدم و به اسمش نگاه کردم. "باغ وحش شیطان" آهی کشیدم و جواب دادم:

_بله؟

صدای عصییش به گوشم رسید:

_این چه کاری بود کردی دختری کله خراب؟

_حوصله نصیحت ندارم... من هم حرفی نمی‌زدم، دنبال بهونه بود اخراجم کنه!

_نریمان: ریتا، ریتا، از دست تو! حالا کجایی؟

_اومدم یه پارکی.

_نریمان: آدرس بده بیام.

_نمی‌خواد، دیگه دارم می‌رم خونه.

_نریمان: باید باهات حرف بزنم.

_باشه برای بعداً، الان اصلاً حوصله ندارم.

_نریمان: چی شده؟ چرا ناراحتی؟

به سنگ جلوی پام ضربه زدم و گفتم:

_چیزی نیست، فقط یکم بی حوصله‌م.

_نریمان: اما صدات این رو نمی‌گه!

زبونی رو لب‌هام کشیدم و گفتم:

_بی‌خیال نریمان.

_نریمان: زود آدرس بده...حرف اضافه هم ممنوع!

هوفی کشیدم و آدرس رو دادم. با گفتن "زود میام" مکالمه رو تموم کرد. احساس ضعف می‌کردم؛ دستم رو تو کیفم کردم که دریغ از یه سکه! آهی کشیدم و تو خودم مچاله شدم. ده دقیقه بعد نریمان رسید و بدو به سمتم اومد. کنارم نشست و گفت:

_خوبی؟

پوزخندی زدم و گفتم:

_آره، عالی‌ام!

غمگین نگاهم کرد و گفت:

_نبینم شامپانزه خانم من ناراحته!

لبخند کوچیکی زدم و چیزی نگفتم. بهم خیره شد و گفت:

_پاشو ببرمت خونه حداقل.

باشه‌ای گفتم و همراهش رفتم. داخل ماشینش که نشستم، بوی خوبی رو استشمام کردم. تا خواستم حرف بزنم، صدای قار و قور شکمم بلند شد. خجالت زده لب‌گزیدم و خدا خدا کردم نریمان نشنیده باشه. باز صدای قار و قور بلند شد که نریمان بلند خندید و گفت:

_نظرت چیه اول بریم این خندق‌هامون رو پر کنیم؟

من هم خندیدم و حرفش رو تایید کردم. ماشین رو به حرکت درآورد و جلوی اولین رستوران سر راهمون توقف کرد. باهم از ماشین پیاده شدیم و وارد رستوران شدیم. جای ساده و معمولی بود. روی یک میز دونفره نشستیم. نریمان نگاهی به اطراف انداخت و گفت:

_عجب جای مزخرفی! ولی خب گشنگی که این‌ها حالیش نیست.

_راستی نریمان، سورنا باز عصبانی نشه که کارت رو ول کردی؟

شروع کرد به سوت زدن و گفت:

_امروز رو مرخصی گرفتم.

پیش خدمت رستوران به طرفمون اومد و گفت:

_خوش اومدید...چی میل دارید؟

منو رو ازش گرفتم و بعد از نگاه کلی گفتم:

_جوجه کباب لطفا.

_شما چی جناب؟

_نریمان: من کوبیده با مخلفات.

_چیز دیگه ای لازم ندارید؟

_خیر، می تونید برید.

بعد از رفتن پیش خدمت، نریمان خودش رو جلو کشید و گفت:

_تصمیمت برای آینده چیه؟

آهی کشیدم و گفتم:

_نمی دونم!

_نریمان: ببینم، اصلاً تو واسه ی چی کار می کنی؟ مشکل مالی؟

نگاهم رو به تابلوی روی دیوار دوختم و گفتم:

_نه، فقط اون نیست؛ به خاطر وصیت پدرمه.

متعجب گفتم:

_یعنی پدرت وصیت کرده کار کنی؟

خندیدم و گفتم:

_نه، اون جور ی نه.

_نریمان: پس چی؟

زبونی رو لب هام کشیدم و گفتم:

_شاید یک روزی بهت گفتم!

_نریمان: لوس نشو دیگه، بگو! دارم از فضولی می‌میرم.

تک خنده ای کردم که همون موقع غذاهامون رو آوردن. قاشق رو برداشتم و گفتم:

_اول غذا!

لب‌هاش رو آویزون کرد و چیزی نگفت. لبخندی زدم و خواستم غذا بخورم، که بوی نامطبوعی به مشامم خورد. سریع گفتم:

_وایسا، وایسا...

دهنش رو که برای خوردن غذا باز کرده بود، بست و گفتم:

_چرا؟

چنگال رو تو کبابش فرو کردم و اون رو بالا آوردم. جلوی بینیم گرفتم و بو کردم. نریمان هم با تعجب به کارهام نگاه می‌کرد. با لحن چندشی گفتم:

_آه آه چه بویی هم می‌ده! تو به عنوان یه سرآشپز، واقعاً می‌خواستی این رو بخوری؟

بهت زده گفتم:

_خب آره!

کباب رو تو بشقابش پرت کردم و گفتم:

_من که بمیرم حاضر نیستم همچین آشغالی رو بخورم!

یه تیکه ازش خورد و گفتم:

_اینکه چیزیش نیست! فقط یکم خوش نمکه.

چپ چپ نگاهش کردم و گفتم:

_آقای سرآشپز، اون بوی گندش داره داد می‌زنه گوشت مونده‌ست؛ طرز به سیخ کشیدنش هم می‌گه خوب ورز داده نشده. بعدش هم اون قرمزی لای کباب رو نمی‌بینی؟ گوشت خام و نپخته‌ست. پیازهاشم که نگم، بهتر بود اصلاً رنده نمی‌کرد!

با چشم‌های درشت شده گفتم:

-تو این همه اطلاعات راجب کباب خوب رو از کجا می‌دونی؟

تو دلم پوزخندی زدم و گفتم:

_کجای کاری آقا؟ من نه تنها کباب، بلکه هر غذایی که بگی راجبش اطلاعات کامل دارم.
از روی میز بلند شدم و گفتم:

_پاشو بریم.

_نریمان: کجا؟

_قبرستون! توقع نداری که بشینم از این غذای مزخرف بخورم؟

_نریمان: بابا سخت نگیر، اونقدر ها هم بد نیست!

_تو واقعاً خجالت نمی‌کشی؟ سرآشپزی مثلاً؟ من که کسر شأنم می‌شه به عنوان یک کمک آشپز، حتی نگاهش کنم، چه برسه به این که بخورم! من می‌رم تو ماشین، بدون این که حساب کنی بیا بیرون.

_نریمان: وا! پولش رو که باید بدم؟

_حیف ریالی که خرج این غذا بکنی! من رفتم، زود بیا.

مهلت جواب دادن بهش ندادم و از رستوران بیرون اومدم.

_این جا کجاست باز منو آوردی؟

چشم غره‌ای بهم رفت و گفت:

_کباب اون جا رو که نداشتی بخورم، حداقل بزار دوتا ساندویچ بگیرم بخوریم.

خواستم حرفی بزنم که نالید:

_به خدا خیلی گشمنه!

پوفی کشیدم و چیزی نگفتم. اون هم از ماشین پیاده شد و به سمت فست فودی رفت. برای این که حوصله‌م سر نره، داشبردش رو باز کردم و شروع به فضولی کردم. از شانس گندم هیچ چیز جالبی نبود! همش خرت و پرت... عصبی درش رو بستم. حوصله آهنگ هم نداشتم. یهو چشمم به یه عکس افتاد. با کنجکاوی برش داشتم. این که همین باغ وحش خودمونه، این خانمه هم حتما مادرشه، این پسر...عه چی- شد یهو؟ عکس کو؟ سرم رو بالا آوردم که با خشم غرید:

_به چه حقی بهش دست زدی؟

جا خوردم و با تته پته گفتم:

_خب... خب حوصله‌م داشت سر می‌رفت، خواسه...

_نریمان: بی خود کردی!

ساندویچ رو تو بغلم پرت کرد و گفت:

_کوفت کن!

خیلی بهم برخورد، خیلی! ساندویچ رو تو صورتش پرت کردم و گفتم:

_خودت کوفت کن بی شعور!

بعد هم از ماشین پیاده شدم. تند تند قدم برداشتم و دستم رو برای ماشین‌ها بلند کردم. کمی گنگ نگاهم کرد و بعد با عصبانیت از ماشین پیاده شد. همون لحظه یه تاکسی جلوی پام ترمز زد. سریع سوار شدم و گفتم:

_برو آقا، فقط برو!

اون هم بدون حرفی گازش رو گرفت. لحظه آخر نریمان رو دیدم که به شیشه کوبید و اسمم رو صدا زد. وقتی کامل ازش دور شدیم، نفسم رو بیرون دادم و سرم رو به پنجره تکیه دادم.

_کجا برم خانم؟

_قیصریه

_دوره خانم، نمی صرفه برام.

_پولش رو می دم.

چیزی نگفت. پوزخندی زدم و به خیابون‌ها نگاه کردم. تا وقتی برسیم، چندتا دیگه مسافر هم سوار کرد. سر کوچه مون گفتم نگه داره. ته کیفم هرچی مونده بود رو بهش دادم. با غرغر قبول کرد و رفت. قدم زنون تا خونه رفتم و بدون زنگ زدن، در رو با کلید باز کردم. برعکس همیشه که خونه پر سروصدا بود، اون موقع تو سکوت غرق شده بود. کنجکاو رفتم تو و کفش هام رو درآوردم. داد زدم:

_ننه جونم، کجایی؟ بیا که دلیل زنده بودنت اومده!

جوابی ازش نشنیدم. آهسته جلو رفتم و باز گفتم:

_عشقم جواب نمی دی؟

بازم سکوت؛ حتماً باز رفته خونه صفیه خانم؛ اما اون که رفته مکه! شونه‌ای بالا انداختم و گفتم:

_چه می دونم، شاید با یکی از این دوست‌های اجتماعیش قرار گذاشته، رفته ببینتش!

کیغم رو پرت کردم که صدای بدی ایجاد کرد. نگاهم رو به سمتش چرخوندم. چشم‌هام با صحنه‌ای که دید، گشاد شد. خونه چرا این شکلی بود؟ چرا وسایل به هم ریخته بود؟ میز چرا برعکس بود؟ بدو رفتم تو آشپزخونه؛ اون جا هم اوضاع جالبی نداشت. وحشت کرده بودم! لرزون به سمت اتاقم رفتم؛ درش باز بود. آروم داخل رفتم که همون دم در خشکم زد. این جا چه خبر بود؟ زلزله شده؟ پس چرا من متوجه نشدم؟ آه ریتا، چرا چرت و پرت می‌گی؟ زلزله کجا بود؟ زلزله کشوها رو می‌ریزه بیرون؟ عقب گرد کردم و خواستم به اتاق ننه جون برم که با چیزی که دیدم، جیغ بلندی کشیدم. دست‌هام رو روی گوش‌هام گذاشتم و مدام جیغ‌های هیستریک می‌کشیدم. به عقب رفتم و به دیوار تکیه دادم. این قدر جیغ کشیدم تا از حال رفتم.

«نریمان»

ماشین رو خاموش کردم و به در خونه‌شون نگاه کردم. پوف، بین به‌خاطر یه الف بچه مجبور به چه کارهایی می‌شم! از ماشین پیاده شدم و کلافه قدم زدم. با تردید به طرف خونه‌شون رفتم و دستم رو روی زنگ گذاشتم، اما فشار ندادم. دستم رو عقب کشیدم. بی‌خیال بابا، ارزش نداره. باز به طرف ماشین رفتم که یهو صدای جیغ شنیدم. پشت سرش باز صدای جیغ! خوب که دقت کردم، دیدم صدای جیغ ریتاست! نمی‌دونم چه جوری خودم رو از روی دیوار بالا کشیدم و تو حیاط خونه‌شون پریدم. فقط این رو می‌دونم که به سرعت خودم رو داخل خونه انداختم و گفتم:

_ریتا؟ ریتا کجایی؟ چرا جیغ کشیدی؟

صداش از سمت اتاقش میومد. یهو صداش قطع شد. نگران خودم رو بهش رسوندم، که دیدم بی جون کنار دیوار روی زمین افتاده. یا خدایی گفتم و به سمتش رفتم. بغلش کردم و تگونش دادم. مدام تو سرو صورتش می‌کوبیدم و صداش می‌زد. یهو دستی رو شونه‌م نشست و من رو برگردوند. با دیدن چیزی که پشت سرم بود، داد بلندی کشیدم که دستش رو روی گوش‌هاش گذاشت و گفت:

_ننه جون: کر شدم بچه!

نفس زنون گفتم:

-...مادر... شما ایید؟

_ننه جون: پ ن پ جنیفر لوپزه!

با خنده گفتم:

_چرا خودتون رو این شکلی کردید؟

دستش رو روی صورتش کشید و گفت:

_ماسک جدیدمه. شنیدم برای شادابی پوست خوبه.

_از دست شما، من رو که زهر ترک کردید!

پوکر فیس نگاهم کرد و گفت:

_به خاطر همون عین دخترها جیغ کشیدی؟

با یادآوری جیغ های ریتا، باز به طرفش برگشتم و گفتم:

_مادر، ریتا بی هوش شده!

کنارم نشست و با حرص گفت:

_حلیمه، صدبار!

خندیدم که من رو کنار زد و ریتا رو تو بغلش گرفت. دستش رو روی صورتش کشید و گفت:

_ریکا مادر، چشم های وزغیت رو باز کن ببینم.

_فایده نداره، بیدار نمی شه.

_ننه جون: الان خودم به هوشش میارم.

شونه هاش رو گرفت و بلندش کرد. به من اشاره کرد تا بگیرمش. شونه هاش رو گرفتم و ننه جون دستش رو بالا آورد و یه کشیده محکم به صورتش زد. چهره م در هم شد و اوف آرومی گفتم. ریتا از جاش پرید و هنگ دستش رو روی صورتش گذاشت. کمی خیره به ننه جون نگاه کرد و یهو زد زیر گریه. خودش رو تو بغلش پرت کرد و گفت:

_دردت به جونم، سالمی؟ طوریت نشده؟ الهی فدات بشم، فکر کردم خدای ناکرده مُردی!

ننه جون اون رو از خودش جدا کرد و گفت:

_خوبه خوبه، نمی خواد برای من فیلم بازی کنی. من که می دونم از خداته من نباشم!

ریتا دلخور نگاهش کرد و گفت:

_این چه حرفیه ننه جون؟ درسته گاهی وقت ها حرصم رو درمیاری، ولی تهش عشق مهربون خودمی!

ننه جون دستش رو روی پیشونیش گذاشت و گفت:

_باشه باور کردم... حالا برو برام بتادین و پنبه بیار زخمم رو ضد عفونی کنم.

_ریتا: الهی بمیرم! پیشونیت چی شده؟ راستی ننه، خونه چرا این جوریه؟ زلزله اومده؟

_ننه جون: تو برو بیار تا بهت بگم.

ریتا به عقب برگشت که من رو دید. هینی کشید و گفت:

_تو این جا چی کار می کنی؟

خندیدم و گفتم:

_جنم، اومدم تو رو بخورم!

دهنش رو کج کرد و گفت:

_بی مزه!

بعد یهو اخم کرد و گفت:

_با چه رویی بلند شدی اومدی خونه مون؟ بلند شو برو بیرون!

_ننه جون: چی می گی ورپریده؟ چرا داری بی خودی به این بدبخت می پری؟

ریتا رو کرد سمتش و با عصبانیت گفت:

_ننه برای یک بارم که شده از من طرفداری کن، نه غریبه ها!

ننه جون خواست چیزی بگه که دستم رو بالا آوردم و گفتم:

_ببخشید مادر، بذارید من حرف بزنم.

به ریتا نگاه کردم و گفتم:

_می دونم طرز صحبت کردن و رفتارم اشتباه بود، ولی قبول کن کار توهم درست نبود!

دست به کمر گفتم:

_من قبول دارم که کارم اشتباه بود، اما تو حق نداشتی اون جوری با من حرف بزنی!

به صورت سرخ شدهش نگاه کردم و بی اراده گفتم:

_ببخشید.

دست به سینه گفتم:

_کمه... بیشتر!

خندیدم و گفتم:

پرو نشو دیگه، شام...

لبش رو گاز گرفت و به ننه جون اشاره کرد. خندیدم و سرم رو تکون دادم. ننه جون با چشم‌های ریز شده نگاهش رو بین من و ریتا می‌چرخوند. خندهم رو خوردم و به ریتا گفتم:

پس وسایل پانسمان چی شد؟

از جاش بلند شد و گفت:

آخ آخ! الان میارم.

بدو به سمت آشپزخونه رفت. با لبخند به رفتنش نگاه می‌کردم، که با صدای ننه جون به خودم اومدم:

دوستش داری؟

کی رو؟

پوکر فیس نگاهم کرد و گفت:

من رو...ریکا رو دیگه!

جا خوردم و با استرس گفتم:

برای چی این رو پرسیدید؟

_ننه جون: درسته که برخلاف سنم، زیاد سر و گوشم می‌جنبه؛ ولی حالیمه اطرافم داره چی می‌گذره. نگاه تو به نوه من و رفتارهاش می‌گه که دوستش داری!

بی اراده به سمتی که ریتا رفته بود نگاه کردم. زبونی رو لبهام کشیدم و تو دلم گفتم:

_نمی‌دونم...شاید شما داری درست می‌گی و من خیلی وقته به نوه شیطون و خوش زبونت دل بستم!

دوباره به ننه جون نگاه کردم و گفتم:

اشتباه می‌کنید؛ من هرکاری می‌کنم، فقط از روی شیطنت خودمه. ریتا فقط برای من یه همکار بامزه و فرزه که همه‌ی کارها رو سریع انجام می‌ده.

شونه‌ای بالا انداخت و چیزی نگفت. من هم لبخندی زدم و سرم رو پایین انداختم. ریتا با جعبه‌ی کمک‌های اولیه اومد و کنار ما نشست. هول شده پنبه رو آغشته به بتادین کرد و روی پیشونی ننه جون کشید. چهره ننه جون درهم شد و گفت:

_اوف، یواش تر بچه!

_ریتا: ببخشید ببخشید، الان خوب می شه.

_می خوای بده من؟

_ریتا: نه، خودم انجامش می دم.

چسب زخم رو باز کرد و به پیشونی ننه جون زد. بعد روش رو بوسید و گفت:

_نگفتی پیشونیت چی شده؟

_ننه جون: راستش خودم هم درست و حسابی متوجه نشدم. ماسک صورتم رو زده بودم و روی مبل دراز کشیده بودم تا رو پوستم خوب بشینه. یه دفعه صدای در اومد، فکر کردم تویی؛ به خاطر همین عکس العملی نشون ندادم. اما رفته رفته صداها بیشتر می شد و صدای حرف زدن چند نفر میومد، اونم مرد. ترسیدم و گفتم نکنه اشتباه فکر کردم و تو نیستی؟ از جام بلند شدم و از اتاق بیرون اومدم. همون جور که سمت پذیرایی می رفتم، سمت رو هم صدا می زدم. به در دستشویی رسیدم و درش رو باز کردم تا مطمئن بشم کسی اون جا نیست. به عقب که برگشتم، یه مرد سیاه پوش رو دیدم. جیغ بلندی کشیدم و شروع کردم با عصام زدنش. اون هم افتاد زمین و داد زد "اصغر کمک!" چند لحظه بعد یه مرد سیاه پوش دیگه اومد و باهام درگیر شد. یهو نفهمیدم چی شد که عصام رو گرفت و تو سرم کوبید. منم چشمهام سیاه شد و از حال رفتم. بعدش هم که خودت می دونی!

ریتا با اخم سرش رو تکون داد و گفت:

_پس باز پیدامون کردن!

متعجب گفتم:

_کیا؟

_ریتا: ننه جون، شما برید حموم خودتون رو تمیز کنید، منم دستی به خونه بکشم.

ننه جون با نگرانی نگاهش کرد و دست هاش رو گرفت. با لحن ملایمی که تا حالا ازش ندیده بودم، گفت:

_ریکا مادر، چرا بهم نمی گی این آدم ها برای چی دنبال ما هستن و خونه مون رو زیر و رو می کنن؟

ریتا لبخندی زد و دست هاش رو فشرد. گفت:

_فدات بشم چیزی نیست، الکی خودت رو نگران نکن.

_ننه جون: یعنی چی؟ تا حالا جونمون چند بار به خطر افتاده. از ترس تا دم مرگ رفتیم! بعد تو می گی

چیزی نیست؟ به خاطر هیچی این بلاها سرمون میاد؟

_ریتا: ننه، باور کن چیز مهمی نیست، اگه بود که من بهتون می‌گفتم. حالا برید حموم و خوشگل کنید؛ تا دل این نوه دست پا چلفتی و زشتتون رو ببرید.

ننه جون با عشوه ایشی گفت و روش رو برگردوند. ریتا با خنده لپش رو بوسید و گفت:

_الهی قربون ایش گفتنت برم! اگه تو نبودی من چی کار می‌کردم؟

احساس کردم جمله آخرش رو با بغض می‌گه. ننه جون با لبخند دستی رو سرش کشید و به حمام رفت. خودم رو جلو کشیدم و گفتم:

-ریتا؟

به سمتم برگشت و با صدای لرزانش گفت:

_بله؟

خیره به صورتش نگاه کردم و گفتم:

-حالت خوبه؟

_حالت خوبه؟

از جاش بلند شد و گفت:

_نه!

تعجب کردم و دنبالش راه افتادم. بازوش رو گرفتم و به عقب کشیدمش. به چشم‌های خیسش نگاه کردم و گفتم:

_چی شده ریتا؟ با من حرف بزن...اون آدما کی‌ان؟ برای چی دنبالتونن؟

با یک حالتی نگاهم کرد که دلم لرزید. بازوش رو از تو دستم کشید و گفت:

_بیا بریم تو حیاط.

بدون حرف دنبالش رفتم. من رو به گوشه‌ای از حیاطشون برد و گفت:

_می‌تونم بهت اعتماد کنم؟

از سؤالش جا خوردم، اما لبخندی زدم و گفتم:

_البته که می‌تونی!

سرش رو تکیه داد و گفت:

_خودم هم همین فکر رو می‌کنم، به نظرم با تمام رو اعصاب بودن‌ها، قابل اعتمادی.

دستم رو روی سینم گذاشتم و گفتم:

_مخلصیم! ما متعلق به شما ایم.

لبخند کوچیکی زد و جلوتر رفت. به اطراف نگاه کرد و شروع کرد چمن‌های جلوی پاش رو کندن. کم کم چیزی مثل یک در پیدا شد. با تعجب نگاهش می‌کردم که در چوبی رو باز کرد و گفت:

_دنبالم بیا.

بعد نردبونی که اون جا بود رو برداشت و داخل اون چاله یا زیر زمین گذاشت. گوشیش رو از جیبش بیرون آورد و چراغ قوه‌ش رو روشن کرد. از نردبون پایین رفت و وارد اون جا شد. آروم به دنبالش رفتم. به زمین نرسیده بودم که اطرافم روشن شد. با کنجکاوای نگاهم رو دور تا دور اون جا چرخوندم. درکمال تعجب با یک آشپزخونه کاملاً مجهز رو به رو شدم! دهنم رو باز کردم و گفتم:

_عجب جایی! این جا رو خودت درست کردی؟

لبخند تلخی زد و گفت:

_نه، کار پدرمه.

_خدا پیام‌رزش. عجب چیز جالبی هم ساخته؛ یک آشپزخونه تو دل زمین!

با همون لبخندش، دستمالی از جیبش درآورد و روی دو تا صندلی که اون جا بود کشید. بهم اشاره کرد تا بشینم؛ من هم بدون مکث نشستم. دستمالش رو روی میز رو به رومون هم کشید و خودش هم نشست. دستمال پر از خاک رو توی سطل آشغالی انداخت و گفت:

_دوران کودکی و نوجوونی من این جا گذشت؛ بیشتر روز رو با پدرم به این جا میومدیم و اون بهم آشپزی یاد می‌داد. حتی مادرم و ننه جونم از این جا اطلاعی نداشتن...می‌گفت این جا رو مخصوص من درست کرده، تا بتونه دور از چشم مادرم بهم آشپزی یاد بده. آخه مادرم مخالف این بود که مثل پدرم سرآشپز بشم.

به دریچه کوچیکی که روی دیوار بود اشاره کرد و گفت:

_اون دریچه رو می‌بینی؟ یه جورایی حکم هواکش رو داره، برای وقتایی که غذا درست می‌کردیم.

لبخندی زد و ادامه داد:

_من این جا با پدرم، طعم عشق و آشپزی رو چشیدم...بزرگ شدم و هنر یاد گرفتم!

این جا که رسید، لب‌هاش لرزید و با بغض گفت:

_پونزده سالم بود که پدرم بهم گفت دیگه تقریبا همه چیز رو یاد گرفتم؛ اما هنوز هم باید دنبالش باشم و از جاهای مختلف، روش‌ها و آشپزی‌های متفاوت رو یاد بگیرم. گفت که هنوز هم خیلی راه‌ها هست که باید طی بکنم؛ تا به یه آشپز قابل و حرفه‌ای تبدیل بشم...اون روز کلی بغلم کرد و بوسیدم. بهم گفت که آرزو داره من رو تو لباس سرآشپزی و پشت میز مخصوص سرآشپز ببینه. ازم خواست که به هر طریقی شده اون رو به آرزوش برسونم؛ حتی اگه خودش نباشه. بعد هم دفتر و فلشی که تمام تجربه و اطلاعات چند سال آشپزی توش بود رو بهم داد. گفت که این‌ها خیلی مهمن و نباید دست هیچ کس بیوفته؛ حتی مادر بزرگ و مادرت! گفت آدم‌های بد زیادی دنبال این اطلاعاتن و اگر به دستشون بیوفته؛ اون رو نابود می‌کنن یا به نفع خودشون ازش استفاده می‌کنن.

قطره اشکی از چشم‌هاش چکید و ادامه داد:

_انگار می‌دونست که اون روز، آخرین روز زندگیشه. ازم قول گرفت تا اون رو هم به خواستش برسونم؛ هم از اون اطلاعات مثل جونم ازشون مراقبت کنم...فردای اون روز همراه مادرم به مسافرت رفتن. خیلی اصرار کردم که من هم باهاشون برم؛ اما اون‌ها گفتن که باید پیش ننه جون بمونم...اون‌ها رفتن و دیگه هرگز برنگشتن.

سرش رو روی میز گذاشت و زد زیر گریه. دلم براش می‌سوخت؛ چه قصه‌ی ناراحت کننده‌ای داشت! پس اون همه اطلاعاتش درباره کباب، به خاطر پدرش بود. الان معنی بعضی رفتارهاش رو تو رستوران می‌فهمم. پس ریتای شیطون ما، برای خودش آشپزی بود! میون گریه‌هاش گفت:

_بعد از این که خبر تصادفشون رو شنیدم؛ برخلاف آدم‌های دیگه، خودم رو نباختم و زندگی تازه‌ای با مادر بزرگم شروع کردم. زندگی‌ای بدون پدر و مادر؛ زندگی‌ای که باید کار می‌کردم تا خرج خودم و مادر بزرگم رو دربیارم. زندگی‌ای که نمی‌تونستم درس بخونم. زندگی که بزرگ‌ترین هدفش، اجرای وصیت پدرم بود...مادرم از بچگی بهم قوی و شجاع بودن رو یاد داده بود؛ این که تو هیچ شرایطی تسلیم مشکلاتم نشم و با لبخندم به جنگ همه‌شون برم. من هم حرف‌های مادرم رو آویزه گوشم کردم و به زندگی ادامه دادم.

نفس عمیقی کشید و اشک‌هاش رو پاک کرد. لبخندی زدم و گفتم:

_پس به خاطر وصیت پدرت به رستوران ما اومدی؟

_ریتا: اوهوم.

_چرا اون وقت شغل کمک آشپزی رو انتخاب کردی؟

پوزخندی زد و گفت:

_به نظرت اگه به سورنا می‌گفتم من آشپزم، می‌داشت توی رستورانش کار کنم؟

نه آرومی گفتم و به رو به روم خیره شدم. چند لحظه‌ای بینمون سکوت شد که پرسیدم:

_اون آدما هم برای اطلاعات پدرت دنبالتونن؟

سرش رو تکون داد و چیزی نگفت. یهو صدای داد ننه جون اومد؛ ریتا هول شده بلند شد و گفت:

_بلند شو تا پیدامون نکرده، خودمون رو به پذیرایی برسونیم.

خیره نگاهش کردم؛ تمام اجزای صورتش رو از نگاهم گذروندم. ریتا که نگاه خیره‌م رو دید، دستش رو جلوی صورتم تکون داد و گفت:

_هوی عمویی، بلندشو تا بدبختمون نکردی!

لبخندی زدم و از جام بلند شدم. نگاهی بهم کرد و سرش رو به دو طرف تکون داد. آروم گفت:

_به سلامتی به روانی بودنش، خل و چلی هم اضافه شد!

باز خندیدم و چیزی نگفتم.

«ریتا»

سینی چایی رو روی میز گذاشتم و گفتم:

_بفرمایید...عاملی که خستگی رو از بین می‌بره ایشونه!

نریمان لبخندی زد و یه دونه از فنجون‌ها رو برداشت. ننه جون نگاهی بهمون انداخت و گفت:

_با این که کار شاخی نکردید، ولی دستتون درد نکنه.

نریمان فقط خندید. من هم پوکر فیس نگاهش کردم و "مرسی" زیر لب گفتم. از جاش بلند شد که گفتم:

_کجا می‌رید؟

_ننه جون: خسته‌م، می‌رم بخوابم.

_باشه، شب خوش.

_نریمان: شب بخیر مادر.

چپ چپ نگاهش کرد و ازش تشکر کرد. بعد به اتاقش رفت. نریمان با خنده گفت:

_پیرزن بامزه‌ای هست! ازش خوشم میاد.

سری تکون دادم و جرعه ای از چاییم رو نوشیدم. نریمان تیکه‌ای از کاپ کیک توی سینی بود رو برداشت و خورد. اوم کش داری کشید و گفت:

_چه خوشمزه‌ست! کار خودته؟

یه تیکه از کیک رو بریدم و "آره" ای گفتم. صدایی ازش نیومد؛ من هم کیک رو برداشتم و خواستم گاز بزنم که چشمم به چهره‌ی بهت زده‌ش افتاد. تو همون حالت سرم رو به معنای "چیه؟" تکون دادم. آروم گفتم:

_واقعاً کار خودته؟

_خب آره!

_نریمان: فکرش رو نمی‌کردم این قدر حرفه‌ای باشی!

چیزی نگفتم و به کیک خوردنم ادامه دادم. نریمان از جاش بلند شد و به طرفم اومد. دستم رو گرفت و گفت:

_پاشو...زود باش، بلند شو!

نگاهش کردم و گفتم:

_ا چی کار می‌کنی نریمان؟ چرا دستم رو می‌کشی؟ بچه شدی؟

_نریمان: پاشو دیگه ریتا!

_آخه برای چی؟ ای بابا!

یهو دستم رو محکم کشید و از جا بلندم کرد. برای حفظ تعادل دستم رو روی سینه‌ش گذاشتم و ایستادم. نفسم رو بیرون دادم و گفتم:

_خیلی خری نریمان!

نیشش رو باز کرد و گفت:

_باید برام شام درست کنی.

دستم رو پایین آوردم و تو چشم‌هاش نگاه کردم. با تعجب گفتم:

_نمنه؟

_نریمان: یعنی چی؟

_می‌گم چی گفتی؟

_نریمان: واضح بود که! می‌خوام غذا درست کنی.

_اون وقت برای چی؟

_نریمان: چون من گرسنه و الان وقت شامه. بعد می‌خوام دست پخت سرآشپز کوچولوم رو بخورم.

مات بهش نگاه کردم و چیزی نگفتم. ذهنم پر کشید به دوسال پیش؛ وقتی که برای اولین بار قرار بود تنها آشپزی کنم:

همون جور که می‌خندیدم گفتم:

_وای بابایی بسه...تورو خدا، آخ بابا...وای الان خودم رو خیس می‌کنم!

با خنده خودش رو کنار کشید و گفت:

_دخترهی بی ادب!

خودم رو جمع و جور کردم و گفتم:

_خب چی کار کنم؟ مجبور شدم بگم تا ولم کنید.

سری تکون داد و گفت:

_می‌دونی امروز چه روزیه؟

چشم‌هام رو ریز کردم و با لب‌های جمع شده گفتم:

_اوم تولد مامانه؟

_بابا: نه.

_اوخ اوخ! ننه جون؟

_بابا: نه.

_پس چی؟

با همون نگاه مهربونش نزدیکم شد و گفت:

_روزیه که مدت‌ها بود منتظرش بودم؛ روز خوردن اولین دست پخت سرآشپز کوچولوم!

ریتا گفتن‌های پشت سرهم یک نفر، من رو به خودم آورد. مدام تیکه‌ی آخر حرف بابا تو ذهنم تکرار می‌شد. کلافه چشم هام رو بستم و سر انگشت‌هام رو روی پیشونیم کشیدم. گرمای دستی رو بازوم حس کردم؛ سرم رو چرخوندم و نگاهش کردم. با نگرانی گفت:

_حالت خوبه ریتا؟

سرم رو تکون دادم و گفتم:

_آره، فقط یک لحظه سرم تیر کشید.

_نریمان: مطمئنی خوبی؟

_اوهوم... تو چیزی گفتی؟

_نریمان: گفتم می‌خوام دست پختت رو بخورم.

لبخندی زدم و با شیطنت گفتم:

_چیه؟ می‌خوای بفهمی چه جوری عمر خودت رو تو دانشگاه آشپزی حروم کردی؟

اخم بامزه ای کرد و "جوگیر" ی نثارم کرد. آروم خندیدم و این بار گفتم:

_ببینم تو خونه زندگی نداری؟ ننه ای، بابایی چیزی؟

اخمش غلیظ تر شد و گفت:

_ترکم کردن.

چشم‌هام گشاد شد و چند بار پلک زدم. وقتی حالت‌م رو دید، گفت:

_اون‌ها می‌خواستن برن اروپا و برای همیشه اون‌جا زندگی کنن؛ من نمی‌خواستم. باهاشون مخالفت کردم؛

اون‌ها هم گفتن که پس هرچور دلم می‌خواد زندگی کنم. بعد هم باهم به اروپا رفتن.

آروم لب زدم:

_به همین راحتی؟ پسرشون رو این‌جا رها کردن و رفتن؟ اصلا هم براشون مهم نب...

بین حرفم پرید و با تندی گفت:

_نه مهم نبود... مهم نبود چی کار می‌کنه؟ چی می‌خوره؟ کجا می‌ره؟ تنه‌است یا نه؟ حالش خوبه؟ هیچ

کدوم از این‌ها مهم نبود!

نفس نفس می‌زد و با چشم‌های پر از خشم بهم نگاه می‌کرد. دستم رو جلوش گرفتم و گفتم:

آروم باش، آروم! ببخشید معذرت می‌خوام نب...

یهو شونه‌هام رو گرفت و پیشونیش رو به پیشونیم چسبوند. دهنم باز موند؛ این چرا یهو جنی شد؟ نفس عمیقی کشید و گفت:

_ببخشید؛ من وقتی عصبانی می‌شم، متوجه چیزی نیستم.

گرمای پیشونیش بهم می‌فهموند که چه قدر عصبانیه! دست‌هاش رو گرفتم و سعی کردم آروم‌ش کنم. گفتم:

_می‌فهمم؛ من هم نباید اون جورى بهت می‌گفتم...معذرت.

شونه‌م رو کمی فشار داد و سرش رو بلند کرد. من هم دست‌هاش رو ول کردم. هوف کلافه‌ای کشید و گفت:

_بی‌خیال.

برای عوض کردن حالش، با هیجان گفتم:

_با پیشنهاد سرآشپز برای شام، موافقی؟

نگاهم کرد؛ عمیق و با لبخند. دلیل این خیره شدن‌های یهویی‌ش رو نمی‌فهمیدم. هرچی بود، آزارم می‌داد. زبونی رو لب‌هاش کشید و گفت:

_عالیه!

پشت چشمی نازک کردم و گفتم:

_پیش به سوی آشپزخونه!

خندید و باهام همراه شد. یکی از صندلی‌های تو آشپزخونه رو جلو کشید و نشست. دست‌هاش رو تو هم قفل کرد و گفت:

_خب خانم سرآشپز، پیشنهادتون چیه؟

چشمکی زدم و گفتم:

_سوپرایزه!

حالت بامزه‌ای به خودش گرفت و گفت:

_ا؟!

به طرف یخچال رفتم و گفتم:

-آره!

کمی فکر کردم و همه وسایل مورد نیازم رو برداشتم. تمام مهارت و دانشم رو به کار گرفتم؛ تا آبروی پدرم جلوی نریمان حفظ بشه. از طرفی هم دوست داشتم بدونم که چه قدر مهارت دارم. یک ساعتی مشغول بودم، تا چیزی که می‌خواستم از آب دراومد. به بهترین نحو تزئینش کردم و جلوی نریمان گذاشتم. نگاهی به غذا و نگاهی به من کرد. با تعجب گفت:

_پاری کباب؟ (یک نوع جوجه کباب که در هند درست می‌شه.)

_آره، مگه متوجه نشدی اینه؟

_نریمان: چرا؛ ولی فکر نمی‌کردم بتونی این غذا رو درست کنی!

پوزخندی زد و چیزی نگفتم. کارد و چنگال رو برداشت و یه تیکه از غذا رو خورد. چشم‌هاش رو بست و با آرامش شروع به جویدن کرد. کمی استرس داشتم. نکنه بد باشه و آبروم بره؟ تموم که شد، لیوان آبی رو که براش آورده بودم رو برداشت و ازش نوشید. از استرس دست‌هام رو مشت کردم و به لب‌هاش نگاه کردم. دهنش رو باز کرد و گفت:

_آ باید بگم که...

با خودم گفتم:

_د جون بکن لامصب!

_نریمان: بگم که غذات...

هوف چرا حرفش رو نمی‌گه؟ کلافه‌م کرد!

_نریمان: افتضاحه!

از جا پریدم و گفتم:

_چی؟ تو چی گفتی؟

دست به سینه شد و گفت:

_فارسی گفتم؛ غذات افتضاحه. لجن توی جوب رو می‌خوردم، مزه‌ش بهتر از این بود!

با تعجب نگاهش کردم. مطمئنم غدام هرچی بود، به این بدی‌ها هم که اون می‌گفت نبود. جلو رفتم و از غذا چشیدم. طعم مطبوعی که تو دهانم حس کردم، باعث شد تعجبم دو برابر بشه. تو همون حالت گفتم:

_این که مشکلی نداره!

از جاش بلند شد و به طرف پذیرایی رفت. بدو دنبالش رفتم و ساعدش رو گرفتم. آروم نالیدم:

_واقعاً غدام بد بود؟

پوزخند صدا داری زد و گفت:

_از بد و افتضاح هم رد کرده بود خانم سرآشپز!

ناباور نگاهش کردم که ساعدش رو از تو دستم بیرون کشید و به طرف جا کفشی رفت. باز نزدیکش شدم و گفتم:

_حداقل بگو مشکلتش چی بود؟

کفش هاش رو که پوشید، سوئیچش رو برداشت و گفت:

_روز بدی نبود...ممنون شامپانزه جون، خداحافظ.

بدون این که به نریمان گفتن های من توجه کنه، از حیاط گذشت و بیرون رفت. کلافه و عصبی در ساختمون رو بستم و به آشپزخونه رفتم. به غذای نیم خورده روی میز نگاه کردم و باز ازش خوردم. تیکه بعدی، بعدی و بعدی...غذا تموم شد؛ اما من مشکلی پیدا نکردم. اشک تو چشم هام جمع شد و اولیش رو گونه م غلتید. یعنی تمام زحمات و تلاش های پدرم به هدر رفته بود؟ شبانه روز توی اون زیر زمین کار کردن ثمره ای نداشت؟ دیگه به تنها آرزوش نمی رسه؟ تند تند اشک می ریختم و ظرف ها رو می شستم. بعد با حق حق به اتاقم رفتم و لباسم رو عوض کردم. تشکم رو کنار دیوار پهن کردم و روش نشستم. سرم رو به دیوار تکیه دادم و اشک هام رو پاک کردم. از تو پنجره اتاقم به آسمون نگاه کردم و گفتم:

_بخشید بابایی؛ بخشید که ناامیدت کردم! مگه تو نگفتی دیگه برای خودم آشپزی شدم؟ پس چرا نتونستم یه غذای ساده رو خوب درست کنم؟ چرا اون نریمانی که خودش هیچی حالیش نیست؛ بهم گفت غذات افتضاحه؟

سرم رو به دیوار کوبیدم و "چرا" ی آروم تری گفتم. توی اون تاریکی، تابش نوری رو حس کردم. به بغلم نگاه کردم که متوجه گوشیم شدم. پیام برام اومده بود؛ بی حوصله برش داشتم و بازش کردم:

_راستش دلم نیومد با اون حالت بخوابی؛ به خاطر همین پیام دادم، تا بگم غذات نه تنها بد نبود؛ بلکه عالی بود. تا حالا طعم به این خوبی رو نچشیده بودم! بین خودمون بمونه، توهم بد نیستی...ای، بگی نگی بهت می شه گفت آشپز. (استیکر زبون درازی و چشمک.)

به اسم مخاطب نگاه کردم که دیدم نوشته "باغ وحش شیطون". با خشم گوشی رو تو دستم فشار دادم و داد زدم:

_نریمان!

با یادآوری اینکه ننه جون خوابه، سریع به زیر پتو خزیدم و نور گوشیم رو کم کردم. چند دقیقه صبر کردم اما هیچ صدایی نیومد. نفسم رو آسوده بیرون دادم و گفتم:

_آه، به لطف خدا قرصای خوابش رو خورده.

گوشی رو بالا آوردم و تند تند نوشتم:

_نریمان دعا کن تا فردا به مرگ طبیعی از دنیا بری؛ وگرنه خودم با ساطور تیکه تیکه می کنم!

به ثانیه نکشید جواب داد:

_حرص نخور شامپانزه جونم؛ به دعای گربه سیاه بارون نمی باره. حاضر باش هشت میام دنبالت؛ شبت نریمانی و خوش!

_یک بارونی فردا من بهت نشون بدم، از هزارتا سیل بدتر!

گوشی رو خاموش کردم و سعی کردم بخوابم.

«سورنا»

در ماشین رو باز کردم و نشستم. سلام آرومی گفتم که با تکون دادن سرش جوابم رو داد. همون جور که به جلوش خیره بود گفت:

_اوضاع چه طوره؟

_مجبور شدم دختره رو اخراج کنم.

حتی از پشت عینک دودی روی چشم هاش، می تونستم خشمش رو ببینم. فرمون رو تو دستش فشرد و گفت:

_تو چه غلطی کردی؟

مثل خودش به رو به نگاه کردم و گفتم:

_شبی که با رزاق قرار داشتیم رو یادته، درسته؟

_خب؟

_دختره و نریمان اون شب توی آشپزخونه نبودن؛ به گفته خودشون دختره از پله ها افتاده بود و بیمارستان بوده. منم مجبور شدم یه خرده خشونت به خرج بدم. اما از اون جایی که دختره از اون زبون درازهای لجبازه؛ نتونستم عصبانیتم رو کنترل کنم و اخراجش کردم.

_تو بیخود کردی! مگه یادت رفته هدف ما چیه؟

_نه یادم نرفته، به خاطر همین بیکار ننشستم.

_منظورت؟

یک دفعه چشمم به ماشین نریمان خورد. جلوی درب رستوران پارک کرد و همراه ریتا از ماشین پیاده شد. نگاه اون هم به سمتشون کشیده شد. با حرص گفت:

_هر غلطی دلت می‌خواد بکن؛ اما نذار اون پسره با شیطنت هاش زودتر دل دختره رو بدست بیاره. ما وقت زیادی نداریم؛ باید هرچه سریع تر به اون اطلاعات دست پیدا کنیم و به سوئیس بریم. فهمیدی؟
به خنده های روی صورت هاشون نگاه کردم و گفتم:

_تو چی؟ یادت که نرفته چه قولی بهم دادی؟!

پیش رو روشن کرد و گفت:

_اگه کارتو درست انجام بدی، جایزه ت پیش من محفوظه!

لبخندی رو لب هام نشست و رو به دختری که داشت با خنده وارد رستوران میشد، گفتم:

_منتظرم باش خانم کوچولو؛ قراره روزهایی خوبی رو باهم بگذرونیم!

_راستی، مگه نگفتی اخراجش کردی؟ پس این جا چیکار می کنه؟

_کار نریمانانه؛ حتما آوردتش تا با وساطت و التماس، باز استخدامش کنم.

_حرفام رو یادت نره!

_اوکی، فعلا.

در رو باز کردم و از ماشینش پیاده شدم.

«ریتا»

پشت در ایستادم و با اشاره نریمان وارد آشپزخونه شدم. صدام رو بالا بردم و گفتم:
_سلام!

توجه همه بهم جلب شد. اول از همه نیره به خودش اومد و گفت:

_سلام به روی ماهت دختر قشنگم! کجا رفتی یهو بی خبر؟

_ببخشید نیره جون، مشکلی واسم پیش اومد، مجبور شدم از این جا برم.

_حنا: دلم برات تنگ شده بود.

_زری: همه ش دو روز نبوده ها!

_بله بله. از استقبال گرمتون معلومه!

نیره و حنا جلو اومدن و بغلم کردن؛ بقیه هم که مهم نبودن. نیره نگاهم کرد و گفت:

_خب حالا بیا بریم که کلی کار داریم!

تا خواستم جوابش رو بدم، صدای نریمان از پشت سرم اومد:

_ما فعلا باید بریم پیش سورنا... تو اتاقشه؟

_حنا: از صبح ندیدیمش.

همون موقع در آشپزخونه باز شد و سورنا اومد تو. با دیدن ما اخم کرد و خواست چیزی بگه که نریمان پیش دستی کرد و گفت:

_سورنا بیا بریم اتاقت با هم حرف بزیم.

سرش رو تکون داد و عقب گرد کرد. تو دلم اداش رو در آوردم و دنبال اون دوتا راه افتادم. سورنا پشت میزش نشست و انگشت هاش رو به هم قفل کرد. رو به من گفت:

_یادمه اخراجت کرده بودم!

اومدم جوابش رو بدم که نریمان مثل قورباغه خودش رو جلو انداخت و گفت:

_سورنا، می دونم ریتا کار اشتباهی کرده و تو هم حق داشتی عصبانی بشی؛ ولی به خاطر من این یه بار رو کوتاه بیا!

سورنا با اخم گفت:

_تو بهتره دخالت نکنی؛ این قضیه به تو هیچ ربطی نداره.

نریمان: سورنا گناه داره، نذار...

سورنا بین حرفش پرید و همون جور که به من نگاه می‌کرد، خطاب به نریمان گفت:

گناه داره؟ این؟ با اون همه بلبل زبونی ای که کرد؛ انتظار داری ببخشمش؟

شیطونه می‌گه یه مشت بکوبم تو دهنش، تا دیگه به من توهین نکنه! پسره ی...حالا داره واسه ی من ناز می‌کنه. اگه به خاطر پدرم و ننه جون نبود؛ عمراً پام رو دیگه این‌جا می‌ذاشتم! نریمان مصرانه ادامه داد:

_سورنا، بی انصاف نباش دیگه! هر کسی ممکنه مرتکب اشتباه بشه؛ ریتا هم از این قضیه مستثنی نیست.

سورنا یه نگاه به من کرد و گفت:

_از چهره ش معلومه که اصلاً پشیمون نیست!

دست هام رو مشت کردم و سعی کردم جلوی عصبانیتم رو بگیرم. نریمان نگاهی به من کرد و گفت:

_این کجاش پشیمون نیست؟ پشیمونی داره از سر و روش می‌باره!

چشم غره ای بهش رفتم که لبش رو گاز گرفت و چشم هاش رو باز و بسته کرد؛ یعنی هیچی نگو. سورنا با یه لبخند کج گفت:

_باید عذر خواهی کنه تا شاید ببخشمش.

دندون هام رو به هم فشار دادم و خواستم چیزی بگم که نریمان گفت:

_قبوله!

برگشت و به من نگاه کرد. با چشم هاش ازم می‌خواست که عذرخواهی کنم. با خشم پلک زدم و سمت سورنا برگشتم. آروم گفتم:

_ببخشید.

سورنا مغرورانه دست به سینه شد و گفت:

_چیزی نشنیدم.

بلندتر و با حرص گفتم:

_ببخشید!

لبخند حرص درآری زد و گفت:

_خوبه، می‌تونم برگردی؛ اما وای به حالت اگه یه بار دیگه بلبل زبونی کنی!

دلم می خواست یه زبون درازی حسابی واسش بیام؛ ولی حیف دستم بسته بود. بنابراین به چشم غلیظی اکتفا کردم. اونم لبخند مزخرفش رو عمیق تر کرد. نریمان دست هاش رو به هم کوبید و گفت:
_عالی شد! ممنونم سورنا.

فقط سر سی کیلویییش رو تکون داد. نریمان دستم رو گرفت و گفت:
_بریم دیگه... فعلا.

من هم با اخم نگاهش کردم و از اتاقش بیرون اومدیم. تو پله ها دستم رو کشیدم و گفتم:
_همش تقصیر توئه بی شعور! مگه قرار نشد فقط یه عذرخواهی کوچیک بکنم؟
چند تا پله رو پایین رفت و به طرفم برگشت. خونسرد گفت:

_مگه همین کار رو نکردی؟

_آره، اگر اون قیافه گرفتن و پوزخندها و تحقیر کردن های اون درختِ بی خاصیت رو فاکتور بگیرم؛ بله یه عذرخواهی ساده و کوچیک کردم!

گوشه لبش رو به دندان گرفت؛ حسابی قرمز شده بود. خم شدم و دست به کمر گفتم:
_ها؟ چیه؟

لبش رو کج و کوله کرد و به زور گفت:

_بد نیست اطلاع رسانی کنم؛ همون درخت بی خاصیت، پشت سرتونه!

صدای قدم برداشتنش اومد و بعد خودش رو کنارم دیدم. تو همون حالت سرم رو چرخوندم و سر تا پاش رو از نگاه گذروندم. لبخند مزخرفی زدم و گفتم:

_حالا که دارم دقت می کنم، همچین درختم نیستید؛ فقط یکم خوش قد و بالااید.

پوزخند صدا داری زد و دست به جیب پایین رفت. با حرص به رفتنش نگاه کردم و گفتم:

_اگه گاو رئیس این رستوران بود؛ خیلی بهتر از این پسره ی مغرورِ بی خاصیت این جا رو اداره می کرد!

نریمان دیگه نتونست تحمل کنه و زد زیر خنده. نشسته بود رو پله ها و بلند بلند می خندید. راست ایستادم و گفتم:

_یادت باشه تنبیه این کارت پیش من محفوظه آقا نریمان.

همون جور که می خندید گفت:

_وای ریتا عاشقتم. خیلی باحالی!

دهن کجی ای بهش کردم و از پله ها پایین اومدم.

_اصلان: خب بچه ها، همگی خسته نباشید. خداحافظ.

با لبخند خسته ای جوابش رو دادم. نیره اومد کنارم و گفت:

_تو هم دیگه برو دخترم، خیلی خسته شدی؛ رنگ به روت نمونده.

تی تو دستم رو توی سطل گذاشتم و گفتم:

_چیز دیگه ای نمونده؛ این تکه رو هم تمیز کنم، می‌رم.

_نیره: باشه دخترم، هر جور راحتی. پس من می‌رم، خداحافظ.

_خسته نباشید، خداحافظتون.

لبخندی زد و ازم تشکر کرد. نیره که رفت، دوباره تی رو زمین کشیدم و به کارم ادامه دادم. نیم ساعتی طول کشید تا کارم کلاً تموم شد. دستم رو به پیشونی عرق کرده م کشیدم. وسایل تمیز کردنم رو سر جاش گذاشتم. دست و صورتم رو با آب و صابون شستم و به اتاق رختکن رفتم. لباس هام رو عوض کردم و کیفم رو برداشتم که گوشیم زنگ خورد. با بی حالی جواب دادم:

_بله؟

_سلام ریتا خانم!

اخم کردم و به ذهنم فشار آوردم تا ببینم کیه؛ بدجور آشنا می‌زد. با شک پرسیدم:

_علی تویی؟

_یاسینم!

هوف کلافه ای کشیدم و جواب دادم:

_چی کارم داری؟ نکنه شماره م رو گرفتی از فواید صله رحم بهم بگی؟

_یاسین: نه ریتا خانم، می‌خواستم بدونم کجا هستید؟

_تو خیابون، یک گوشه از این آسمون... چه طور؟

_یاسین: می‌خوام پیام دنبالتون.

با تعجب گفتم:

جانم؟!

می‌دونستم الان حسابی قرمز شده و عرق کرده. با صدای لرزون تری جواب داد:

باید ببرمتون جایی!

یهو لبخند بدجنسی رو لبام نشست؛ شاید این پسر خجالتی صغیه خانم، بهترین گزینه واسه خوب شدن
حالم بود. گفتم:

اوکی؛ من تو خیابون دارابی نزدیک پارک منتظرتم.

بعدم تماس رو قطع کردم. وای چه سوژه ای! هیچی بیشتر از شیطنت من رو سرحال نیاره. طولی نکشید
که با وانت سفیدش اومد. یادم باشه یه کاری کنم، ماشینش هم مثل تسبیح‌هاش بفروشه. سوار شدم و با
انرژی گفتم:

سلام!

چیزی زیر لب گفت و خودش رو بیشتر به در چسبوند. به تپیش نگاه کردم؛ مثل همیشه یه لباس اتو
کشیده یقه آخوندی، شلوار مردونه که لباسشم روش انداخته بود. سرم رو کج کردم و گفتم:

جواب سلام واجبه ها یاسین جون!

الله اکبری زیر لب زمزمه کرد و بدون نگاه کردن بهم گفت:

علیکم السلام خواهر.

لبخند گشادی زدم و گفتم:

آتیش کن بریم.

چشم هاش رو محکم روهم فشار داد. "به امید تو" این رو زیر لب گفت و ماشین رو به حرکت درآورد. یه
کمی که گذشت، با لب های آویزون گفتم:

یاسین، حوصله م سر رفت. آهنگ نداری؟

قرمز شدنش رو به خوبی دیدم. دستش رو به سمت ضبط دراز کرد که سریع دستم رو جلو بردم و گفتم:
نه بذار خودم ببینم... تو الان واسم نوحه می‌ذاری بشینم زار بزخم، بلکه به راه راست هدایت بشم.

دستش رو پس کشید و لرزون گفت:

هرطور مایلید خواهر.

لبخند ملیحی به روش زدم و کابل گوشیم رو درآوردم. رفتم تو لیست آهنگ هام و یکی از آهنگ های حامد پهلان رو گذاشتم. صداش رو هم تا آخر بلند کردم. بدبخت سه متر از جاش پرید. با خنده بشکن می زدم و بدنم رو خیلی ریز تکون می دادم. نگاهش کردم و گفتم:

_ببین یاسین جون، به این میگن آهنگ! باید تا گوش می کنی، انرژیت بره بالا؛ نه این که بدتر دپرس بشی.

اخم هاش رو به شدت تو هم کرد و سریع ضبط رو خاموش کرد. تند گفت:

_لطفاً دیگه از این آهنگ های مستهجن تو ماشین من نذارید.

زدم زیر خنده و گفتم:

_اطاعت قربان!

اخمش رو غلیظ تر کرد و به رانندگیش ادامه داد. مطمئنم تو دلش داره خودش رو لعن و نفرین می کنه که چرا اومده دنبالم! با خنده به بیرون نگاه کردم که متوجه محله مون شدم. با شیطنت نزدیکش شدم و گفتم:

_منو می بری خونه تون یاسین جون؟

خودش رو به صندلی چسبوند و با صورت عرق کرده گفت:

_می شه برید عقب؟

ابروهام رو بالا انداختم و "نُچ" ی گفتم. "لا اله الا الله" ی زیرلب گفت و بیشتر به در چسبید؛ طوری که رانندگی براش سخت شده بود. یهو وایستاد و گفت:

_پیاده شید!

_اما خونه تون که جلوتره!

سرخ شد و گفت:

_پیاده شید ریتا خانم!

خندیدم و به روبه روم نگاه کردم که ماشین آمبولانس رو دیدم. خوب که دقت کردم، دیدم دم خونه ی ما وایستاده. به سمت یاسین برگشتم و گفتم:

_آمبولانس برای چی اومده؟ چی شده؟

جوابی نداد که داد زدم:

_با توام لعنتی! می گم این جا چه خبره؟

_یاسین: آرام باشید ری...

"برو بابا" ای بهش گفتم و از ماشین پیاده شدم. اون هم دنبالم می‌دوید و مدام اسمم رو صدا می‌زد.

«سورنا»

جرعه ای از قهوه ام رو نوشیدم. می‌تونستم به راحتی شعله های خشم رو تو چشم هاش ببینم. دستش رو گذاشت رو میز و گفت:

_هیچ معلوم هست چی کار می‌کنی؟

با خونسردی به پشتی صندلی تکیه دادم و گفتم:

_من خودم کارم رو بلدم؛ لازم نیست هی بیای و واسه ی من جار و جنجال راه بندازی.

عصبی دستش رو روی میز کوبید و گفت:

_آره خوب بلدی که امروز با اون پسر بسیجی رفت خونه؛ اون هم با خنده و شادی!

با تحکم گفتم:

_من خودم می‌دونم دارم چی کار می‌کنم. تو اون اطلاعات رو می‌خوای؛ به دستش هم میاری. پس تو

کارهای من دخالت نکن!

خشمگین بهم نگاه کرد و گفت:

_مثل این که یادت رفته داری با کی حرف می‌زنی؟

_نه، یادم نرفته.

لیوان قهوه رو روی میز گذاشتم و گفتم:

_انگار تو یادت رفته که من کی ام!

دست های مشت شده ش به سفیدی می‌زد. با عصبانیت و قدم های بلند از اتاق بیرون رفت. صدای

کوبیده شدن در، انعکاس بدی توی اتاق ایجاد کرد. شونه ای بالا انداختم و از جام بلند شدم. دیگه وقت

اجرای پلان اول بازی بود. سیگارم رو از تو جیبم بیرون کشیدم و گفتم:

_خانم کوچولو، بی صبرانه منتظرتم!

فندکم رو روشن کردم و به لبه سیگارم نزدیک کردم. پک محکمی بهش زدم که در با شدت باز شد. با مکث به عقب برگشتم. پوزخندی زدم و تو دلم گفتم:

_فکر نمی‌کردم به این زودی سراغم بیای!

نگاهش کردم و با اخم گفتم:

_ادب به تو یاد ندادن؟ نمی‌دونی قبل از این که وارد جایی بشی، باید در بزنی؟

ریتا با صورت خیسش جلو اومد و نالید:

_سورنا کمکم کن! ننه جونم...

-چی شده؟

اشک هاش با شدت بیشتری رو گونه ش ریخت. چه قدر این صحنه برام لذت بخش بود! با بغض گفتم:

_تو رو به جون عزیزترین گسِت کمکم کن، نذار ننه جونم بمیره!

اخمم رو بیشتر کردم و جدی گفتم:

_درست میگی چی شده یا نه؟

_ریتا: ننه جونم سخته کرده؛ چندتا از دریچه های قلبش باز شده. باید عملش کنن، پول لازم دارم!

به عقب برگشتم؛ نمی‌تونستم مانع لبخند رو لب هام بشم. کامی از سیگارم گرفتم و با مکث گفتم:

_به یک شرط تمام پولی که احتیاج داری بهت می‌دم.

سریع گفتم:

_ریتا: چه شرطی؟

_باید یه مدت با من باشی!

صدایی ازش نشنیدم. به طرفش برگشتم و نگاهش کردم؛ با دهن باز بهم نگاه می‌کرد. با تته پته گفتم:

_داری جدی می‌گی؟

_من با تو شوخی دارم؟

به حالت عادیش برگشت. اخم کرد و به جلوی پاهاش خیره شد. پوزخند زدم؛ براش سخت بود ولی چاره ای

جز قبول کردنش نداشت. بعد از چند دقیقه، تو همون حالت گفتم:

_باشه قبوله، ولی یه مدت کوتاه.

لبخند عمیق شد؛ همین هم برای من کافی بود دختر جون. سیگارم رو خاموش کردم و گفتم:

_اوکی؛ بیا بریم بانک تا پول رو بهت بدم.

کتم رو برداشتم و باهاش به طرف ماشینم رفتم. در رو باز کرد و عقب نشست. آینه م رو روی صورتش تنظیم کردم و گفتم:

_بیا جلو، چرا عقب نشستی؟

اخم کرد و گفت:

_نه ممنون، راحتم.

_اما من ناراحتم... تو از این به بعد دوست دختر منی؛ پس مثل یک خانم خوب، بیا جلو بشین.

دست هاش رو مشت کرد و با حرص اومد جلو نشست. به طرفم چرخید و با عصبانیت گفت:

_ببین چون قبول کردم باهات باشم؛ دلیل نمی‌شه هر کاری رو که تو بگی انجام بدم... فهمیدی؟

باز پوزخند زدم؛ عجیب حرص خوردنش برام لذت بخش بود! سوئیچ رو چرخوندم و گفتم:

_این رو هم هیچ وقت یادت نره؛ من از کسی دستور نمی‌گیرم و هر کاری دلم بخواد می‌کنم... حالا فهمیدی؟

نفسی از روی خشم کشید و گفت:

_حیف که کارم پیشت گیره، وگرنه می‌دونستم چه جوری حالت رو بگیرم!

فقط پوزخند زدم که با حرص بیشتری گفت:

_مرض لب داری که هی کج و کوله ش می‌کنی؟

با اخم نگاهش کردم و گفتم:

_این رو خوب تو گوشت فرو کن؛ هر لجبازی، زبون درازی یا کلکل و زدن زیر حرفت، مساوی با پشیمون

شدنمه... می‌دونی که اگه پشیمون بشم چه بلایی سر ننه جونت میاد؟

مشتش رو به پاهاش کوبید و لعنتی زیر لب گفت. انگار حرف‌هام تأثیر داشت؛ چون دیگه ساکت شد و به

بیرون نگاه می‌کرد. لبخندی زدم و ماشین رو به حرکت درآوردم.

«ریتا»

در کمپوت رو باز کردم و محتویاتش رو داخل بشقاب ریختم. چنگالی برداشتم و کنار تختش نشستم. یه دونه حلقه آناناس برداشتم و گفتم:

_بیا قربونت برم؛ بخور جون بگیری.

دهنش رو باز کرد و آروم تمومش رو خورد. دستمالی برداشتم و دهنش رو پاک کردم. نگاهم کرد و گفت:
_ریکا مادر...

_جونم؟

_ننه جون: پول عملم رو از کجا آوردی؟

اخم کردم و گفتم:

_شما چی کار به این چیزا دارید؟ مهم اینه که عملتون به خوبی انجام شده و الان کنار منید!

_ننه جون: اما من باید بدونم اون همه پول رو از کجا آوردی؟ تو که چند روز بود سرکار نمی رفتی؛ حقوقت هم زیاد نبود. خرج خودمون رو به زور در میاوردی؛ با این که منم کار می کردم. حالا چه طور این همه پول رو برای خرج عمل من دادی؟

باید بهش می گفتم که برای خرج عملت مجبور شدم اون پسره ی مغرورِ خودخواه رو تحمل کنم؟ نه نه، قطعاً تحمل شنیدنش رو نداشت. با عصبانیت داد زدم:

_ننه می شه بی خیال این ماجرا بشی؟ از یه جا آوردم دیگه!

اونم اخم کرد و روش رو ازم گرفت. هوف، ناراحتش کردم؛ به طرفش خم شدم و گونه ش رو بوسیدم. آروم دم گوشش زمزمه کردم:

_قربونت برم تو که می دونی تنها کس منی؛ مگه می تونستم بشینم و پرپر شدنت رو با چشم هام ببینم؟ یه خورده پس انداز تو بانک داشتم، از اون ها استفاده کردم. تو نگران نباش عزیزم؛ حالام بخند که من طاقت قهر کردنت رو ندارم!

به طرفم برگشت و با چشم غره گفت:

_امان از این زبون چرب و نرمت! باشه قبول.

خندهم بیشتر شد که همون لحظه در اتاق زده شد. پشت سرش نریمان وارد اتاق شد. خم شد و گفت:

_یالله صاحبخونه... اجازه هست؟

_بیا تو مزه نریز.

خندید و جلو او آمد. دست گل توی دستش رو به من داد و گفت:

_بهترین گل ها، برای بهترین مادر دنیا!

_ننه جون: وای دستت درد نکنه پسرم، چرا زحمت کشیدی؟

دسته گل رو ازش گرفتم و گفتم:

_ممنونم نریمان.

با لبخند گفت:

_قابلتون رو نداشت...تحفه ای درویش برای بانوی جوان، حلیمه خانم!

ننه جون خندید و گفت:

_خوشم میاد مثل من باهوش و باشعور هستی!

نریمان دستش رو رو سینش گذاشت و گفت:

_ما کوچیک شما هم هستیم.

پوکر فیس به هردوشون نگاه کردم. ننه جون رو به من گفت:

_یاد بگیر، این جوری باید خودشون رو تو دل کسی جا بکنن!

بی حال تر نگاهش کردم. نریمان با خنده گفت:

_خدا بد نده مادر...بهترید؟

یه آهی کشید که تا ته قلب آدم می سوخت. گفت:

_چی بگم مادر؟ از دست این دختر و کارهاش برای آدم قلب نمی مونه که!

نریمان با لبخند خاصی نگاهم کرد و زمزمه کرد:

_آره، برای آدم قلب نمی مونه!

تعجب کردم؛ اما عکس العملی نشون ندادم. هم چنان بهم خیره بود. دلیل این خیره شدن های یهویش،

لبخندهاش، حرف هاش رو نمی فهمم. زیر نگاهش معذب بودم که ننه جون گفت:

_حواست کجاست نریمان؟

نریمان هول نگاهش رو ازم گرفت و گفت:

_آه بله... ببخشید گوشم با شماست.

_ننه جون: آره مادر داشتم می گفتم...

دیگه به حرف هاشون گوش ندادم و از اتاق بیرون اومدم. به طرف ایستگاه پرستاری رفتم و گفتم:

_سلام کسی نیست؟

همون موقع یکی از پایین، بالا اومد و گفت:

_سلام ریتا جون، خوبی؟

لبخندی زدم و گفتم:

_ممنونم سارا جون، خوبم. تو چه طوری؟

_منم خوبم، دخترت چه طوره؟

خندیدم و گفتم:

_اونم خوبه.

_سارا: خوش به حالت ریتا همچین مادر بزرگی داری. قدرش رو بدون، خیلی بامزه س و روحیه جوون پسندانه داره.

سرم رو تکون دادم و گفتم:

_اوهوم، تنها امید زندگیمه!

_سارا: راستی این دسته گل خوشگل رو کی آورده؟ نکنه همون آقای جذابی که سراغ اتاق ننه جونت رو گرفت؟

_آره خودشه... حالا گلدونی، پارچی، چیزی نداری این رو بزارم داخلش؟

سارا با خنده و شیطنت گفت:

_کلك رلته؟

خندیدم و گفتم:

_رل چیه بابا؟ آقامونه!

دوتایی باهم زدیم زیر خنده. با چهره سرخ شده گفت:

_خدا نکشتت ریتا.

همون جور که می‌خندیدم جوابش رو دادم:

_آخ که چه قدر بدم میاد از این جمله!

_سارا: معلومه!

_بی شوخی، سرآشپز همون رستورانیه که کار می‌کنم.

_سارا: اوپس، دروغ!

_جدی می‌گم بابا.

_سارا: خوش به حالت چه سرآشپز جوون و خوشتیپی! ما که هر چی پیر و مسنه دورمون ریخته!

خندیدم و گفتم:

_غصه نخور واسه توهم پیدا می‌شه. نمی‌خوای به من چیزی بدی؟ دستم خشک شد!

_سارا: آخ آخ الان میارم.

به دیوار تکیه دادم و منتظرش موندم. همون موقع صفیه خانم و گل پسرش رو دیدم که دارن به طرفم میان. با یادآوری اذیت هام، لبخندی رو لبم نشست و بلند گفتم:

_سلام بر بهترین همسایه دنیا و پسر عزیزش!

صفیه خانم با دیدنم لبخندی زد و گفت:

_سلام وروجک من، خوبی مادر؟

یاسین هم طبق معمول کله‌ش رو تو یقه لباسش کرده بود و حسابی سرخ شده بود. نزدیکشون شدم و گفتم:

_شما رو دیدم عالی شدم...تو چه‌طوری یاسین جون؟

به زور گفت:

_ممنونم ری‌تا خانم. مادر چه‌طورن؟

_ننه جونم هم خوبه؛ اتفاقاً کلی سراغتون گرفت و نگرانتون بود.

_صفیه: بمیرم براش! تو کدوم اتاقه دخترم؟

انگشتم رو به طرف در گرفتم و گفتم:

_این‌جاست.

خواستن برن که سریع گفتم:

_ یاسین جون، می‌شه کمک کنی این گل‌ها رو بذارم تو گلدونی چیزی؟

_ صغیه: چرا که نه دخترم! یاسین، برو مادر.

از اخم‌های درهمش فهمیدم چه قدر عصبانی شده. به زور "باشه" ای گفت و به طرفم اومد. لبخندم هر لحظه گشادتر می‌شد. هیچ چیزی بیشتر از اذیت کردن این پسر خجالتی بهم کیف نمی‌داد؛ اصلاً تمام مشکلاتم رو فراموش می‌کردم. گل رو تو بغلش انداختم و گفتم:

_ آخ آخ خدا، چه قدر سنگین بود! دستم درد گرفت.

با تعجب نگاهم می‌کرد. قطعاً تو دلش می‌گفت چه قدر این بشر پرروئه! نگاهش کردم و گفتم:

_ها؟ چیه؟

سریع نگاهش رو ازم گرفت و گفت:

_هیچی.

همون موقع سارا با گلدون تو دستش اومد و گفت:

_بیا عزیزم همین رو تونستم...

با دیدن یاسین ساکت شد و برام چشم و ابرو اومد. چشمکی زدم و گفتم:

_معرفی می‌کنم سارا جون؛ ایشون نامزد عزیزم، یاسین جان هستن.

یاسین سرش رو به شدت بالا آورد و با چشم‌های گرد شده نگاهم کرد. خنده دلبرانه ای کردم و چشمک ریزی تحویلش دادم. باز سرخ شد و سرش رو پایین انداخت. ریز خندیدم و نزدیکش شدم. گفتم:

_ یاسینم، ایشونم دوست جدیدم سارا.

خودش رو سمت دیوار کشوند و "لا اله الا الله" ی زیر لب گفت. سارا متعجب نگاهم می‌کرد. ابرو هام رو با شیطنت بالا انداختم و به یاسین اشاره کردم. سریع موضوع رو گرفت و گفت:

_سلام آقا یاسین، از آشناییتون خوشبختم.

جوابی نداد که دستم رو رو بازوش گذاشتم و گفتم:

_عزیزم، باشماست.

یاسین هول شده خودش رو عقب کشید. با چهره عرق کرده و لرزون گفت:

_ممنونم خواهر.

بعدم بازوش رو از دستم بیرون کشید. با سارا آرام خندیدم و گفتم:

_عشقم اون دسته گل رو بذار تو گلدون.

بدون حرف گل ها رو تو گلدون گذاشت. به طرف سارا برگشتم و گفتم:

_خب، ما دیگه بریم سارا جون؛ ممنون بابت گلدون.

_سارا: خواهش می کنم قابلیت رو نداشت... خداحافظ آقا یاسین.

یه چشمک تحویلیم داد که خندیدم و با یاسین وارد اتاق شدیم. صفیه خانم کنار تخت ننه جون وایساده بود و داشت باهاش حرف می زد. نریمان هم رو صندلی نشسته بود و با گوشیش ور می رفت. گلدون رو به یاسین دادم و گفتم:

_عشقم این رو بزار روی میز.

ریز خندیدم و یاسین سر به زیر پوفی کشید. به طرف ننه جون رفتم و گفتم:

_رفیقت رو دیدی ما رو فراموش کردی ها!

_ننه جون: قبل از این که صفیه هم بیاد؛ بود و نبود تو برام فرقی نمی کرد!

یعنی آدم تو فاضلاب بره، ولی این جور ضایع نشه! صفیه خانم خندید و چشمکی به ننه جون زد. چشم غره ای به ننه جون رفتم و به عقب برگشتم. با نریمان چشم تو چشم شدیم. سری به معنی "چیه؟" تگون دادم که گفت:

_این خانم و آقا رو معرفی نمی کنی؟

قبل از اینکه حرفی بزنم، یاسین سریع و دست پاچه گفت:

_ایشون مادر بنده هستن و همسایه ریتا خانم هستیم... اسمم یاسینه.

نریمان از جاش بلند شد؛ باهاش دست داد و اظهار آشنایت کرد. ایش، ترسید باز بگم نامزدمه. یهو لبخند خبیثی رو لبم نشست. تو این رمان ها خونده بودم، دختره از روی شیطنت خودش رو به مریضی می زنه؛ پسره هم کلی نگرانش می شه و بغلش می کنه. منم می خواستم همون کار رو بکنم. به سمتش رفتم و همون لحظه دستم رو به سرم گرفتم. یهو خودم رو رها کردم؛ مثلاً غش کردم. اما برخلاف تصورم، یاسین فقط نگاهم کرد و گفت:

_ریتا خانم؟

درد بدی که تو ناحیه پشتم حس کردم، باعث شد تو دلم بگم:

_الهی بی ریتا خانم بشی...پسره ی بی بخار!

نریمان سریع کنارم نشست و گفت:

_ریتا خوبی؟

با بدبختی بلند شدم و گفتم:

_چرا هرچی من پیش بینی می‌کنم، درست از آب درنمیاد؟

نریمان خندون نگاهم کرد و گفت:

_پاشو ببرمت پرستاری نشونت بدم؛ یهو طوریت نشده باشه.

دستم رو روی سرم گذاشتم و گفتم:

_نه خوبم؛ فقط سرم درد گرفته که با مسکن خوب می‌شه.

_نریمان: الان برات میارم.

به اون بوته ی بی خاصیت نگاه کردم و گفتم:

_یه کمک بکنی بد نیست ها!

برخلاف همیشه نگاهم کرد و گفت:

_یاسین: چی کار بکنم خواهر؟

با حرص دندان قروچه ای کردم و دستم رو به طرفش گرفتم. چشم هاش و بست و روش رو ازم گرفت.

اودم لیچار بارش کنم که گرمای دستی رو حس کردم. نریمان با لبخند روی لبش بلندم کرد و گفت:

_همه مثل من مهربون نیستن ریتا.

بهش نزدیک شدم و یهو گفتم:

_آره هیچ کس مٹ تو نیست!

یاسین نگاهی به فاصله کم و دست‌هامون کرد. زیر لب گفت:

_استغفرالله ربی و اتوبو الیه!

نگاهم رو ازش گرفتم که با چشم های ستاره بارون نریمان مواجه شدم. جلال خالق! این چش شد؟ ازش فاصله گرفتم و دستش رو ول کردم. با همون نگاهش لیوان آب و قرص رو به طرفم گرفتم. ازش تشکر کردم

و خوردم. خوشم میاد ننه جونم تو هیچ شرایطی از من نمی‌گذره! نیم ساعت بعد صفیه خانم و پسر بی خاصیتش رفتن. نریمان هم کتتش رو برداشت و گفت:

_با اجازه تون منم برم، دیگه وقت ملاقات تمومه.

ننه جون لبخند ملیحی زد و گفت:

_ممنون که اومدی پسر.

نریمان خندید و گفت:

_وظیفه بود بانوی جوان...بهبترباشید، خدانگهدار.

وقتی نریمان رفت، با ذوق نگاهم کرد و گفت:

_دیدی ریکا؟ به من گفت بانوی جوان!

بی حال گفتم:

_خب که چی؟

اخم کرد و گفت:

_بی تربیت!

جوابش رو ندادم و روی مبل دراز کشیدم. بدجور خوابم گرفته بود. چشم هام رو بستم و دیگه چیزی متوجه نشدم.

با صدای بلندی که شنیدم، از جا پریدم. چشم هام رو نیمه باز کردم و به دور و اطرافم نگاه کردم. گوشیم بود؛ برش داشتم و در حالی که خمیازه می‌کشیدم جواب دادم:

_بله؟

_سورنا: بیا پایین تو ماشین منتظرتم.

بعد زرتی قطع کرد؛ با تعجب به گوشی نگاه کردم. یکم که ویندوزم بالا اومد، با عصبانیت از جام بلند شدم. لباس هام رو عوض کردم و آبی به دست و صورتم زدم. پیش ننه جون رفتم و آروم صداش زدم:

_ننه من دارم می‌رم کاری نداری؟

تو عالم خواب "نه" نامفهومی گفت. پیشونیش رو بوسیدم و از اتاق بیرون اومدم. به سارا سفارش کردم که مواظبش باشه و از بیمارستان بیرون اومدم. نگاهی به اطراف کردم که برام چراغ داد. سوار ماشینش شدم و گفتم:

_سلام.

مغرور سری تکون داد و راه افتاد. اخم کردم و به بیرون چشم دوختم. تا آخر مسیر هیچ کدوم حرف نزدیم؛ فقط یه آهنگ لایت فرانسوی سکوت رو می شکست. کوچه بالای رستوران نگه داشت و گفت:

_پیاده شو.

کیفم رو برداشتم و دستگیره رو فشار دادم که گفت:

_بعد از تعطیل شدن رستوران بیا همین جا...می خوام بریم بیرون.

_ولی من باید برم بیمارستان!

_سورنا: همینی که شنیدی.

با عصبانیت به طرفش برگشتم و گفتم:

_بین چون از روی اجبار مجبور شدم اون پیشنهاد مزخرفت رو قبول کنم؛ دلیل نمی شه چپ و راست بهم دستور بدی و من اطاعت کنم!

_سورنا: حتما ننه جونت بفهمه واسه پول عملش چی کار کردی ناراحت می شه، نه؟

ایستادم؛ دستم رو از روی خشم مشت کردم و چشم هام رو محکم فشار دادم. نزدیکم شد و دم گوشم گفت:

_بعد از کار همین جا منتظرتم.

پوزخندی زد و با یک نگاه کوتاه رفت. دندون هام رو روهم فشار دادم و گفتم:

_اگه تو رو آدم نکردم ریتا نیستم!

نفس عمیقی کشیدم و به طرف رستوران رفتم. دیگه از کمک آشپزی خسته شده بودم؛ واقعا چیز مزخرفی برای یه آشپز بود. بی حوصله لباسام رو عوض کردم و وارد آشپزخونه شدم. هنوز هیچ کس نیومده بود. آهی کشیدم و مشغول کارم شدم. کم کم بقیه اومدن. دوباره یک روز کاری خسته کننده شروع شد. سه ساعتی بود که یک سره داشتم کار می کردم. کمرم داشت می شکست، از بس خم و راست شدم. سبد سبزی ها رو به حنا دادم که گفت:

_ریتا بیا.

_بله؟

_حنا: ام چیزه... من می‌رم دستشویی، حواست به سوپ باشه.

سری تکون دادم و کنار گاز ایستادم. دوباره داشتم حس آشپزی رو لمس می‌کردم. لبخند از ته دلی زدم و یواشکی از غذا چشیدم. بدک نبود اما یه چیزی کم داشت. از تو قفسه ادویه مورد نظرم رو برداشتم و کمی داخل غذا ریختم. بعدم سریع همش زدم. همون موقع حنا اومد. منم سریع خودم رو مشغول کار کردم. صدای نریمان بلند شد:

_پس سفارش میز دوازده چی شد؟

_حنا: الان میارم.

از سوپ تو قابلمه، تو بشقاب مخصوص ریخت و داد به تیرداد تا تزئینش کنه. حالا نوبت من بود تا اون رو پیش نریمان ببرم. با لبخند رو لبم ظرف رو جلوی نریمان گذاشتم. بدون این که توجهی کنه به گارسون گفت اون رو ببره. عقب گرد کردم و به سمت سبحان رفتم. داشتم به حرف هاش گوش می‌کردم که یکی از خدمه سالن وارد آشپزخونه شد و گفت:

_آشپز غذای میز دوازده کیه؟

حنا با تعجب جلو اومد و گفت:

_من!

_نریمان: چی شده؟

_مشتری از غذا خیلی خوشش اومده، می‌خواد آشپزش رو ببینه.

نریمان یه تای ابروش رو بالا انداخت و به حنا نگاه کرد. حنا با تعجب گفت:

_واقعاً؟ اما من که کار خاصی نکردم؛ مثل همیشه هم درست کردم!

_نریمان: مطمئنی چیز اضافه نریختی؟

_حنا: آره، مطمئنم.

گقوم رو صاف کردم و گفتم:

-خب حنا، شاید این مشتری واقعاً ارزش غذای تو رو فهمیده و می‌خواد ازت تشکر بکنه.

گنگ به من نگاه کرد و با اجازه نریمان رفت. لبخندم هر لحظه گشادتر می‌شد. کم کم داشت از این بازی خوشم می‌ومد. با صدای سبحان بهش نگاه کردم:

_یعنی الان می‌خوای بگی به خاطر حنا خوش حالی؟

خندهم رو خوردم و گفتم:

_خب معلومه، اون دوستمه.

پوزخندی زد و گفت:

_به کارت برس.

اخم کردم و آروم گفتم:

_نمی‌دونم حنا عاشق چیه تو شده؟ نه اخلاق داری، نه شعور داری، نه یک ذره تیپ و قیافه!

بهم نزدیک شد و گفت:

_این فضولیا به تو نیومده بچه!

جلوش سینه سپر کردم و با اخم بدتری گفتم:

_من بچه؛ تو که بزرگی چرا قدر ارزن نمی‌فهمی؟

یهو داد نریمان بلند شد:

_هی شما دوتا! حواستون به کارتون باشه.

خودم رو عقب کشیدم و به نریمان نگاه کردم. با چهره کبود شده و پر از خشم نگاهمون می‌کرد. حرصی

گفت:

_این جا آشپزخونه‌ست و محل کار، نه لاوترکوندن!

سبحان پوزخند صداداری زد و چیزی نگفت. منم از خشم نتونستم چیزی بگم و پا کوبان به سمت یخچال

رفتم.

شونه‌هام رو ماساژ دادم و خمیازه ای کشیدم. لباس‌هام رو عوض کردم و با برداشتن کیفم از رختکن بیرون

اومدم. از بچه‌ها و خدمه خداحافظی کردم و از رستوران خارج شدم. قدم زنون کنار خیابون راه می‌رفتم که

بوق بلند ماشینی من رو ترسوند. با حرص گفتم:

_ای بمیری که زهرترکم کردی!

_سورنا: مگه نگفتم بعد از کارت بیا کوچه بالایی؟

آخ! پاک اونو فراموش کردم. اخم کردم و گفتم:

_من چیزی یادم نمیاد، حالام برید به سلامت.

پشتم رو بهش کردم و راه افتادم. صدای پیاده شدنش از ماشین اومد و بلافصله بازوم کشیده شد. جیغ زدم:

_هوی عمو، آدامس نیست که می‌کشی‌ها!

بی توجه به حرفم من رو سوار ماشین کرد و خودش هم سریع نشست. تا خواستم پیاده شم، پاشو رو پدال گاز فشار داد. داد زدم:

_نگه دار... باتوام، می‌گم نکه دار!

وقتی دیدم فایده ای نداره، ساکت شدم و آرام نشستم. من که پیشنهادش رو قبول کرده بودم، پس این اداها چی بود؟ اون که کار خاصی نمی‌کرد؛ فقط یه بیرون رفتن بود. تازه با اون اخلاق گذش بعید می‌دونم کاری هم بتونه بکنه! هوف دیگه نمی‌دونم... با رسیدن به رستوران باغی، ماشین متوقف شد. همون جور که ماشین رو خاموش می‌کرد، گفت:

_پیاده شو.

بدون این که حرفی بزنم، پیاده شدم و باهاش وارد اون جا شدم. چشم هام همه جارو رصد می‌کرد. اولین باری بود که این جور جایی می‌ومدم. خدمه اون جا بهمون خوش آمد گفتن و مارو راهنمایی کردن. به سمت بزرگ‌ترین تخت توی اون جا رفتیم. چندتا دختر و پسر روش نشسته بودن و بساط خنده‌هاشون به پا بود. یکی از پسرا ما رو دید و با خنده گفت:

_بین کی این جاست، سوسمار بزرگ!

سورنا خندید و گفت:

_کم نمک بریز هادی!

توجه بقیه هم بهمون جلب شد و بازار احوال پرسى شروع شد. من هم عین عقب مونده‌های ذهنی نگاهشون می‌کردم. نگاه دختری به طرف من کشیده شد و بلند گفت:

_به به، می‌بینم که سورنا خان بلاخره دست به کار شدن!

سورنا با خنده نگاهم کرد و گفت:

_بیا جلو.

اخم کردم و دو قدم جلو رفتم. کنارم ایستاد و دستش رو روی کمرم گذاشت. اخمم شدیدتر شد ولی حرفی نزد. رو به دوست هاش گفت:

_ایشون ریتا خانم هستن و عشق من!

بعدم با لبخند مثلاً عاشقانه ای نگاهم کرد. هرچی عصبانیت بود تو چشم هام ریختم و نگاهش کردم. لبخند کج و کوله ای هم گوشه لبم نشوندم. صداهاشون بالا رفته بود و هرکسی یه چیزی می گفت. به طرفشون چرخیدم و گفتم:

-سلام بچه ها، از آشنایی باهاتون خوشحالم.

یکی یکی باهام احوال پرسى کردن و خودشون رو بهم معرفی کردن. جمع خوب و دوستانه ای بود. دخترها سریع منو سمت خودشون کشیدن و شروع به سؤال پرسیدن کردن. منم هرچی بلد بودم از خودم آوردم و جوابشون رو دادم. تا شب کلی گفتیم و خندیدم. دروغ چرا، بهم خوش گذشته بود. یه چیز رو هم فهمیده بودم؛ سورنا برخلاف چهره خشنش، کلی می خندید و پا به پای دوست هاش شیطنت می کرد. کلاً یه آدم دیگه شده بود. چه قدرهم به من توجه می کرد؛ طوری که همه فکر می کردن واقعاً عاشقمه. دیگه نیمه شب عزم رفتن کردیم. از بچه ها خداحافظی کردیم و سوار ماشین شدیم. از خستگی می خواستم همون جا بخوابم. خمیازه بلندی کشیدم که گفت:

_خوابت میاد؟

به چهره عادیش نگاه کردم و ناخودآگاه گفتم:

_یه سؤال بپرسم؟

_سورنا: جانم بگو.

کمی مکث کردم و گفتم:

_چرا یه دفعه این همه تغییر کردی؟

در جواب حرفم لبخندی زد و سوئیچ رو چرخوند. ماشین رو به حرکت درآورد و گفت:

_اون چهره خشن و بداخلاق برای زیر دست ها و کارکنامه؛ تو جایگاهت ارتقا پیدا کرده!

دست به سینه شدم و گفتم:

_عجب! که این طور...

جدی شد و گفت:

_تو فکر می کنی برای چی اون پیشنهاد رو بهت دادم؟

_چون مریضی؛ می‌خوای مردم رو اذیت کنی و همه رو زیر سلطه خودت بگیری!

پوزخند صداداری زد و گفت:

_اشتباه فکر کردی کوچولو.

با اخم گفتم:

_پس چی؟

_سورنا: حقیقت رو بخوام بگم، ازت خوشم اومده و می‌دونستم اگه همین‌جوری بهت اون حرف رو بزنم؛ عمراً قبول کنی. وقتی اومدی پیشم، گفتم این بهترین فرصته و بازخورد مثبتی هم گرفتم.

نفس حرصی کشیدم و گفتم:

_خیلی بی‌شعوری!

خندید و گفت:

_حرص نخور کوچولو؛ صورتت زشت می‌شه، اون وقت عاشقت نمی‌شم‌ها!

خنده تمسخرآمیزی کردم و گفتم:

_عمو جون انگار فیلم زیاد دیدی!

تو دلم اضافه کردم:

_زرشک! چه اعتماد به نفسی هم داره!

لبخندی زد و جوابم رو نداد. دیگه تا آخر مسیر باهم حرف نزدیم. ازش خواستم من رو به خونه ببره؛ چون خیلی خسته بودم و حوصله بیمارستان رفتن رو نداشتم. فردا صبح یه سر می‌رم دیدنش. سورنا جلوی درب خونه ایستاد و گفت:

_بفرمایید رسیدیم.

اومدم بدون حرف پیاده بشم؛ ولی دیدم همین‌جوری زشته. به طرفش برگشتم و گفتم:

_ممنون، شب خوبی بود.

لبخندی زد و گفت:

_قابل دوست دختر زیون درازم رو نداشت.

با حرص گفتم:

_صفات خودت رو به من نسبت نده!

بعدم پیاده شدم و در رو محکم کوبوندم. خندید و گفت:

_صبح می بینمت کوچولو، شبت به خیر.

_فردا رو دیگه می خوام یه سر برم بیمارستان.

_اشکال نداره عزیزم، باهم می ریم. بلاخره ننه جونت باید از وجود همچین شاهزاده ای تو زندگیت مطلع بشه!

پوکر فیس نگاهش کردم که قهقهه بلندی زد و با تکون دادن دستش ازم خداحافظی کرد. به رفتنش نگاه کردم و گفتم:

_خدا شفات بده به حق علی! قبلاً بهتر بود به نظرم، الان خیلی حال بهم زن شده.

سری تکون دادم و در رو با کلید باز کردم.

با صدای زنگ در، از خواب بیدار شدم. گیج و خوابالود بلند شدم و به حیاط رفتم. با چشم های بسته درو باز کردم و بهش تکیه دادم. صدای خنده ریزی میومد. کمی لای پلک هام رو باز کردم و گفتم:

_هوم؟

_سورنا: سلام خوابالو!

خمیازه ای کشیدم و سرم رو تکون دادم. خندید و من رو تو خونه هول داد. در رو بست و گفت:

_برو حاضر شو.

گیج به اطرافم نگاه کردم و دوباره وارد ساختمون شدم. بعد از اتمام کارهام، تو ماشینش نشستم و به سمت بیمارستان حرکت کردیم. برای این که باز خوابم نگیره، به سورنا گفتم آهنگ تند بذاره. ماشین رو جلوی بیمارستان نگه داشت و پیاده شدیم. بی توجه به اون، داخل شدم. سریع اومد کنارم و دستم رو گرفت. چشم غره ی اساسی بهش رفتم که گفت:

_باید عادت کنی عزیزم...این چیزا بین زوج ها عادیه.

با شنیدن تیکه آخر حرفش، چینی به دماغم دادم. از جلوی ایستگاه پرستاری رد شدیم که سارا رو دیدیم. یه لبخند زد و گفت:

_سلام ریتا جون.

_سلام بر پرستار خل و چل من!

به سورنا اشاره کرد و گفت:

_معرفی نمی‌کنی عزیزم؟

تا اومدم حرفی بزنم، سورنا خودش رو مثل قورباغه جلو انداخت و گفت:

_من نامزد ریتا جان هستم.

پام رو محکم به پاش کوبوندم که چهره‌ش جمع شد. سارا با تعجب نگاهمون کرد و گفت:

_تو که...

یه لبخند کجی زدم و گفتم:

_آره نگفته بودم، ولی حالا بدون.

سری تکون داد و "آهان" مشکوکی گفت. ازش پرسیدم:

_ننه جونم دیگه مرخص نیست؟

_سارا: چرا، اتفاقاً امروز دکتر مرخصش کرد.

_خداروشکر! ممنون.

ازش خداحافظی کردم و باهم رفتیم تو اتاق. در رو باز کردم و گفتم:

_سلام و صد سلام به عشق خودم!

رفتم دو طرف لپش رو بوس کردم که با حرص من رو هول داد و گفت:

_باز تو اومدی؟ گفتم از دستت خلاص شدم؛ آه آه برو اون ور تفیم کردی!

با لب‌های آویزون نگاهش کردم که قهقهه سورنا بلند شد. ننه جون نگاهش کرد و رو به من گفت:

_آقا کی باشن؟ چه قدرم آشناست!

قبل از این که من جواب بدم، دوباره خودش رو وسط انداخت و گفت:

_سلام خانم زیبا...من سورنا رحمانی هستم؛ صاحب رستورانی که ریتا جان توش کار می‌کنه.

ننه جون یه لبخند ذوق زده زد و گفت:

_سلام آقای حمالی، منم حلیمه هستم.

بی حوصله گفتم:

_می‌رم کارهای ترخیصت رو انجام بدم.

_سورنا: تو همین جا باش، من می‌رم.

نگاه معناداری بهم کرد که منظورش رو فهمیدم. سرم رو پایین انداختم. لعنت به من؛ لعنت به بی پولی که من رو به این روز انداخت. صدای ننه جون من رو به خودم آورد:

_بگو ببینم این پسره با تو این جا چی کار می‌کنه؟

چی بهش می‌گفتم؟ دوست پسرمه؟ یا نه، کسیه که پول عملت رو داده؟ باز بغض کردم؛ آماده باریدن بودم. یه نفس عمیق کشیدم و به زور گفتم:

_اخیراً از من خوشش اومد...

بین حرفم پرید و با ذوق گفت:

_خواستگارتَه؟

پوکر فیس نگاهش کردم و گفتم:

_مثل این که شما از من مشتاق ترید!

_ننه جون: خب حالا، بقیه‌ش رو بگو.

گفتنش برام خیلی سخت بود. سرم رو پایین انداختم و آرام گفتم:

_فعلاً قرار شد مدتی باهم رفت و آمد کنیم؛ تا ببینیم چی می‌شه...

_ننه جون: همین نامزد اینا...هوم؟

فقط سرم رو تکون دادم. یهو یه چیزی محکم به کمرم خورد. با درد نگاهش کردم؛ خندید و گفت:

_حقاً که نوه خودمی...تو تور کردن جیگرا رقیب نداری!

با چشم‌های گشاد شده نگاهش کردم. لبم رو گاز گرفتم و گفتم:

_ننه این چه حرفیه؟ قباحت داره والا، من جای شما خجالت کشیدم!

از جاش بلند شد و گفت:

_زیاد چرت نگو، بیا کمکم کن لباس‌هام رو بپوشم.

چشم هام رو تو حدقه چرخوندم و به طرف ساک لباساش رفتم. بعد از این که حاضر شد، سورنا هم اومد. با هم از بیمارستان بیرون اومدیم و اول ننه جون رو رسوندیم. بعد به سمت رستوران رفتیم. باز یه روز کاری مزخرف! دلم می خواست هرچه زودتر از این وضعیت خلاص بشم. سورنا که دید تو فکرم، گفت:

_به چی فکر می کنی؟

صاف نشستم و گفتم:

_هیچی.

_سورنا: ریتا می خواستم یه چیزی رو بهت بگم.

_بگو.

_سورنا: بیا حالا که فرصتش پیش اومده کنارهم باشیم، از دستش ندیم.

_منظورت چیه؟

_سورنا: منظورم اینه بیا فرصت خوشی و کنارهم بودن رو ازهم نگیریم...فرصت عاشقی، دوست داشتن، خوشبختی!

با تعجب نگاهش کردم و پوزخند زدم. گفتم:

_مطمئنی شما سمت سورنا رحمانیه؟

کلافه نگاهم کرد و گفت:

_ریتا، دارم جدی می گم.

اخم کردم و گفتم:

_باید فکر کنم.

نالید:

_ریتا!

اهمیتی ندادم و گفتم:

_همین طوری که نمی تونم بگم بیا تو عاشق من شو، منم عاشق تو...مزخرفه!

_سورنا: منم نگفتم همین طوری؛ فقط کافیه دست از لجبازی برداری و با من راه بیای...همین طور که من این کار رو کردم.

_و این وضعیت تا کی باید ادامه پیدا کنه؟

_سورنا: یک سال خوبه؟

_او زیادیت نشه عمو! پنج ماه.

_سورنا: باشه قبوله.

_حالا گیریم که من به حرفت گوش دادم و عاشقت نشدم یا بالعکس... تکلیف چیه؟

آهی کشید و گفت:

_معلومه، ازهم جدا می‌شیم.

سرم رو تکون دادم و گفتم:

_این شد یه چیزی!

ماشین رو پارک کرد و گفت:

_رسیدیم.

_اوکی، فعلاً.

_سورنا: باز یادت نره... منتظرتم‌ها.

"باشه ای" زیر لب گفتم و پیاده شدم. وارد رستوران که شدم، نریمان رو دیدم. لبخندی زدم و به طرفش

رفتم. داد زدم:

_سلام!

به عقب برگشت و با چشم غره گفت:

_باز تو این جوری سلام کردی شامپانزه؟

زبونی براش درآوردم و جلوتر از اون وارد آشپزخونه شدم. صدای خنده‌ش رو شنیدم و باعث شد لبخندم

عمیق تر بشه.

«یک ماه بعد»

سرو صدای زیادی تو آشپزخونه و کل رستوران پیچیده بود. امروز رستورانمون پذیرای یه سفیر از ارمنستان بود. به خاطر همین هممه بزرگی به پا شده بود. از صبح زود دارم یه سره این ور و اون ور می‌رم. تو عمرم این قدر جنبش و حرکت نداشتم. سبزی های خرد شده رو به حنا دادم که تیرداد گفت::

_ریتا، چهارتا بشقاب تمیز بیار.

_اصلان: یک بسته پاستا هم بذار بجوشه.

_الان انجام می‌دم.

_زری: چی شد این ادویه؟

زود چندتا بشقاب به تیرداد دادم و تو یه چشم به هم زدن، پاستا رو تو آب جوش ریختم. چرخیدم که سبحان با ظرف خوراک، روبه روم ظاهر شد. سریع خم شدم و از زیر دستش رد شدم. از تو قفسه ادویه ها رو برداشتم و به زری دادم. بعد رفتم سراغ گوشت ها و حسابی کوبیدمشون. اونا رو تو ظرف گذاشتم و به نیره دادم. اوه، تازه با انبوه ظرف مواجه شدم! دیگه کم کم داشت گریه می گرفت. هنوز شستن ظرف ها تموم نشده بود که نریمان صدام زد. دست هام رو آب کشیدم و به طرفش رفتم. نگاهش کردم و گفتم:

_بله؟

_نریمان: اگه خسته شدی به خدمه بگم بیان کمکت؟

لبخند خسته ای زدم و گفتم:

_نه ممنون، خودم انجام می‌دم.

_نریمان: مطمئن؟

_اوهوم.

_نریمان: اوکی، برو به کارت برس.

دوباره رفتم سراغ ظرف ها و شستنشون رو تموم کردم. دستم رو روی سینک گذاشتم و نفسم رو بیرون دادم. باز ریتا گفتن یکی رو شنیدم:

_نیره: ریتا جان، یه لحظه بیا.

چشم هام رو محکم فشار دادم؛ به شدت کلافه بودم. به سمتش رفتم که یهو از حال رفت. بدو کنارش نشستم و تو بغلم گرفتمش. تو صورتش زدم و گفتم:

_نیره جون چی شدی؟ چشمت رو باز کن...صدام رو می شنوی؟

همه دورم جمع شدن. نریمان گفت:

-نریمان: فایده نداره... خانما کمک کنید برینش تو استراحت گاه!

سه تایی با هر مکافاتی بود بلندش کردیم و رو تخت توی استراحت گاه خوابوندیمش. بعدم به آمبولانس زنگ زدیم. اصلان جلو اومد و رو به نریمان گفت:

_حالا چی کار کنیم؟ جایگزین نداریم، کلی کارم مونده!

_حنا: الان نیره خانم واجب تره.

_من می مونم پیشش، شما برید دنبال کارهاتون.

_نریمان: چرت نگو ریتا! ما به تو، تو آشپزخونه نیاز داریم... به یکی از خدمه می گم بیان پیشش، شماها برید سرکارتون.

_اصلان: اما آشپز اول نداریم!

نریمان کلافه به اطرافش نگاه کرد. یهو رو به من کرد و گفت:

_ریتا تو برو جای نیره.

_زری: چی؟

_سبحان: معلوم هست چی می گی نریمان؟

_نریمان: آره می دونم.

_اصلان: اما اون فقط یه کمک آشپزه!

_نریمان: شما به اونش کار نداشته باشید، برید سرکارهاتون.

_زری: من نمی ذارم به خاطر یه بچه آبرو و اعتبار رستورانمون از بین بره!

جلو اومدم و گفتم:

_من می تونم؛ بهم اعتماد کنید.

زری پوزخندی زد و گفت:

_بچه جون تو برو شیشه شیرت رو بخور، بعد بیا این جا واسه من بابا بابا کن!

عصبی شدم و گفتم:

_حالا بهت نشون می دم کی بچه ست!

گاز رو روشن کردم و ماهیتابه رو روش گذاشتم. بعد کمی روغن ریختم. گوشت هایی که نیره می خواست باهاش استیک درست کنه رو برداشتم. حسابی نمک زدم و توی ماهیتابه گذاشتم. صدای جلز ولز بلند شد. کمی که سرخ شد، بهش یه قطره سرکه زدم. آتیش بلند شد! گوشت ها رو برعکس کردم تا دو طرف مغز پخت بشه. ادویه های مورد نظرم اضافه کردم. آماده که شد؛ اون رو تو بشقاب گذاشتم و تزئینش کردم. همه با دهن باز نگاهم می کردن. به جز نریمان که با لبخند افتخار آمیزی بهم نگاه می کرد. با پوزخند طرفش رفتم و گفتم:

_امتحان کن خانم بزرگ!

کارد و چنگال رو به طرفش گرفتم. با اخم ازم گرفتشون و از غذا خورد. به وضوح چشم های از حدقه بیرون زدهش رو دیدم. اما سریع خودش رو جمع کرد و گفت:

_افتضاحه!

پوزخندم غلیظ تر شد و گفتم:

_افتضاح تویی و غذاهات، که بعد از این همه سال هنوز نمی تونی یه خورشت درست و حسابی بپزی؛ هر روز یه عیب ازشون درمیاد.

از عصبانیت درحال انفجار بود. دستش رو بالا آورد تا بزنه تو صورتم که زودتر مچش رو گرفتم و گفتم:

-با سختی زندگی کردن یه خوبی داشت؛ اونم این بود که بهم یاد داد، هیچ وقت نذارم کسی بهم زور بگه یا بخواد پاش رو فراتر از حدش بزاره.

دستش رو ول کردم. تند تند نفس می کشید و صورتش از حرص و عصبانیت قرمز شده بود. پیشبندش رو درآورد و گفت:

_این جا دیگه جای من نیست.

پوزخندی زدم و گفتم:

_به سلامت!

به نریمان نگاه کرد که گفت:

_خیلی وقت بود که می خواستم عذرت رو بخوام؛ چه بهتر که خودت می خوای بری! جلوت رو نمی گیرم، خروجی اون طرفه.

وقتی دید ضایع شده، یه چشم غره حسابی به من رفت و از آشپزخونه خارج شد. پشت سرش سرپیش خدمت اومد و هول گفت:

_پس غذاهایی که سفارش داده بودن چی شد؟

_نریمان: الان می فرستم.

بعد هم رو به ما کرد و گفت:

_بچه ها زود برید سرکارهاتون؛ عجله کنید! ریتا تو هم جای زری وایسا، خودم کارهای نیره رو انجام می دم.

_تیرداد: اما باز یه کمک آشپز می خوایم !

_نریمان: چاره ای نیست، باید از خدمه کمک بگیریم...آقای بادران لطفاً دوتا خدمه جوون و فرز بفرستید.

_باشه، فقط زودتر سفارش ها رو بفرستید.

دوباره همه مشغول به کار شدیم و سروصداها از سر گرفت. به هیچ وجه نمی تونستم لبخند گشاد روی لبم رو از بین ببرم. دوباره بعد از مدتی آشپزی می کردم و این حس خوبی رو بهم منتقل می کرد. نریمان نزدیکم شد و گفت:

_نریمان: از شامپانزه ی دست پاچلفتی من بعید بود این کارها! نه، خوشم اومد؛ آفرین! فقط به پا از ذوق

کار دستمون ندی!

سرخوش خندیدم و گفتم:

_اوا! این حرفا چیه سرآشپز؟

اونم خندید و گفت:

_درس پس می دیم استاد.

به زور خندهم رو کنترل کردم و قابلمه رو روی گاز گذاشتم.

«نریمان»

در اتاق رختکن رو باز کردم. بخاطر خستگی زیاد داشتم پس می افتادم. از تو کمد، کت و سوئیچم رو برداشتم و به عقب برگشتم. یهو ریتا رو دیدم که کنار کمدش نشسته خوابش برده. آخی حتماً خیلی خسته شده! چه قدرهم تو خواب معصومیتش بیشتر می شد! کیفش رو روی دوشم انداختم و بلندش کردم. خداروشکر اون موقع کسی تو سالن نبود. به سمت ماشینم رفتم و اون رو روی صندلی جلو خوابوندم. سوار شدم و راه افتادم. تو طول رانندگی یه چشمم به ریتا بود، یه چشمم به خیابون. اصلاً نمی تونستم رو

رانندگیم تمرکز کنم. خیلی زودتر از اون که فکرش رو می‌کردم؛ به جلوی درب خونه‌شون رسیدم. دلم نمی‌خواست از این فرشته ی شیطان جدا بشم. ماشین رو خاموش کردم و به سمتش چرخیدم. دست به سینه سرم رو به صندلی تکیه دادم و غرق نگاه کردنش شدم. از دیدنش سیر نمی‌شدم. همین جا اعتراف می‌کنم که این دختر تخس و لجباز؛ خیلی وقته به دلم پا گذاشته. تمام قلب بی پناهم رو صاحب شده! لبخندم عمیق تر شد و چندتا تار مویی که رو پیشونیش ریخته بود کنار زدم. برای هزارمین بار تمام اجزای صورتش رو از نگاهم گذروندم. بلاخره باید ازش جدا می‌شدم. آهی کشیدم و پیاده شدم. زنگ خونه‌شون رو زدم و بلافاصله صدای ننه جون اومد:

_ریکا مادر تویی؟

_نریمان: آره ننه، من و ریتاییم.

_ننه جون: بیاید تو پسر.

بعد در رو برام باز کرد. به طرف ماشین برگشتم و ریتا رو دست هام بلند کردم. در ماشین رو بستم و ریموتش رو زدم. وارد حیاطشون شدم و به داخل خونه رفتم. ننه جون دم در منتظرمون بود. وقتی ریتا رو تو بغلم دید؛ نفس آسوده ای کشید و گفت:

_از دست این دختر... نصف عمرم کرد!

"خدا نکنه" ای گفتم و ریتا رو به اتاقش بردم. ننه جون زودتر تشکش رو پهن کرد. اون رو روش خوابوندم و کفش هاش رو درآوردم. ننه جون نگاهم کرد و گفت:

_تو برو تو پذیرایی بشین، تا من لباس هاش رو عوض کنم و پیام.

_باشه.

این رو گفتم و با برداشتن کفش هاش، از اتاق بیرون اومدم. اون‌ها رو تو جاکفشی گذاشتم و روی مبل تو پذیرایی نشستیم. چند دقیقه بعد، ننه جون هم اومد. رو مبل کناریم نشست و گفت:

_دستت درد نکنه پسر، زحمت کشیدی.

لبخندی زدم و گفتم:

_کاری نکردم که!

چیزی نگفت و به زمین نگاه کرد. بهش نگاه کردم؛ چهره گرفته و غمگینش خبر از ننه جون همیشگی نمی‌داد. آرام گفتم:

_چیزی شده ننه جون؟

سرش رو بالا آورد و لرزون گفت:

_بعد از پرپر شدن پسر و عروسم، این تنها امید من به زندگیه... به خاطر اون این قدر شیطنت می‌کنم و بعضی حرف‌ها رو می‌زنم؛ وگرنه منه پیرزن رو چه به این کارها! میگم جوونه، دختره، یتیمه... تا کلمه "یتیم" رو گفت، زد زیر گریه. منم بغض کرده بودم؛ چه قدر این پیرزن دلش پر بود. همون جور که اشک می‌ریخت، ادامه داد:

_داره به خاطر من و وصیت پدرش، هرکاری می‌کنه؛ حداقل من با آه و ناله و غرغر بلای جونش نشم. این مسخره بازی رو واسه روحیه دادن و شادی دل بچهم می‌کنم. نمی‌خوام اون دنیا جلوی پسر و عروسم شرمنده باشم که چرا از بچشون خوب مراقبت نکردم! نگاهم کرد و گفت:

_اما پسر من آفتاب لب بومم، امروز یا فردا می‌رم. اون وقت این دختر می‌مونه و این جامعه بی‌رحم! از تو یه خواهشی دارم...
_جونم؟ بگید.

_ننه جون: می‌دونم که دخترم رو دوست داری؛ بالاخره من این موها رو تو آسیاب سفید نکردم. تو این مدتی هم که می‌شناسمت، بدی‌ای ازت ندیدم. به نظرم پسر خوبی هستی و می‌تونی نوه من رو خوشبخت کنی... می‌خوام بعد از مرگم، مراقب جگرگوشه‌م باشی. می‌خوام وقتی با پدر و مادرش روبه‌رو می‌شم، بهشون بگم نگران نباشید؛ یه مرد خوب کنار دخترتونه و نمی‌ذاره آب تو دلش تکون بخوره... این خواهش پیرزن رو قبول می‌کنی؟

سرم رو پایین انداختم. حرف هاش آرزوی من بود؛ اما ریتا چی؟ زندگی اونم هست و باید تصمیم بگیره. یه حسی تو دلم می‌گفت قبول کن؛ دل ریتا رو هم کم کم به دست میاری. فرصت رو از دستش نده! ننه جون صدام کرد:

_نریمان، چی شد پسرم؟

نگاهش کردم؛ دلم رو به دریا زدم و گفتم:

_قبوله... بهتون قول می‌دم ریتا رو خوشبخت کنم.

لبخندی رو لب هاش نشست و گفت:

_بهت اعتماد دارم عزیزم.

مثل خودش لبخند زدم. بعد از مدت ها، دوباره حس فرزندى رو تجربه مى کردم. ریتا ديگه اميدى به بودن پدر و مادرش نداشت؛ اما من چى؟ من که داشتم و نداشتم چى؟ باز بغض کردم؛ خاطرات گذشته، مثل فيلم تو ذهنم پخش مى شدن و روحم رو به بازى مى گرفتند. با صدا زدن هاى مداوم ننه جون به خودم اومدم. نگاهش کردم که گفت:

_خوبى پسرم؟

_اوهوم...من ديگه برم.

_ننه جون: باشه پسرم، بازم ممنون...شبت به خير.

ازش خداحافظى کردم و بيرون اومدم. تو ماشين نشستم و سرم رو روى فرمون گذاشتم. عجيب دلم هواشون رو کرده بود. احتمالاً الان اونجا ظهر بايد باشه. تو يه تصميم آنى، ماشين رو روشن کردم و به طرف خونه م رفتم. حتى متوجه نشدم خودم رو چه جورى به اون جا رسوندم. ماشين رو تو پارکينگ پارک کردم و از پله ها بالا رفتم. وارد خونه شدم و يه راست به اتاقم رفتم. لب تايم رو روى تخت گذاشتم و روشنش کردم. لبم رو از استرس گاز گرفتم. سريع وارد ايميلش شدم و يه پيام کوتاه براش ارسال کردم. دل تو دلم نبود تا جواب بده. پيغام جوابش رو که دیدم؛ خوش حال وارد برنامه چتم شدم و منتظر بالا اومدن صفحه شدم. وقتى دیدمش، اشک تو چشم هام نشست. همون صورت، همون موها، همون حالت ها...لبخندى از روى شوق زدم و لرزون گفتم:

-سلام بابا!

نگاه اونم به من بود. لبخندى زد و گفت:

_سلام نريمان...خوبى پسرم؟

آخ که چه قدر دلم براى صدا و پسرم گفتن هاش تنگ شده بود! لبخندم گشادتر شد و گفتم:

_حالا که شما رو مى بينم عالى ام.

_بابا: خدا روشکر...همسرم بيا بين كى اين جاست!

طولى نکشيد مامان با ظاهر آراسته اى جلوم ظاهر شد. پوزخندى تو دلم زدم؛ دوتاشون کاملاً اروپايى شده بودن. مامان کنار بابا نشست و گفت:

_واو! نريمان تويى؟ چه عجب بلاخره ما تو رو دیديم!

لبخندم بيشر شبیه پوزخند بود. تمام خوشيم به يك باره فروکش کرده بود؛ انگار همه اين چيزها رو فراموش کرده بودم. سرد گفتم:

_این چه حرفیه زهره بانو؟ سعادت دیدار به بنده نمی‌دید.

پشت چشمی نازک کرد و گفت:

_زهره نه، کاملیا!

این بار قشنگ پوزخند زدم و گفتم:

_خوب دارید ایرانی بودنتون رو فراموش می‌کنید! البته خب حقم دارید.

_مامان: تیکه می‌ندازی؟

-بابا: این حرف ها رو ول کنید... خب از خودت بگو پسر، چه کارا می‌کنی؟

ابروم رو بالا انداختم و گفتم:

_مهمه؟

_بابا: این چه حرفیه پسر، معلومه که مهمه!

نمی‌دونستم چه مرگمه؟ منی که تا چند دقیقه پیش این قدر بی‌تابشون بودم؛ حالا این جوری باهاشون حرف می‌زدم. هوف کلافه ای کشیدم و گفتم:

_بی‌خیال...

_مامان: بگو ببینم؛ هنوزم تو اون آشپزخونه کار می‌کنی؟

_نه، خیلی وقته بیرون اومدم. چند سالی هست تو یک رستوران بین المللی کار می‌کنم.

_بابا: خب پس اوضاع زندگیت خوبه؟

_ای بدک نیست.

_بابا: ببخشید پسر، ما باید بریم... بعداً باهات تماس می‌گیرم.

پوزخندی زدم و گفتم:

_اشکالی نداره، فعلاً.

_مامان: گودبای!

لب تاپ رو خاموش کردم و کنار گذاشتم. روی تخت دراز کشیدم؛ به سقف نگاه کردم و پوزخند زدم.

«ریتا»

سندلی رو عقب کشیدم و نشستم. نگاهی به میز کردم و شروع به خوردن کردم. به ننه جون نگاه کوتاهی انداختم و گفتم:

_راستی ننه؛ من تا جایی که یادم میاد، دیشب تو رستوران بودم...بعد صبح تو تشکم بودم!

_ننه جون: خوابت برده بود، نریمان آوردت خونه.

_ایش، آدم قحط بود این گراز من رو بیاره!؟

_ننه جون: این جوری نگو راجبش.

با تعجب نگاهش کردم و گفتم:

_ننه خوبی؟

آهی کشید و گفت:

_نه.

لقمه رو پایین آوردم و با ناراحتی گفتم:

_چی شده فدات بشم؟

جوری نگاهم کرد که جیگرم آتیش گرفت. مظلوم و با بغض گفتم:

_دلم برای شوهر و پسر تنگ شده؛ دلم برای خانوادهم و عزیزام تنگ شده؛ دلم برای غرغر کردن به جون

مادرت تنگ شده؛ دلم برای خنده های پدرت تنگ شده؛ دلم برای قریون صدقه های پدربزرگت تنگ

شده...با خودم عهد کردم هیچ وقت دلتنگی هام رو به تو نگم؛ اما امروز اگه نمی گفتم دق می کردم!

از جام بلند شدم و سرش رو تو بغلم گرفتم. در حالی که سعی می کردم بغضم رو پنهون کنم، گفتم:

_گریه کن همه کسم، گریه کن؛ با این که می دونم برای چشم های قشنگت خوب نیست!

دیگه طاقت نیاورد و هق هقی کرد. خم شدم و لب هام رو روی روسری گل گلش گذاشتم. بوسیدم و

اولین قطره اشکم ریخت. دستم رو بیشتر دورش حلقه کردم و به خودم فشردمش. نمی دونم چقدر دوتایی

گریه کردیم تا آروم شدیم. دو طرف صورتش رو گرفتم و نگاهش کردم. لبخند تلخی زد و دستم رو روی

چشم هاش کشیدم. بعد با شیطنت گفتم:

_حلیمه جون فکر کنم باید دوباره بری دکتر...پوستت حسابی چروک شده!

آروم خندید. دستش رو بالا آورد و پشت گردنم گذاشت. به سمتش خم شدم. لب هاش پیشونیم رو گرم کرد. لبخندی رو صورتم نشست که گفت:

_اگه تورو نداشتم، خیلی وقت پیش سخته کرده بودم!

اخم کردم و گفتم:

_ا خداکنه! این چه حرفیه؟

قارو قور شکمم بلند شد. لبخند خجولی زدم و نگاهم رو دزدیدم. همون لحظه صدای قارو قور شکم ننه جونم بلند شد. دوتایی به هم نگاه کردیم و زدیم زیر خنده. سری تکون دادم و گفتم:

_امان از این خندق بلا که نمی‌ذاره دو دقیقه بریم تو حس!

_ننه جون: بشین بخور دخترم... داره دیرت می‌شه.

_آخ آخ! راست می‌گید.

چندتا لقمه که خوردم، گفتم:

_راستی ننه؛ یادت باشه بعد از ظهر که اومدم، با هم بریم بهشت زهرا.

_ننه جون: واقعاً؟

لبخندی زدم و گفتم:

_واقعاً.

چیزی نگفت و با اشتها به خوردنش ادامه داد. صبحونه‌م که تموم شد، میز رو با کمکش جمع کردم. زود لباس پوشیدم و یه تاکسی گرفتم. حوصله غرغرای سورنا رو نداشتم. پس گوشیم رو درآوردم و بهش زنگ زدم. با یه خرده داد و بیداد راضی شد. از ننه جون خداحافظی کردم و از خونه بیرون زدم.

با خنده از آشپزخونه خارج شدم و از خدمه سالن هم خداحافظی کردم. کیفم رو روی دوشم انداختم و از رستوران بیرون اومدم. هوف حالا چه جوری تا خونه برم؟ نگاهی به خیابون انداختم که جرقه ای تو ذهنم خورد. "یاسین" بهترین گزینه بود. گوشیم رو بیرون آوردم و دنبال شمارش گشتم. با لبخند تماس رو برقرار کردم و منتظر جوابش شدم. طولی نکشید صدای همیشه لرزونش به گوشم رسید:

_سلام ریتا خانم.

خنده نازی کردم و گفتم:

_ یاسین جون با خودت نمی گی این جوری بهم می گی ریتا خانم من دلم می لرزه؟
مطمئنم رنگش پریده و زبونش بند اومده. جوابی نداد که گفتم:

_ خب حالا، خودت رو نکش... زنگ زدم بگم می خواستم با ننه جونم بریم بهشت زهرا؛ آخه ناسلامتی پنجشنبه س. اما از اون جایی که می رم سرکار، سخته برگردم خونه و باز ماشین بگیرم بریم بهشت زهرا؛ زنگ زدم اگه برات مشکلی نیست و خودتم با مادرت می خوای بری بهشت زهرا؛ با ننه جون من بیاید دنبالم و باهم بریم... خب جوابت چیه؟

کمی مکث کرد و گفت:

_ باشه مشکلی نیست، فکر خوبیه.

_ پس دم رستوران منتظرتتم... بلدی که؟

_ یاسین: بله بلدم.

_ پس حله، فعلا.

_ یاسین: خدانگهدارتون.

گوشی رو خاموش کردم و تو کیفم گذاشتم. همون موقع نریمان از رستوران بیرون اومد و من رو دید. به طرفم اومد و گفت:

_ چرا این جا وایسادی؟ خوبیت نداره، بیا بریم برسونمت.

_ نه مرسی، خودم می رم.

_ نریمان: چرا تعارف می کنی؟ ما که این حرف ها رو نداریم!

لبخند حرصی زدم و گفتم:

_ اگه منتظر کسی نبودم، حتما سوار اون قراضهت می شدم!

خندید و گفت:

_ خیلی دلم می خواد بدونم چه ماشینی از نظر تو مدل بالاست؟

پشت چشمی نازک کردم و روم رو ازش گرفتم. باز نزدیکم اومد و گفت:

_ پس تا وقتی دوستت بیاد، این جا می مونم.

_ لازم نکرده، تشریفتون رو ببرید.

خم شد و دم گوشم گفت:

_دلم نمی‌خواد شامپانزه جونم گیر چندتا مزاحم بی‌شعور بیفته!

خودم رو عقب کشیدم و گفتم:

_تو از هزارتا مزاحم بیشتر رو اعصابمی!

خندید و چیزی نگفت. چشم هام رو تو حدقه چرخوندم و با نوک کفشم به زمین ضربه زدم. چند دقیقه طول کشید تا آقا با رخس سفیدش اومد. نریمان با تعجب نگاهی به ماشین کرد و گفت:

_اینه ماشین مدل بالای مورد نظرت؟

چپ چپ نگاهش کردم که زد زیر خنده. دلش رو گرفته بود و بلند بلند می‌خندید. با صدای سرفه یاسین ساکت شد و بهش نگاه کرد. لبخند گشادی رو لبم نشست و گفتم:

_به به یاسین جون، چه قدر خوشتیپ کردی!

سرش رو پایین انداخت و زیر لب چیزی گفت. رو به نریمان کردم و گفتم:

_آخی، بچه‌م خجالت کشید!

نریمان با اخم وحشتناکی جلو اومد و گفت:

_سلام آقا یاسین.

یاسین نگاهش کرد و با لبخند گفت:

_علیکم السلام برادر...حالتون چه‌طوره؟

_نریمان: به لطف بعضی‌ها خوب نیست!

_یاسین: فضولی نباشه، چی شده برادر؟

نریمان دندون قروچه ای کرد. اوه اوه الان این بدبخت رو می‌خوره! دست هام و به هم کوبیدم و گفتم:

_یاسین جون بزن بریم.

به ماشینش نگاه کردم و ادامه دادم:

_آخ جون وانت سواری!

بدو به طرفش رفتم و عقب سوار شدم. میله هاش رو گرفتم و ذوق زده به خیابون نگاه کردم. سنگینی نگاهی رو حس کردم. سرم رو چرخوندم و با نگاه متعجب یاسین و نگاه برق آسای نریمان مواجه شدم. نریمان با حرص داد زد :

_ریتا بیا پایین بچه شدی؟ خودم می‌رسونمت، نیازی هم نیست این آقا به زحمت بیوفتن.

خودم رو تکون دادم و گفتم :

_نه نه، فقط وانت یاسین جون.

دست هاش رو مشت کرد و خواست چیزی بگه که ننه جون پیاده شد. اومد جلوی ماشین و گفت :

_یاسین جان...ریتا که سوار شد، پس چرا نمیای بریم؟

_یاسین: اومدم مادر.

ننه جون نگاهش به نریمان افتاد و گفت :

_عه توهم این جایی ننه؟

نریمان لبخندی زورکی زد و گفت :

_سلام حلیمه بانو...جایی تشریف می‌برید؟

_ننه جون: پنجشنبه‌س مادر، داریم یه سر می‌ریم بهشت زهرا.

نالیدم :

_ا ننه چرا بهش گفتی؟

لبخند بدجنسی رو لب های نریمان نشست و گفت :

_اشکال نداره منم باهاتون پیام؟ آخه اتفاقاً منم می‌خواستم برم سر خاک یکی از فامیلامون !

_ننه جون: نه، چه اشکالی مادر؟ بلاخره مسیرمون یکیه، الکی چرا بنزین بسوزونی؟ مگه نه یاسین جان؟

_یاسین: بله بله...بفرمایید جلو بشینید آقا نریمان.

_نریمان: با اجازه‌تون من می‌رم عقب. نمی‌خوام مادرتون و حلیمه بانو سرما بخورن یا اذیت بشن.

ننه جون لبخندی زد و گفت :

_یاسین جان می‌بینی چه پسر باشعور و مؤدبیه؟

با حرص گفتم :

_آره یکی نریمان باشعور و مؤدبه، یکی اون سورنای بیریخت !

ننه جون با خنده سوار شد. یاسین هم پوفی کشید و "استغفرالله" ی زیر لب گفت. با یک نگاه به من و نریمان سوار شد. نریمان مثل گوریل از ماشین بالا اومد و سوار شد. با اخم نگاهش می کردم که کنارم ایستاد و با خنده گفت :

_چیہ؟

_می دونستی تو پررویی و نفهمی همتا نداری؟

قهقهه بلندی زد و گفت :

_نگو شامپانزه جونم، به پای تو که نمی رسم !

روم رو ازش گرفتم و "بیشعور" غلیظی نثارش کردم. رو سقف کوبیدم و داد زدم :

-آتیش کن بریم یاسین جون

بعدم به نریمان نگاه کردم. به طرفم خم شد و گفت :

_ با این چیزا حرصی نمی شم عزیزم.

_به جهنم! کی خواست تورو حرصی کنه؟

خندید و همون لحظه ماشین راه افتاد. ترجیح دادم حضور اون گراز بدقواره رو نادیده بگیرم و فقط به اذیت کردن یاسین فکر کنم. تو دلم نقشه می کشیدم که با صدای دل خراشش تمام تمرکزم بهم ریخت. بهش نگاه کردم و با حرص گفتم :

_چیہ؟

_نریمان: اون تیکه پارچه رو سرت داره میفته، بگیرش!

_به تو چه آخه؟ اصلاً می خوام درش بیارم.

اخم کرد و دو طرف شالم رو گرفت. تا به خودم بیام، شالم رو جلو کشید و از پشت گره زد. دستم رو عقب بردم تا بازش کنم که دستش رو ریو شالم گذاشت و گفت :

_ اگه انگشتت بهش بخوره، از همین جا پرتت می کنم پایین!

به طرفش برگشتم و عصبانی گفتم :

_فکر نکنی به خاطر حرفت کاری نمی کنم، فقط حوصله بحث با تورو ندارم.

لبخندی زد که گفتم :

_ببندش!

پشتم رو بهش کردم و به میله ها تکیه دادم. چند لحظه ای بینمون سکوت شد. یهو گفت :

_ریتا؟

_هوف...بله، چیه؟

به روبه روش نگاه کرد و گفت :

_به جلوت نگاه کن و دستها رو از هم باز کن!

لبم رو کج کردم و گفتم :

_که چی بشه؟

_نریمان: تو بکن خودت می فهمی.

پوکر فیس نگاهش کردم و سری از روی تاسف تگون دادم. همون جور که دستهام رو از هم باز می کردم، گفتم :

_خدایا، بین با کیا شدیم هفتاد میلیون جمعیت؟!

_نریمان: هشتاد تا!

_حالا هرچی، مهم نیته.

خندید و گفت :

_حالا چشمهات رو ببند و فقط لذت ببر.

لبم رو کج کردم و کاری رو که گفت انجام دادم. باد ملایمی که میومد به صورتم می خورد، حس خوبی بهم دست می داد. کم کم داشت خوشم میومد. با هیجان داد زدم :

_یاسین گاز بده، تند تر برو!

سرعت ماشین که بالا رفت، باد شدیدتر به صورتم می خورد و گوشه های شالمرو تگون می داد. بلند خندیدم و گفتم :

_وای چه کیفی می ده نریمان!

_نریمان: آره... حالا چشمهات رو باز کن و به آسمون نگاه کن.

آروم پلک هام رو از هم جدا کردم. سرم رو بالا گرفتم و به آسمون نگاه کردم. ابرها تند تند از جلوی چشمم می‌گذشتن. صحنه قشنگی بود. یهو کنترلم رو از دست دادم و به پشت داشتم می‌افتادم. نریمان سریع به خودش اومد و دستش رو دورم انداخت. برای حفظ تعادل یقه لباسش رو گرفتم. اونم دست چپش رو به میله گرفت. قلبم به شدت تند می‌زد. چشم هام رو روهم گذاشتم و گفتم:

_به خیر گذشت‌ها... نزدیک بود باز پشتم آسفالت بشه!

با کمک نریمان صاف ایستادم و خودم رو جمع و جور کردم. دستم رو به میله گرفتم تا باز نیوفتم. به نریمان نگاه کردم و گفتم:

_دستت درد نکنه، اگه نمی‌...

نگاه خیره‌ش مانع از ادامه حرفم شد. آروم گفتم:

_چیزی شده؟

لبخندی زد و گفت:

_نه.

شونه ای بالا انداختم و چیزی نگفتم. وقتی رسیدیم، با ذوق دستم رو به میله گرفتم و پریدم پایین. ننه جون بهم چشم غره رفت. منم نیشم رو براش باز کردم. اومد کنارم و با حرص گفت:

_داریم میریم پیش پدر و مادرت...یه خورده متین و باوقار باش!

سرم رو تکون دادم و گفتم:

_بله بله، متین و باوقار، درست مثل شما...حتماً یادم می‌مونه.

عصاش رو بالا آورد و به پام کوبید. خندیدم و جلوتر از بقیه وارد بهشت زهرا شدم. بی‌تاب نگاهم رو بین قبرها چرخوندم. پیداشون کردم. بدو به طرفشون رفتم و بینشون نشستم. دستم رو روی هردو سنگ کشیدم و گفتم:

_سلام به عشق‌های خودم...خوش حال باشید که آتیش پاره‌تون اومده!

ننه جون و صفیه خانم عصا زنون، یاسین سربه زیر و در آخر نریمان با اخم به طرفم میومدن. یهو چیزی یادم اومد. محکم تو سرم کوبیدم و داد زدم:

_ننه گل و گلاب یادم رفت!

_یاسین: نگران نباشید ریتا خانم، من گرفتم.

_ایول دمت گرم!

سرخ شد و لبخند کوتاهی زد. صفیه خانم کنار قبر مادرم نشست و گفت :

_بیا دخترم برو این رو پخش کن...به نیت پدر و مادرت گرفتم.

به جعبه خرما نگاه کردم و گفتم :

_دستتون درد نکنه، چرا زحمت کشیدید؟

_صفیه: کاری نکردم.

باز ازش تشکر کردم و بلند شدم تا خرماها رو پخش کنم .

بعد از تعویض لباس، به آشپزخونه رفتم. اومدم جای خودم بایستم که دیدم یه خانم تقریباً سی ساله اون-

جا ایساده. جلو رفتم و گفتم :

_ببخشید شما؟

قبل از این که جواب بده، نریمان گفت :

_ریتا، بیا بیرون کارت دارم.

نگاه کوتاهی به زنه انداختم و دنبال نریمان رفتم. توی راهرو ایستادم و گفتم :

_بله؟

به طرفم برگشت و گفت :

_اون خانم به جای زری اومده.

_یعنی چی؟

نزدیکم شد و گفت:

_ببین ریتا جان، نمی‌تونم تو رو یهو جای کسی بذارم یا بهت بگم بیا آشپزی کن ...

حرفش رو قطع کردم و گفتم :

_بی خیال مهم نیست.

_نریمان: ناراحت شدی؟

_نه، گفتم که مهم نیست.

بازوم رو گرفت و گفت :

_ولی تو ناراحت شدی...از لحن حرف زدن و نگاهت معلومه.

بازوم رو عقب کشیدم و گفتم :

_همه درست میگن، من هرچی باشم و هرچه قدمم کار بلد، یه بچم...یه دختر بچه هفده ساله که هیچ کس آدم حسابش نمی کنه !

_نریمان: ریتا!

جوابش رو ندادم و به آشپزخونه برگشتم .

صفحه گوشیم رو بالا کشیدم که یه پیام از سورنا اومد :

_بیا پایین کارت دارم.

وا! یعنی چی؟ سریع براش تایپ کردم :

_پایین چی؟ کجا؟ حالت خوبه؟

جواب داد :

_آه! ریتا خنگ بازی درنیار...دم خونه تونم!

تعجب کردم. این جا چی کار می کرد؟ اونم این موقع شب! کنجکاو بلند شدم و منتوم رو پوشیدم. با همون دامن و روسری گل گلی آروم رفتم بیرون. کنار ماشینش ایستاده بود. رفتم کنارش و گفتم :

_سلام، این جا برای چی اومدی؟

نگاهم کرد و خندید. گفت :

_خدا بده شانس!

_منظور؟

_سورنا: مردم دوست دختراشون چه لباس هایی براشون می پوشن و واسشون چه عشوه هایی میان، اون- وقت دوست دختر ما با لباس دهاتی اومده و میگه این جا چی کار می کنی؟

اخم خیلی وحشتناکی رو صورتم نشست و غریدم:

_دهاتی خودتی و... لا اله الا الله... تقصیر منه به خاطر توئه بی لیاقت سریع اومدم بیرون. چی فکر کردی با خودت هان؟ عاشق سینه چاکت نیستم که، مثل بیشتر دخترهای امروزی هم ه... بلد نیستم. من همینم که هستم، مورد پسندتون نیست بفرمایید. جلوتون رو نمی‌گیرم!

به عقب برگشتم. سریع پرید جلوم رو گفت :

_ببخشید خانمی، معذرت می‌خوام از دهنم پرید. قصد اهانت و توهین رو نداشتم. باور کن عزیز دلم!

روم رو ازش گرفتم و چیزی نگفتم. نزدیکم شد و گفت :

_قهری عسلم؟

بازم سکوت؛ گونم رو خیلی سریع بوسید و مظلوم گفت :

_ببخشید دیگه... می‌دونی که چه قدر دوست دارم، طاقت قهرت رو ندارم !

از بوسش نه حس خوبی داشتم، نه حس بد. اصلاً خودمم نمی‌دونستم احساسم نسبت به سورنا چیه؟ گاهی وقت ها خیلی برام عزیز می‌شد و گاهی تنفر انگیز ترین موجود دنیا... دیگه کم کم داشتم به عقل خودم شک می‌کردم. هرچند تو این مدت سورنا برام کم نداشت. در کنار تمام خوبی هاش، گاهی بداخلاقی می‌کرد. اما درکل خوب بود. هوف کلافه ای کشیدم و گفتم :

_باشه.

_سورنا: یعنی بخشیدیم؟

_اوهوم.

یهو بغلم کرد و گفت :

_مرسی عزیز دلم.

بدون هیچ عکس العملی تو بغلش موندم. کمی بعد من رو از بغلش بیرون کشید و نگاهم کرد. سرم رو بالا آوردم و نگاهش کردم. لبخندی بی اراده رو لب هام نشست. با ذوق نگاهم کرد و گفت :

_تو حرفی نداری؟

ازم انتظار چه حرفی رو داشت؟ دوست داشتن؟ سرم رو نامحسوس تکون دادم و خمیازه ای کشیدم. آروم گفتم :

_خوابم میاد.

مات نگاهم کرد. دستم رو روی لبم گذاشتم و خندهم رو پنهون کردم. کِنف کردنش حس خوبی بود. اخم ریزی کرد و گفت :

_باشه برو، شبت به خیر.

از کنارش رد شدم و "شب به خیر" کوتاهی گفتم. در رو بستم و پشت در منتظر رفتنش شدم. صدای عصبیش به گوشم رسید :

_دختره ی چغندر بی احساس!

لبم رو گاز گرفتم تا نزنم زیر خنده. وقتی مطمئن شدم رفت، خندهم رو آزاد کردم و به داخل خونه رفتم.

«نریمان»

نزدیک ترین میز رو بهش انتخاب کردم و رو صندلی نشستم. قشنگ تو تیر رس نگاهم بود. کمی بعد تیرداد با دو فنجون قهوه کنارم نشست. لبخندی زد و گفت :

_تو فکری؟

نگاهش کردم و گفتم:

_چیزی نیست.

_تیرداد: راستی فردا میای بریم مهمونی؟ خیلی وقته باهم نرفتیم عشق و حال!

دستم رو روی لبه فنجون گذاشتم و نامحسوس نگاهم رو به طرفش چرخوندم. هم چنان لبخند به لب با حنا صحبت می کرد. نگاهم رو ازش گرفتم و گفتم :

_نه، خودت برو من حالش رو ندارم.

_تیرداد: بیا دیگه، خوش می گذره.

خودش رو جلو کشید و با شیطنت گفت :

_مختلطه!

فنجون رو بالا آوردم و به لبم نزدیک کردم. گفتم :

_برام مهم نیست.

کمی از قهوه نوشیدم. تیرداد حالت رو که دید، با اخم گفت:

_نری چته؟ خیلی رو مخ شدی ها!

فنجون رو سرجاش گذاشتم و گفتم:

_حوصله ندارم رفیق...دفعه بعد ان شاءالله.

دست به سینه شد و گفت:

_بگو همراه ندارم بدبخت، چرت و پرت جاش تحویل نده!

باز نگاهم به طرفش کشیده شد. با اشتیاق به حرف های حنا گوش می کرد. دوست داشتم همون لحظه برگرده و باهاش چشم تو چشم بشم. به خاطر رفتار دیروزم، از صبح تا حالا حتی نگاهم نکرده. خیلی سعی کردم از دلش دربیارم و قانعش کنم، اما فقط جوابم یه "مهم نیست" بود. آهی کشیدم و باز به طرف تیرداد برگشتم. به محتویات تو فنجون نگاه کردم و گفتم:

_شاید...

_تیرداد: این که غصه نداره...یکی از همین بچه های رستوران رو با خودت بیار.

_دیوونه شدی؟ می خوای آبروم تو کل رستوران بره؟

_تیرداد: خب خب ...

_من حتی نخواستم بفهمن که تو رفیق فابمی، تا پسوند "پارتی باز" بهم نچسبونن. اون وقت پیام با حماقت تمام، به خاطر یه شب خوش گذرونی، همه آبرو و اعتباری که جمع کردم رو از بین ببرم...آره؟

چهره مظلومی به خودش گرفت و گفت:

_نه خب...ولی دوست دارم تو این مهمونی باشی.

_دلیلش؟

_تیرداد: راستش این مهمونی مال سروشه...چند روز پیش باهم بیرون بودیم. اون جا همه ش مسخرم می-کرد و می گفت عرضه حمالی هم ندارم، چه برسه به آشپزی. نریمان و تو آبروی هرچی آشپزه می برید. باید در رستورانی که توش کار می کنید رو گل بگیرن و اینا!

دستم رو از روی خشم مشت کردم و گفتم:

_گ...اضافه خورد، پسره ی خودخواه عوضی!

_تیرداد: منم از رو عصبانیت گفتم بهتره به جای حرف مفت، بیاد و تو مهمونیش با تو مسابقه بده...می-
دونم ازش خوشت نمیداد، ولی به خاطر من بیا. پای آبروم درمیونه، تو که سروش رو بهتر از من می شناسی!
سرم رو تگون دادم و گفتم :

_اوهوم مشکلی نیست...هرچند اون جوجه در حد مسابقه دادن با من نیست!
خوش حال خندید و گفت :

_عشق کی بودی تو؟!

چهره رو درهم کردم و گفتم :

_آه، مثل این دختر بچه های دهه هشتادی حرف نزن!

پرید و گونه رو بوسید. سریع هولش دادم و گفتم :

_بشین ببینم شتر گنده، جلوی بقیه خجالت بکش...فکر می کنن دیوونه شدی.

با لحن چندشی گفت :

_آخه اونا که نمی دونن چه عشق مهربونی دارم!

_باشه باشه، ببندش فقط تا بیشتر از این حال رو بهم نزدی.

خندید و قهوهش رو هم زد. منم باقی قهوه رو نوشیدم. یهو داد زد :

_نری!

قهوه پرید تو گلوم و به سرفه افتادم. سریع بلند شد و به کمرم کوبید. برای این که فلج نشم، دستم رو بالا

آوردم و به زور گفتم بسه. نفسی گرفتم و با حرص گفتم :

_الهی بی نری بشی تیرداد!

سنگینی نگاه هایی رو حس می کردم. سرم رو بالا آوردم که دیدم همه به ما نگاه می کنن. لبخند زورکی زدم

و گفتم :

_چیزی نیست...یهو قهوه پرید تو گلوم.

_ریتا: عرضه خوردن یه قهوه رو نداره، نمی دونم چه جور سرآشپز شده!

همه خندیدن و نگاه ازم گرفتن. با دلخوری نگاهش کردم. روش رو ازم گرفت و پوزخندی زد. صدای تیرداد

به گوشم رسید :

_تیرداد: این دختره امروز چشه؟ چپ و راست داره بارت می کنه !

نگاهم رو به میز دوختم و گفتم :

_ریتاست دیگه...

رو میز نشست و گفت :

_اینارو بی خیال...همراه از کجا گیر بیاریم؟

_هوف تیرداد، بدون همراه می ریم.

_تیرداد:نه مطمئن شدم که مخت تاب برداشته...احمق جان این حرفه تو زدی؟ مهمونی سروش و بدون

همراه؟ امکان نداره !

عصبی گفتم :

_باشه تیرداد جان، یه خاکی تو سرمون می ریزیم.

با تعجب و ناراحتی نگاهم کرد. دستم رو لای موهام کشیدم. کلافه گفتم :

_ببخشید امروز رو فرم نیستم.

_تیرداد: عیبی نداره، منم زیاده روی کردم.

_به هرحال ببخش.

_تیرداد: ما که باهم این حرف هارو نداریم.

سکوت کردم. الان فقط دلم می خواست ریتا باز باهام خوب بشه. جرقه ای تو ذهنم خورد. لبخند بدجنسی

رو لب هام نشست و به تیرداد گفتم :

_زنگ بزن به سروش بگو خودش رو برای یه شکست سنگین آماده کنه!

_تیرداد: جانم؟ چی شد یهو؟

به صندلی تکیه دادم و گفتم :

_سوژه های موردنظر یافت شد!

_تیرداد: هان؟

نگاهم رو به طرفش چرخوندم. تلافی قشنگی می شه عزیزم، منتظرم باش...لبخند عمیق تر شد و از جام

بلند شدم.

«ریتا»

یه تیکه ازش کندم و تو دهنم گذاشتم. با اشتها می‌مکیدم. اوم چه ترشه! یادم باشه باز برم از وحید آقا بخرم... صدای ملچ ملوچم کل اتاق رو برداشته بود. ننه جون اومد یه نگاهی با تأسف بهم انداخت و گفت :
_حداقل بشین و بخور.

_کیفش به خوابیدنه... مخصوصاً وقتی یه فیلم هندی هم داری می‌بینی!

_ننه جون: باز داری این فیلم های آبکی می‌بینی؟

_اوم آره... درضمن خیلی هم قشنگه.

_ننه جون: آره، مثل عشق ننه بابات!

لبخندی رو لب هام نشست. واقعاً عشقشون رویایی بود. چه قدر خوش حال بودم که تنها فرزند اون ها بودم... انگشت های رب اناریم رو تو دهنم کردم و مکیدم. ننه جون عصاش رو به زمین کوبید و گفت :

_آه آه من برم تا بیشتر از این حالم رو به هم نزدی!

با خنده سرم رو تکون دادم و زبونی به تیکه لواشک تو دستم زدم. چهره‌ش رو جمع کرد و گفت :

_از بچگیت لواشک خوردنت مثل آدمیزاد نبود.

خندیدم و گفتم :

_تازه گوجه سبز و آلوچه هام مونده... وای چه شبی بشه امشب!

_ننه جون: همه‌ش رو نخوری‌ها! دل درد می‌شی بچه.

_فدا سرم، الان رو عشقست... راستی پفک و چیپس هام رو کجا گذاشتی؟

_ننه جون: تو جیبم.

لب هام رو غنچه کردم که گفت :

_تو کابینته دیگه... مثل این که من برم بخوابم بهتره.

_باشه عشقم... خواب ممد جون ببینی!

از تو راهرو داد زد :

_صدبار گفتم شوهر من رو این جوری صدا نکن!

خندیدم و چیزی نگفتم. یه تیکه دیگه لواشک برداشتم و تو ظرف رب فرو کردم. با اشتیاق اون رو نگاه کردم. قطره های ترش رب ازش میچکید. آخ لعنتی دوست داشتنی من فقط تویی! تو یه حرکت کلش رو تو دهنم کردم. از ترشی زیاد چهره م جمع شد. ولی باز گفتم:

_عالیه!

وقتی لواشک هام تموم شد، با لب های آویزون رفتم سراغ گوجه سبزهام. تک تکشون رو حسابی نمک زدم و خوردم. صدای زنگ گوشیم بلند شد:

"باغ وحش باغ وحش، چه باغ وحشی دارم. خیلی دوستش می دارم. گرگه اومد و بردش. بینیش رو گرفت و گُشتش...وای وای بیا و زاری کن، گوشی رو بردار و بازی کن"

بلند خندیدم و دست هام رو به لباسم مالیدم. عجب هنرمندی بودم و نمی دوستم! دکمه اتصال رو زدم و گفتم:

_الو...

_نریمان: ری...تا؟

با تعجب گفتم:

_بله؟

_نریمان: یک...ی تو خونه مه، می خواد من...و بکشه!

پلک زدم و گفتم:

_خب؟

_نریمان: خب؟!!

_آره، خب!

_نریمان: می...م می خان من رو بکش...ن!

_برو بابا...اونی که فکر می کنی منم، خودتی!

بعدم زرتی قطع کردم. پسره ی مشنگ، فکر کرده با این مزخرفات می تونه سر من رو شیره بماله...صحنه فیلم به جای حساسش رسیده بود. با اشتیاق یه تیکه از شکلات تلخ رو تو دهنم گذاشتم و به دیالوگ های فیلم دقت کردم:

_دختره: دروغ میگی کاراما می خوام من رو مسخره کنی.

_پسره: نه عزیزم، من هیچوقت به تو دروغ نمیگم.

_دختره: چرا گفتی، تو زیاد به من دروغ گفتی!

پسره در حالی که نفس های آخرش رو می کشید گفت :

_شالی دوست دار ...

و تمام! دختره همون جور که عر می زد گفت :

_نه! کاراما!

شکلاتم رو بیشتر جویدم و با چشم غره گفتم :

_دختره ی بی شعور، حالا کارامل به اون خوش مزگی از کجا بیارم؟ هوم؟

یه تیکه دیگه شکلات برداشتم و خوردم. دختره با اشک های سوزانش، دستش رو روی چشم های باز پسره کشید و گفت :

_من رو ببخش عزیزم که حرفت رو باور نکردم و باعث مرگت شدم...من رو ببخش!

فکم ایستاد. یاد حرف های نریمان افتادم. نکنه واقعاً راست بگه و...؟ از جام پریدم و به اتاقم رفتم. می رم اون جا، یا واقعاً دارن می کشنش، یا دروغ گفته و من می زنم می کشمش...تند تند یه چیزی پوشیدم و یه تاکسی گرفتم. یه یادداشتم واسه ننه جون گذاشتم و بدو از خونه بیرون اومدم. تاکسی که اومد، سوار شدم و آدرس خونه نریمان رو بهش دادم. قبلاً یه بار دیگه باهش به اون جا رفته بودم. اون روز وارد خونهش نشدم. چون نریمان می خواست فقط یه چیزی از اون جا برداره و بریم رستوران. نگاهی به راننده کردم که دیدم به من خیره شده. عصبی گفتم :

_آدم ندیدی؟

نگاهش رو ازم گرفت و چیزی نگفت. هرچی مشکل داره، گیر ما می افته. سرم رو به شیشه تکیه دادم و به خیابون ها نگاه کردم تا برسیم.

«نریمان»

_بفرما سیما خانم، باور نکرد.

_سیما: نگران نباشید، میاد.

_تیرداد: ندیدی چه جوری با نریمان حرف زد و گوشی رو قطع کرد؟! !

_سیما: من ریتا رو می‌شناسم تا چند دقیقه دیگه این جاست.

همون موقع زنگ خونه به صدا دراومد. سیما از جاش بلند شد و به طرف آیفون رفت. لبخندی زد و گفت :

_دیدید گفتم؟ خودش!

با خوش حالی از جامون بلند شدیم. سیما در رو باز کرد و کنار تیرداد و ایساد. صدای دویدن قدم هاش میومد. بعد خودش با ظاهر آشفته نمایان شد. داخل خونه شد و گفت :

_آی نفس کش! قاتل خبیث، شلوارت رو آبیاری کن که ریتا کومانندو اومده!

از بس فکم رو جمع کرده بودم تا نخندم، درد گرفته بود. تیرداد هم فکر کنم نفسش رو حبس کرده بود؛ چون حسابی صورتش کبود شده بود. سیما هم دست کمی از ما نداشت و مدام لبش رو گاز می‌گرفت. ریتا نگاهی به اطراف انداخت و رو به من گفت :

_کوش پس این قاتل؟

درحالی که با فشار زیاد سعی می‌کردم نخندم، گفتم :

_أبهت ریتا کومانندو رو دید فرار کرد!

اولین نفر تیرداد بود که منفجر شد. بعد هم منو سیما به ترتیب رو زمین ولو شدیم. ریتا اول با گیجی به ما و خودش نگاه کرد. بعد با خشم اژدها داد کشید :

_خودم قاتل تک تکتون می‌شم!

قبل از این که بهمون حمله ور بشه، هرکدوم به طرفی پناه بردیم. با اعصابانیت دنبال یکمون می‌رفت. ما هم با خنده فرار می‌کردیم. وقتی حسابی خسته شد، خودش رو روی مبل ولو کرد و گفت :

_باشه بابا تسلیم، شما بردید... فقط بهم بگید برای چی این کار زشت و بی فرهنگانه رو انجام دادید؟

رو مبل سه نفره روبروش نشستیم و سیما گفت :

_سیما: این دوتا قراره ببرنمون مهمونی... بعد آقا نریمان گفت که تو راضی نمی‌شی بیای، منم این نقشه رو کشیدم. هم تو با آقا نریمان آشتی می‌کردی، هم به مهمونی می‌رفتید.

ریتا چپ چپ نگاهش کرد و گفت :

_باز تو نطق کردی؟

فقط خندید و چیزی نگفت. ریتا به من نگاه کرد و گفت :

_من با کسی قهر نبودم که بخوام آشتی کنم.

با تعجب گفتم :

_پس رفتارت تو رستوران؟

_سیما: شما پسرا هنوز نفهمیدید اونا همش ناز و ادای دخترهاست!

_تیرداد: عجب!

به ریتا نگاه کردم که پشت چشمی واسم نازک کرد. خوش حال گفتم :

_پس حالا که قهر نیستی، پا شو بریم دَر.

ریتا از جاش بلند شد و گفت :

_دیگه کاریتون ندارم پررو نشید!

_تیرداد: منظورت چیه؟

ریتا به طرفمون برگشت و گفت :

_یعنی خداحافظ.

نگاهی به بچه ها کردم. اونا هم به من نگاه کردن. سری تکون دادیم و من به سمت ریتا رفتم. با تعجب

نگاهم می کرد. پوزخندی زد و تو یه حرکت رو شونه هام انداختمش. جیغ بلندی کشید و گفت :

_هی! گونی برنج نیستم که این جوری می ندازی رو دوشت ها !

خندیدم و به طرف در رفتم. سیما و تیردادم پشت سرم میومدن. آرام گفتم :

_شما گونی سیمانی عزیزم، از بس که سنگینی! تو این قدر چاق بودی و من نمی دونستم؟

به کمرم کوبید و جیغ کشید :

_چاق خودتی با اون هیكلت گراز!

_اگه این هیكل ورزشکاری رو نداشتی که نمی تونستم توه چاقاله رو بلند کنم!

سیما و تیرداد فقط ریز ریز می خندیدن. ریتا با حرص گفت :

_دوست های عزیزم، شما فقط بخندید. خب؟ یه وقت کمک نکنین ها، بهتون فشار میاد !

بلندتر خندیدن. ریتا پاهاش رو تند تند تکون داد و پشت سرهم به کمرم کوبید. باز جیغ کشید :

_گوریل بدقیافه، من رو بزار زمین!

دیگه به ماشین رسیدیم. سیما در عقب رو باز کرد و من ریتا رو آروم رو صندلی خوابوندم. تا بلند شد، سیما سریع کنارش نشست. من و تیرداد هم سوار شدیم. ماشین رو روشن کردم و پام رو روی پدال گاز فشار دادم. ماشین با سرعت زیادی راه افتاد. ریتا رو صندلی نشست و گفت :

_یالا زود نکه دار!

جوابی بهش ندادم. تجربه ثابت کرده بود در این مواقع سکوت بهترین راه حله، مخصوصاً در مورد ریتا... برای این که ضایع شدنش رو جمع کنه، با حرص گفت :

_این کار شما رسماً آدم ربائیه، من به پلیس گزارش می‌دم!

وقتی دید کسی محلش نمی‌ده، عصبی تر ادامه داد :

_فکر کردید شهر هرته؟ نه جونم، این خبرها نیست، من هم هرکسی نیستم. می‌رم ازتون شکایت می‌کنم و پدر همتون و درمیارم... ننه جونم رو بگو، جوری با عصاش بزنتتون که ننه باباتون هم شناساییتون نکن!

تیرداد به عقب برگشت و رو به سیما گفت :

_این همیشه این قدر حرف می‌زنه؟

_سیما: چی بگم والا!

تیرداد رو به ریتا کرد و گفت :

_جون مادرت فقط پنج دقیقه هیچی نگو تا برسیم !

_ریتا: آدم رباهای کثیف! تو روز روشن دختر جیگر مردم رو می‌دزدید، اون وقت حرف اضافه هم می‌زنید؟

آروم خندیدم. این دختر یه دلک به تمام معنا بود! تیرداد پوف کلافه ای کشید و به جلو برگشت. به من نگاه کرد و گفت :

_دختر قحط بود این رو انتخاب کردی؟

_ریتا: این به تو می‌گن بی‌تربیت!

پوکر فیس به عقب برگشت و گفت :

_اصولاً این رو به درخت می‌گن!

با حرص گفت :

_ریتا: هوی نریمان، این عتیقه رو از کجا آوردی؟ تو رستوران که خیلی بهتر بود... نکنه برادر دوقلویی چیزی داره؟

خندیدم و گفتم :

_نه خودش، اصل اصله.

_سیما: اما یه تختش کمه!

تیرداد با اخم نگاهش کرد. سیما شونه ای بالا انداخت و گفت :

_به من چه خب...فرش پاتریس یه تختش کمه!

تیرداد اخمش رو با لبخند عوض کرد و سری تگون داد. دوباره سرجاش نشست. ریتا نگاهی به همه مون کرد و گفت :

_یکی پاسخگوی این خانم محترم و با شخصیت باشه!

آینه رو صورتش تنظیم کردم و با خنده گفتم :

_جانم؟

_ریتا: الان داریم کجا می‌ریم؟ این باهامون چی کار می‌کنه؟ سیما رو از کجا آوردی؟

_تیرداد: از تو لونه‌ش!

چپ چپ نگاهش کردم که گفت :

_منظورم خونه‌شون بود.

به ریتا نگاه کردم و گفتم :

_عزیزم من و تیرداد باهم دوستیم، البته این رو هیچ‌کس تا امروز نمی‌دونست. یعنی به خاطر مسائل کاری و اینا نگفتم... بی‌خیال. امروز به مهمونی دوستمون دعوت شدیم. از قضا مختلطه، یعنی دختر و پسر. بعد من و تیرداد کسی رو نداشتیم که باهاشون بریم. یه دفعه یاد تو و دوستت افتادم. به نظرم شما قابل اعتمادتر از هرکسی بودید!

ریتا لبخند گشادی که رو صورتش نشسته بود رو سریع جمع کرد و گفت :

_یعنی الان، من پاشم با این ریختم پیام مهمونی دوست بی‌ریخت تو؟

تیرداد خندید و گفت :

_بی‌ریخت رو خوب اومدی!

منم خندیدم و گفتم :

_نه شامپانزه جونم.

سیما زد زیر خنده و گفت :

_ریتا، ناموساً الان شبیه شامپانزه ای!

ریتا چپ چپ نگاهش کرد و گفت :

_باز تو اون گاراژت رو باز کردی و ضایعاتت رو بیرون ریختی؟

راهنما زدم و ماشین رو کنار خیابون پارک کردم. به عقب برگشتم و گفتم :

_با سیما خانم برو یه دست لباس بخر و بیا.

دهنش رو کج کرد و گفت :

_امر دیگه؟!

_نه، فعلاً همینه.

_ریتا: پررو تر از خودت، خودتی.

خندیدم که گفت :

_کارت؟

_چه کارتی؟

_ریتا: کارت پول دیگه!

با تعجب نگاهش کردم که گفت :

_توقع نداری که با پول خودم برم لباس بخرم؟ خودت باعث این ریخت و قیافه شدی، خودتم جور خرجش

رو می کشی !

_تیرداد: عجب! بعد به تو می گه پررو.

با خنده کارتم رو بهش دادم که گفت :

_رمزش؟

_چهارتا دو.

_ریتا: با چرخ دنبالم بدو.

بعدم از ماشین پیاده شد. سری از روی تأسف تکون دادم و چیزی نگفتم. سیماهم با یه عذرخواهی کوتاه دنبالش رفت. تیرداد همون جور که رفتنشون رو نگاه می‌کرد، گفت :

_خداییش چیه این دختره جذبت کرده؟

لبخندی زدم و چیزی نگفتم.

«ریتا»

سیما بدو خودشو به من رسوند و گفت :

_این چه کاری بود کردی؟ برای چی کارتش رو گرفتی؟ آبروم رفت!

_به کبدم! آبروی من نره.

_سیما: اتفاقاً آبروی تو بیشتر رفت.

_نه جونم... آبروی من در صورتی می‌رفت که می‌گفتم پول ندارم برم لباس بخرم!

با ناراحتی نگاهم کرد. بدون عکس‌العملی به ویتترین‌ها نگاه کردم. آروم گفت :

_ببخشید.

_اشکال نداره، تلافیش رو با کارهای امروزت، یه جا بعداً درمیارم!

خندید و گفت :

_تو فقط تلافی کن.

چپ‌چپ نگاهش کردم و چیزی نگفتم. باهام هم قدم شد و گفت :

_ولی خب ریتا، این درست نیست!

_بهش برمی‌گردونم، مال مردم خور نیستم.

دستپاچه گفت :

_ام‌همچین منظوری نداشتم.

_می‌دونم، بی‌خیال.

خداروشکر شانس آوردم پاساژ خلوت بود و کسی تیپ پسرگشم رو نمی‌دید. باهم وارد مغازه ای شدیم و به مانتوهاش نگاه کردیم. فروشنده با لبخند به استقبالمون اومد. اما تا من رو دید، با تعجب نگاهم کرد. اخم کردم و گفتم :

_ها چیه؟ آدم ندیدی؟

سیما بازوم رو گرفت و رو به فروشنده گفت :

_ببخشید دوستم تازه از خارج برگشته، هنوز با آداب این جا آشنا نیستم.

بعدم من رو کشید و تو اتاق پرو هول داد. با حرص گفت :

_همین جا بمون تا برات لباس بیارم.

در رو به هم کوبید و رفت. لب هام رو غنچه کردم و از تو آینه به خودم نگاه کردم. مانتوی زرد با شلوار بنفش، روسری گل گلی ننه جون و درآخ دمپایی های خرگوش شکلم، بهم می‌فهموند که واقعاً شامپانزه سزاوارترین لقب برای منه! لبم رو کج کردم و منتظر سیما شدم .

«نریمان»

ضبط رو خاموش کرد و گفت :

-تیرداد: آه چرا نیومدن؟ دیر شد.

همون لحظه در ماشین باز شد و دوتاییشون سوار شدن. با رضایت به لباس هاش نگاه کردم و سرم رو تکون دادم. تیرداد به عقب برگشت و گفت :

_همون لباس های قبالت بهتر بودها!

_ریتا: تیرداد جان، توهم تو رستوران خیلی قابل تحمل تر بودی ها!

خندیدم و گفتم :

_بریم خانم‌ها؟

سیما تند زیپ کیفشو باز کرد و گفت :

_نه نه، صبرکنید.

یه کیف کوچیک‌تر بیرون آورد و به ریتا داد. ریتا با خوش حالی ازش گرفت و گفت :

_ایول آجی، داشت یادم می‌رفت .

کنجکاو نگاهش کردم. کیفه رو باز کرد و یه رژلب بیرون آورد. با خنده سری تکون دادم. این دخترها هرچیزی رو فراموش بکنن، آرایش کردن رو هرگز فراموش نمی‌کنن. با ظرافت آرایش کامل اما ساده ای رو صورتش نشوند. زیباییش دوبرابر شده بود و دل منه مجنون، شیداتر! تیرداد نگاهم کرد و گفت :

_الان عمق جمله ی تبدیل لولو به هلو رو درک کردم !

_سیما: آقا تیرداد هی هیچی نمی‌گم، دلیل نمی‌شه بذارم هر حرفی رو به رفیقم بزنیدها!

تیرداد نمایشی زیپ دهنش رو کشید و گفت :

_من غلط بکنم با دوتا دختر در بیوفتم...اونم دوتا خانم متشخص !

بالاخره ریتا خندید و رو به من گفت :

_برو نریمان.

_ای به چشم!

نگاهش رو ازم گرفت و با لبخند به بیرون نگاه کرد. دیگه تا آخر مسیر حرفی بینمون زده نشد. انگار همه تو فکر بودن. بقیه رو نمی‌دونم، ولی من تمام ذهنم مهمونی امشب و کارهایی بود که باید می‌کردم .

«ریتا»

بالاخره به محل مهمونی رسیدیم. با سیما و تیرداد از ماشین پیاده شدم. نریمان رفت تا ماشین رو پارک کنه. تیرداد جلو شد و ما هم پشت سرش راه افتادیم. خونه ویلایی قشنگی بود. از راه سنگی عبور کردیم و وارد ساختمون شدیم. برخلاف مهمونی های دیگه، همه با لباس های مناسبی اومده بودن. دخترا همه تاپ و شلوار یا شلوارک پاشون بود. سیما سری تکون داد و گفت :

_نه خوشمان آمد.

_هوم...اصلاً به شخصیت این دوتا نمی‌خورد اون جور مهمونیا برن !

نگاه چندتا پسر بهمون افتاد و خیره نگاهمون کردن. پشت چشمی نازک کردم و به سیما گفتم :

حواست رو خوب جمع کن، این جا پر از پسر...نگاه نکن همراه دارن، این جماعت حتی اگه زنم داشته باشن، باز کثافت کاریاشون رو می‌کنن !

سرش رو تکون داد که ادامه دادم :

_هر نوشیدنی بهت دادن، اول بو می کنی، بعد می خوری. هرچی دستت رسید نخوری ها، ممکنه دارو بی- هوشی توش ریخته باشن... به این تیردادم زیاد نزدیک نشو. خدارو چه دیدی، شاید این از همه خطرناک تر بود !

_سیما: نفس چی؟ می تونم بکشم؟ یا نه، هوا آلوده س؟

چپ چپ نگاهش کردم و چیزی نگفتم. بلاخره تیرداد و ایساده و بهمون گفت :

_لباساتون رو بذارید این اتاق.

یهو با مخ رفت تو دیوار. چهره هردومون جمع شد. اوف عجب صدایی هم داد! یه پسر زشت با خنده گفت :

_چه طوری مشنگ؟

با اخم جلو رفتم و گفتم :

_مشنگ تویی که زدی مخش رو داغون کردی !

به طرفم برگشت و با تعجب نگاهم کرد. کم کم لبخندش گشاده شد و گفت :

_به به چه پرنسس زیبایی! اسمت چیه خوشگله؟

چشم غره ای بهش رفتم و به تیرداد گفتم :

_خوبی؟

دستش رو روی سرش گذاشت و تلخوران گفت :

_ها؟ چی گفتی؟

سرم رو به دوطرف تکون دادم. سیما نزدیکم شد و گفت :

_مخش تاب برداشته بود، که به لطف این دیو انجام شد!

_دوستتون انگار یه کمی بداخلاق تشریف دارن.

سیما به طرفش برگشت و گفت :

_روانشناسی؟

خندید و گفت :

_نه حوری شناسم!

با چندش نگاهمون رو ازش گرفتیم. دست تیرداد رو گرفتم و به سیما گفتم :

_بیا ببریمش تو همین اتاقه یکم استراحت کنه.

_نمی‌خواد عروسک، این رو ول کن...به شاهزاده عمارت برس!

حالم بد شد و دستم رو جلوی دهنم گذاشتم. اومد نزدیکم که همون لحظه نریمان رسید. با اخم وحشتناکی جلو اومد و بین ما ایستاد. به پسره نگاه کرد و گفت :

_امری بود؟

_به جناب سرآشپز! دیگه به ما افتخار دیدار نمی‌دید قربان.

نریمان پوزخندی زد و گفت :

_از کم سعادتت شماسه.

_هنوزم گنداخلاق و مغروری، ولی اشکال نداره امشب جلوی همه سرجات می‌نشونم.

پوزخندش عمیق تر شد و چیزی نگفت. پسره نگاهی به من انداخت و رفت. با اخم گفتم :

_فکر نمی‌کردم همچین دوست های بی‌شعوری داشته باشی!

_نریمان: اون دوست من نیست...شما خویید؟ کاری که نکرد؟

_سیما: نه، فقط حالمون رو به هم زد !

نریمان سری تکون داد. نگاهش به تیرداد خورد که بی حال سرش رو رو دیوار گذاشته بود. دستش رو رو شونش گذاشت و گفت :

_تو خوبی؟

_این پسره هولش داد سرش محکم خورد به دیوار...گیج و منگه.

_نریمان: عوضی!

زیر بغلش رو گرفت و به داخل اتاق بردش. ماهم پشت سرش وارد اتاق شدیم. رو تخت خوابونش و درگوشش گفت :

_داداشی چند دقیقه اینجا بخواب تا حالت جا بیاد...اصلاً می‌خوای بریم درمونگاه؟

تیرداد چشم هاش رو بست و گفت :

_نه.

_نریمان: باشه پس استراحت کن.

به طرف ما برگشت و گفت :

_بهتره همین جا لباس هاتون رو عوض کنید.

_آخه تیرداد این جاست!

_نریمان: اون فعلا انقدر گیج هست که حتی ندونه خودش کیه !

_سیما: شما پسرا یک مارمولک هایی هستید که لنگه ندارید. از کجا معلوم فیلمش نباشه و بخواد چشم چرونی کنه؟

نریمان اخم کرد و گفت :

_من و تیرداد ناموس و ناموس پرستی حالیمونه !

_سیما: ببخشید قصد توهین نداشتم.

_به نظرم بریم تو حموم عوض کنیم که هم خیال تو راحت باشه، هم ما...نظرتون؟

_نریمان: خوبه.

_سیما: موافقم.

_پس برو بیرون تا ما کارمون تموم بشه و با تیرداد بیایم.

_نریمان: اوکی، منتظرتونم.

از اتاق بیرون رفت و در رو بست. اول سیما به حموم داخل اتاق رفت، بعد هم من. از سر و وضعمون که مطمئن شدیم، به طرف تیرداد رفتیم. آروم تکونش دادم و گفتم :

_تیرداد؟

جوابی نداد که باز گفتم :

_تیرداد جان؟

کمی چرخید و پلک هاش رو باز کرد. نگاهم کرد و از جاش بلند شد. دستش رو روی سرش گذاشت که گفتم :

_بهتری؟

_تیرداد: سرم خیلی درد می کنه...

_طبیعیه... پاشو بریم یه قرص پیدا کنم بهت بدم.

باشه ای گفت و باهم از اتاق بیرون اومدیم. به سیما گفتم مراقبش باشه تا من قرص رو پیدا کنم. سرش رو به معنی باشه تکون داد. نگاهم رو به اطراف چرخوندم تا کسی مثل خدمه رو پیدا کنم. همون موقع چشمم به اون پسره خورد. گفت صاحب این جاست؛ حتما می‌دونه قرص کجاست. با تردید به طرفش رفتم. کنار چندتا حال بهم زن تر از خودش وایساده بود و حرف می‌زد. سرفه مصلحتی کردم و گفتم :
_ببخشید...

به طرفم چرخید و گفت :

_جونم عروسک! اومدی به حرفم عمل کنی؟

اخم کردم و گفتم :

_خیر، اومدم قرص مسکن ازتون بگیرم.

همشون زدن زیر خنده. با تعجب نگاهشون کردم. کجای حرفم خنده داشت؟ پسره اومد طرفم و گفت :

_بیا بریم عزیزم، یه دونه خوبش رو بهت بدم.

چیزی نگفتم و دنبالش رفتم. تو اون هاگیر واگیر، دلم هم درد گرفته بود. اوف پرخوری کردم. الان اگه ننه جون این جا بود، کلی دعوا می‌کرد، بعدم برام جوشونده درست می‌کرد. به آشپزخونه رفت و از تو کابینت یه قوطی بیرون آورد. درش رو باز کرد و یه قرص ازش بهم داد. ازش تشکر کردم که با لبخند خاصی گفت :
_خواهش می‌کنم بانو... برو خوش باش.

گیج نگاهش کردم اما چیزی نگفتم. یه لیوان شربت برداشتم و پیش تیرداد و سیما برگشتم. قرص و شربت رو بهش دادم. بدون مکث خوردشون. طفلک! حتماً خیلی درد داره. دلم واسش سوخت. به پیشنهاد سیما رفتیم تو باغ تا یکم هوا بخوره. روی تابی که اون جا بود نشست و سرش رو به عقب تاب تکیه داد. سیما هم کنارش نشست و نگران نگاهش کرد. چند لحظه بعد بقیه هم بیرون اومدن. کنجکاو نگاهمو بینشون چرخوندم تا نریمان رو دیدم. به طرفش رفتم و گفتم :

_این جا چه خبره؟ چرا همه اومدن بیرون؟

_نریمان: به خاطر مسابقه.

_مسابقه؟

_بین من و سروش، همونی که اول دیدیش یه مسابقه برگزار می‌شه. بازنده باید یه مبلغی رو پرداخت و تا یک ماه خدمتکار شخصی برنده بشه.

_اوه چه مزخرف! حالا چه مسابقه ای هست؟

_نریمان: آشپزی.

خندیدم و گفتم :

_به نظرم همین الان برو و شرافتمندانه باختت رو اعلام کن !

چشم غره حسابی بهم رفت. خندهم بیشتر شد. به طرف بچه ها رفت و گفت :

_هنوز من رو نشناختی...سر رفاقت و آبروی خودم هر کاری ازم برمیاَد!

باهاش هم قدم شدم و گفتم :

_اوخ، نکن این جوری!

به خنده افتاد و چیزی نگفت. بهشون نزدیک شدیم. تیرداد خودش رو کامل روی تاب ولو کرده بود و با لبخند با سیما حرف می زد. سیماهم تو خودش جمع شده بود و سرش رو تو یقه تیشرتش فرو کرده بود. با تعجب نگاهشون کردم. از همون جا سیما رو صدا زدم. سرش رو بالا آورد و تا من رو دید، بدو به طرفم اومد. بازوم رو گرفت و لرزون گفت :

_ریتا تورو خدا بیا برگردیم...غلط کردم، مهمونی نمی خوام!

متعجب گفتم :

_چی شده؟

حالت گریه به خودش گرفت و گفت :

_تو رو به جون بابات بیا بریم.

_اول بهم بگو چی شده؟

_نریمان: کسی چیزی گفته؟

سیما نگاهی بهش انداخت و گفت :

_بیا یه لحظه.

دنبالش رفتم و گفتم :

_میگی بلاخره چته، یا نه؟

_سیما: ریتا این جا مهمونی نیست، پارتیه !

_واضح حرف بزن.

_سیما: اون پسره تیرداد، روان گردان مصرف کرده... نمی‌دونی چه حرف های زشتی به من زد!
چشم هام درشت و گفتم:

_رو چه حسابی این حرف رو می‌زنی؟ تیرداد که همه‌ش با ما بود، قرص...
مغزم اِروور داد و بلافاصله چیزی یادم اومد:

"خواهش می‌کنم بانو... برو خوش باش"
دستم رو مشت کردم و گفتم:

_پسره ی آشغال!

_سیما: حالا برمی‌گردیم؟

_من به خاطر نریمان نمی‌تونم برگردم. تو سریع تیرداد رو ببر بیمارستان تا حالش بد نشده...ممکنه چون تا
حالا از اینا نخورده سنکوب کنه!

_سیما: از کجا معلوم نخورده؟

چشم غره ای بهش رفتم و گفتم:

_جدا از دوست نریمان، دوست منم هست‌ها!

_سیما: ولی من ازش می‌ترسم، بلایی سرم میاره.

_نترس چیزی نمی‌شه...اون این قدر حالش بد هست که جز چرت و پرت گویی کاری نتونه بکنه!

_سیما: اما آخه ...

_بهم اعتماد داری دیگه؟

سرش رو تکون داد. دستم رو روی شونه‌ش گذاشتم و گفتم:

_پس به حرفم گوش کن.

_سیما: باشه.

لبخندی زدم و باهم به طرف نریمان برگشتیم. نگاهش کردم و گفتم:

_تیرداد یکم ناخوشه، سیما اون رو می‌بره درمونگاه.

نگران شد و گفت:

_چش شده؟

_چیزی نیست؛ احتمالاً به خاطر ضربه به سرشه... بیا کمک کن ببریمش تو ماشین.

_نریمان: باشه.

نزدیکش شدیم. نریمان یه دستش رو دور گردنش انداخت و بلندش کرد. تیرداد سرخوش خندید و گفت :

_جونم، خانومم تویی؟

لبم رو گاز گرفتم تا نخندم. نریمان به سختی تکونش داد و گفت :

_مگه دستم به این سروش نرسه !

کمکش کردم و اون رو تا ماشین بردیم. رو صندلی عقب خوابوندش و در رو بست. رو به نریمان گفتم :

_خب سوئیچت رو بده به سیما.

_نریمان: لازم نیست، خودم باهاشون می‌رم.

لبم رو کج کردم و گفتم :

_اون وقت ننه من بیاد جای تو مسابقه بده؟

هوف کلافه ای کشید و گفت :

_بفرمایید سیما خانم، فقط مراقب باشید تورو خدا... ماشین به جهنم، خودتون طوریتون نشه !

سیما لبخندی زد و گفت :

_خیالتون راحت، مراقبم.

نزدیکش شدم و دم گوشش گفتم :

_هرچی شد بهم خبر بده.

_سیما: اوکی.

ازمون خداحافظی کرد و رفت. نگاهش کردم و گفتم :

_بریم؟

سرش رو تکون داد و باهم به داخل خونه رفتیم. دل دردم هر لحظه شدیدتر می‌شد، ولی چاره ای جز تحمل نداشتیم. دوتا میز وسط حیاط بود و چند قلم مواد غذایی رو روش گذاشته شده بود. قطعاً برای مسابقه بود.

پسری که نریمان سروش نام برده بود، با پوزخند بهمون نگاه می کرد و چاقو رو تو دستش می چرخوند.
نریمان نزدیکم شد و گفت :

_تا مسابقه تموم شه، یه گوشه بشین و خودت رو مشغول کن.

"باشه ای" گفتم و به طرف میز خوارکی ها رفتم. تا چشمم به چیپس و پفک افتاد، همه چیزو فراموش کردم. دستم رو تو کاسه پفک فرو کردم و مشت کردم. با ولع همهش رو تو دهنم فرو کردم و به زور خوردمشون.

«نریمان»

مغرورانه نگاهش کردم و گفتم :

_خب خدمتکار عزیزم، چه طوره از فردا کارت رو شروع کنی؟ موافقی؟

اخم کرد و سرش رو پایین انداخت. قهقهه جمعیت به هوا رفت. چه قدر این لحظات لذت بخش بود!
نزدیکش شدم و گفتم :

_فردا صبح منتظرتم.

پوزخندی زدم و به عقب برگشتم. معلوم نبود این دختره کجا رفته. هرچی دنبالش گشتم، پیداش نکردم. نقشه هام رو که نتونستم اجرا کنم، حداقل حرفم رو بهش میزدم. بالاخره خانم رو کنار میز خوراکی ها پیدا کردم. یه دستش رو زیر سرش گذاشته بود و رو میز خوابیده بود. هر از گاهی هم یه دونه پف فیل برمی داشت و می داشت تو دهنش. با خنده سری تکون دادم و کنارش نشستم. به صورتش نگاه کردم و گفتم :
_بدنگذره شامپانزه جونم...مثلاً تو همراهم بودی و باید بهم روحیه می دادی. نه این که این جا بشینی و این قدر بخوری که نتونی حتی درست بشینی !

جوابی بهم نداد و به کارش ادامه داد. کاسه پف فیل رو ازش دور کردم و گفتم :

_باید باهم حرف بزیم.

بی حال گفت :

_خب بزیم.

_این جا نمی شه، پاشو بریم اون طرف باغ.

وقتی دیدم تکون نمی خوره، دستش رو گرفتم و با خودم کشیدمش. یه جای مناسب که پیدا کردم، ایستادم. به طرفش برگشتم و دستش رو ول کردم. سرش رو بالا آورد و با چشم های خمارش بهم نگاه کرد. آب دهنم رو قورت دادم و جملات رو تو ذهنم چیدم. با مکت گفتم :

_ریتا جان خیلی وقته می خواستم راجب یه حسی باهات حرف بزنم، ولی خب یا نتونستم یا فرصت نشد...اما حالا می خوام بهت بگم...

دستی به پیشونی عرق کردم کشیدم و سرم رو پایین انداختم. آرام گفتم :

_من به، من به تو علا ...

یهو لباسم خیس شد. با بُهت به گندی که رو لباسم بود نگاه کردم. الان چی شد؟ یعنی ریتا روی من بالا آورد؟! حالم بد شد و لباس رو به هر طریقی بود از تنم درآوردم. پرتش کردم تو سطل آشغالی که اون جا بود. ریتا بی حال رو زمین نشسته بود. کنارش نشستم و گفتم :

_ریتا حالت خوبه؟ چت شد یهو؟

نگاهی به تن برهنه‌م کرد و با خنده گفت :

_هیكل بوزینه از تو قشنگ تره!

اخم کردم و گفتم :

_پاشو...توهم درمونگاه لازمی.

دستش رو روی سرش گذاشت و گفت :

_سرم بدجوری گیج می ره.

کلافه دستم زو تو موهام فرو کردم. چی فکر می کردم، چی شد! از علی که دوست مشترک من و تیرداد بود، یه تیشرت گرفتم و پوشیدم. سوئیچ ماشینش رو هم گرفتم و ریتا رو سوار کردم. یه کیسه برای احتیاط با خودم آوردم و تو ماشین گذاشتم. نگاهی بهش انداختم و ماشین رو روشن کردم. از پارکینگ بیرون اومدم و مسیر درمونگاه رو پیش گرفتم. دستش رو رو دلش گذاشته بود و مدام به خودش می پیچید. اخم کردم و گفتم :

_مجبور بودی این قدر بخوری که به این حال بیفتی؟

_ریتا: آخ نریمان دارم می میرم، خیلی درد می کنه !

به فرمون کوبیدم و گفتم :

_لعنت به تو ریتا...اگه طوریت بشه من چه غلطی بکنم؟ جواب ننه جونت رو چی بدم هان؟

نگاهش کردم و با خشم گفتم :

_ببینم قبل از مهمونی چی خوردی؟

مثل مار تکون خورد و گفت :

_یه خرده لواشک و آلوچه با با...آخ!

دنده رو عوض کردم و پام رو محکم رو پدال گاز فشردم. خیلی عصبی بودم. هر لحظه ممکن بود یکی رو بگیرم زیر مشت و لگد، مخصوصاً ریتا. از درد عرق می ریخت و به خودش می پیچید. یه لحظه آرومی نداشت. نگران بودم بلایی سرش بیاد. بالاخره به نزدیک ترین بیمارستان رسیدم. ماشین رو کنار خیابون پارک کردم و پیاده شدم. ریتا رو بغل کردم و به داخل بیمارستان بردم. دوان دوان سراغ دکتر رو گرفتم. پرستاری که اون جا بود، من رو به اتاقی راهنمایی کرد. وارد اتاق شدم و ریتا رو تخت خوابوندم. رنگ به رو نداشت. دکتر اومد بالای سرش و مشغول معاینه شد. منم چیزهایی که می دونستم بهش گفتم. از ریتاهم سؤال پرسید و اون با درد جواب داد. باورم نمی شد اون همه چیز رو خورده باشه! دکتر گفت سریع ببرنش برای شست و شوی معده. دیگه عصبانیتم فروکش کرده بود و فقط نگرانش بودم. دنبال پرستارا رفتم. اونو به اتاقی بردند و اجازه ورود رو به من ندادن. کلافه روی صندلی نشستم. حضور کسی رو کنارم حس کردم. سرم رو به طرفش چرخوندم و نگاهش کردم. این این جا چی کار می کرد؟ اونم به طرفم برگشت. با دیدنم جا خورد و با تته پته گفت :

_آقا نریمان شمايید؟

با تعجب گفتم :

_این جا چی کار می کنید؟

هول گفت :

_ام چیزه... من یعنی ...

همون موقع دکتری از اتاق بیرون اومد و رو به سیما گفت :

_نگران نباشید خانم، حال نامزدتون خوبه...معددهش رو شست و شو دادیم. سرمش تموم شد، می تونید ببریدش.

-سیما: خیلی ممنون.

وقتی دکتر رفت، سریع گفتم :

_نامزدت کیه؟ مگه قرار نبود تیرداد رو ببری درمونگاه؟!

دستپاچه شد؛ این از صورت رنگ پریده و تکون دادن انگشت هاش معلوم بود. عصبی گفتم :
_جواب من رو بده.

اشک تو چشم هاش جمع شد و گفت :

_تیرداد قرص مصرف کرده !

داد زدم :

_چی؟!!

پرستاری که از اون جا رد می شد، گفت :

_چه خبرتونه آقا؟ این جا بیمارستانه ها!

نفس حرصی کشیدم و گفتم :

_بله ببخشید.

سری از روی تاسف تکون داد و رفت. آروم تر غریدم :

_یعنی چی قرص مصرف کرده؟ تیرداد اهل این حرفا نیست... دروغ به من نگو، اون فقط سرش ضرب دیده بود!

زد زیر گریه و گفت :

_به خدا راست میگم.. سرش درد می کرد، ریتا رفت از اون پسره براش مسکن گرفت. اونم خورد و چند دقیقه بعدش شروع کرد به چرت و پرت گفتن و خندیدن. بعد من و ریتا فهمیدیم که اون مسکن نبوده و روان گردان بوده!

با خشم چشم هام زو روهم فشار دادم و غریدم :

-سروش مگه دستم بهت نرسه، می دونم چه بلایی سرت بیارم... خب حالا گریه نکن.

اشک هاش رو پاک کرد و گفت :

_راستی شما این جا چی کار می کنید؟

هوف کلافه ای کشیدم و گفتم :

_ریتا حالش بد شد... تو می دونستی این قدر پرخوری کرده؟

تعجب کرد و گفت :

_نه...حالا حالش چه طوره؟

_نمی‌دونم، بردنش شست و شو.

نگاهش رو ازم گرفت و با آه گفت :

_چه شبی شد امشب!

_اوهوم واقعاً!

_سیما: من می‌رم پیش تیرداد، کاری بود بهم زنگ بزنید.

_باشه مراقبش باش، ممنون.

لبخندی زد و رفت. سرم رو به دیوار تکیه دادم و به در اتاق خیره شدم .

«یک هفته بعد»

«ریتا»

رو زمین نشستم و پاهام رو دراز کردم. قابلمه رو میون پاهام گذاشتم و با قاشق به جون غذا افتادم. خیلی گرسنه بودم. از صبح هیچی نخورده بودم. این قدر تند می‌خوردم که نزدیک بود خفه بشم. لیوان آب کنارم رو به نفس سر کشیدم و ادامه دادم. دستپخت خودت رو هم بخوری واسه خودش لذتی داره ها! "ریتا" گفتن های آشنایی رو شنیدم. دستم رو بالا بردم و گفتم :

_من این جام.

قدم زنون به سمتم اومد. با دیدنم اول تعجب کرد و بعد خندید. کنارم رو پاهاش نشست و گفت :

_سورنا: چرا رو زمین نشستی حالا؟

با دهن پر گفتم :

_نمی‌دونی این جوروی غذا خوردن چه کیفی داره!

تک خنده ای کرد و گوشه لبم زو با انگشت پاک کرد. نگاهش کردم و لبخندی زدم. قابلمه و قاشق رو از دستم گرفت و روی کابینت گذاشت. مثل خودم کنارم نشست و پاهاش زو دراز کرد. به کت و شلوار گرون تنش نگاه کردم. یعنی کثیف و چروک شدنش برایش مهم نبود؟ یعنی به خاطر من بود؟ ذوق زده نگاهش کردم. اونم نگاهم کرد و دستش رو دورم حلقه کرد. روی سرم رو بوسید که آرام گفتم :

_خوبه که هستی!

با چشم های ریز شده گفت :

_چیزی گفتم؟

نگاهم رو گرفتم و گفتم :

_نه.

با انگشت های دستم بازی می کردم که گفت :

_تقریباً دوماه گذشت!

_یعنی چی؟

_سورنا: منظورم شروع رابطه منمونه.

_هوم...

_سورنا: ریتا؟

_بله؟

_سورنا: هیچی.

نگاهش کردم و گفتم :

_تو امروز یه چیزیت هست...چی شده؟

نفس عمیقی کشید و گفت:

_سورنا: بهتره یکم برید ...

_نریمان: ریتا؟ ریتا؟

هول از جام بلند شدم و گفتم:

_پاشو باید قایم بشی.

_سورنا: من از کسی ترس ندارم !

_بحث ترس نیست، نمی خوام مار رو باهم ببینه.

_سورنا: خب ببینه چی می شه؟

_آه سورنا!

_نریمان: کجایی شامپانزه؟

_سورنا: اون به چه حقی این حرف رو زد؟

_هوف ول کن جون مادرت!

_نریمان: ا ایند ...

سرم رو به طرفش چرخوندم و مضطرب نگاهش کردم. با تعجب به من و سورنا نگاه می کرد. صاف ایستادم و گفتم:

_کارم داشتی؟

سورنا هم از جاش بلند شد و با اخم نگاهش کرد. نریمان به من نگاه کرد و گفت:

_می شه تنها حرف بزنیم؟

به سورنا نگاه کردم و با چشم ازش خواستم بره. خم شد و دم گوشم گفت:

_تو ماشین منتظرتم.

سری تکون دادم و اون با اخم رفت. نریمان جلو اومد و متعجب گفت:

_ریتا تو... یعنی سورنا و ...

حرفش رو قطع کردم و گفتم:

_آره.

خشکش زد. چند بار دهنش رو باز کرد تا حرفی بزنه، اما چیزی از دهانش خارج نشد. سؤالی نگاهش

کردم. پلک زد و گفت:

_شوخی می کنی؟

_نه.

خندید و گفت:

_پس دستم انداختی، آره؟

جدی گفتم:

_نه... من و سورنا تقریباً دوماهه باهمیم.

به تته پته افتاد و به زور گفت:

_دو ماهه؟!!

_آره.

خندید و گفت:

_غیر ممکنه! چرت میگی!

فقط با اخم نگاهش کردم. کم کم خندهش رو خورد و با حالتی مغموم نگاهم کرد. آروم و لرزون گفت:

_مبارک باشه.

پیش‌بندم رو درآوردم و گفتم:

_ممنون... من دیگه باید برم سورنا منتظرمه، خداحافظ.

منتظر جوابش نمودم و به اتاق رختکن رفتم.

«نریمان»

به جای خالیش خیره شدم. چونم لرزید. اولین قطره از چشم هام پایین اومد. باورم نمی‌شد، من داشتم گریه می‌کردم! اونم برای یه دختر بچه! میون گریه خندیدم. یادم نبود همین دختر بچه تمام اختیاراتم رو ازم گرفته. دلم رو ازم گرفته... روز و شبم رو ازم گرفته. عقل و منطقم رو ازم گرفته! دستم رو روی گلوم گذاشتم و سرم رو چرخوندم. نبار لعنتی، نبار... یه مرد گریه نمی‌کنه. تو برای پدر و مادرتم گریه نکردی. اما اون بغض تو گلوم تمام حرف هام رو تکذیب می‌کرد. دستم رو به لبه کابینت گرفتم و آروم آروم پاهام رو روی زمین کشیدم. اون گفت با هم دوستن، موقع گفتنش اصلاً ذوق نداشت؛ پس... پس دوستش نداره. آره همینه، ریتا از سورنا متنفره... اما خب چرا قبول کرده باهاش باشه؟ شاید مجبور شده؟ ولی چرا؟ چشم هام رو محکم روی هم فشار دادم. یهو سرم بشدت گیج رفت و عقب عقب رفتم. قبل از افتادنم، دستم رو به جا ظرفی گرفتم و همراه زمین خوردنم، ظرف ها ریخت. صدای شکستن بشقاب ها با صدای آخم یکی شد. درد بدی توی سرم پیچیده بود. نفسم رو به شدت بیرون دادم و آروم چشم هام رو باز کردم. همه جا فقط سیاهی بود. پلک زدم؛ اما هنوز سیاه بود. صدای دویدن چند نفر اومد و بعد صدای سبحان که گفت:

_وای! نریمان چی شده؟

خرچ خرچ تکه های ظرف زیر قدم هاش آزارم می داد. گرمای دستش رو دور بازوم حس کردم. محکم فشار داد و سعی کرد بلندم کنه. یه دست دیگه هم دور اون بازوم حلقه شد و با "یاعلی" بلندم کردن. هنوزم کنترل بدنم رو نداشتم و سرم گیج می رفت. سبحان محکم تر گرفتم و با اون یکی من رو کشون کشون از آشپزخانه بیرون بردن. این رو از حرف هایی که بهم می زدن فهمیدم. وگرنه من که چیزی نمی دیدم. روی مبل داخل سالن نشووندم. سبحان کنارم نشست و گفت :

_چی شد نریمان؟ چرا افتادی؟

دستم رو پشت سرم گذاشتم و گفتم :

_نمی دونم... یهو سرگیجه گرفتم.

_سبحان: ای بابا! الان خوبی؟ طوریت که نشده؟

_نه... فقط چشم هام...

_سبحان: چشم هات چی؟

_نمی بینم.

_سبحان: یعنی چی؟ مطمئنی؟

سرم هم چنان گیج می رفت. با لحن تندی گفتم :

_چرا نمی فهمی؟ می گم چشم هام جایی رو نمی بینه !

زنی یهو گفت :

_خدا مرگم بده!

_سبحان: وحیده خانم لطفاً زنگ بزنی اورژانس.

_باشه باشه الان...

_سبحان: رضا توهم برو یه لیوان آب قند براش بیار.

_باشه.

چشم هام رو ماساژ دادم و بازشون کردم. بازهم سیاهی... یعنی به همین راحتی کور شدم؟ دیگه جایی رو نمی بینم؟ دیگه صورت ریتا رو نمی دیدم؟ دیگه نمی تونستم خنده های نازش رو ببینم؟ بغضم دوبرابر شد. لرزون گفتم :

_سبحان، اگه دیگه نتونم ببینم چی؟

دست سبحان دور شونه هام حلقه شد و آرام گفت :

_ناراحت نباش رفیق...چیز مهمی نیست، حتماً به خاطر ضربه‌ست.

چیزی نگفتم و سرم رو به مبل تکیه دادم. اصلاً امیدی به حرفش نداشتم. آمبولانس که اومد، بعد از معاینه گفتن باید بریم بیمارستان. لرزون از جام بلند شدم و با کمک مأمور آمبولانس تا ماشین رفتم. روی برانکاردشون خوابیدم و به آینده تلخ روبه روم فکر کردم.

«ریتا»

دستم رو روی دلم گذاشتم و گفتم:

_وای بسه، تورو خدا بسه سورنا!

_سورنا: تازه هنوز اولشه، بذار ادامه‌ش رو بگم.

_نه نه، فکم خشک شد از بس خندیدم!

_سورنا: خب منم می‌خوام بخندی دیگه.

_ممنونم عزیزم، ولی دیگه کافیه.

خندهم رو خوردم و نگاهش کردم. دیدم با لبخند بهم خیره شده. سرم رو با خنده به معنی "چیه؟" تکون دادم. لبخندش عمیق تر شد و گفت :

_بالاخره بهم گفتی عزیزم!

تازه فهمیدم میون حرف هام چی گفتم. ای خدا این چی بود یهو از دهنم بیرون پرید؟ حالا این جوگیر رو چی کار کنم؟ اصلاً گفتم که گفتم، عزیزم چیز مهمی که نیست. الان مردم به حیوون هاشونم می‌گن عزیزم... والا! لبخندی زدم و گفتم :

_آره خب، توقع داشتی نگم؟

_سورنا: نه نه اصلاً...خیلی هم خوش حال شدم.

چیزی نگفتم و به روبه رو نگاه کردم. اونم مثل من به روبه روش نگاه کرد و گفت :

_هرگز فکرش رو نمی‌کردم یه دختر هفده ساله دلم رو بلرزونه...اونم تو این سن!

_راستی تو چند سالته؟

_سورنا: بیست و هفت... چه طور؟

خندیدم و گفتم :

_اوه اوه بابابزرگی شدی ها!

چشم غره ای بهم رفت که لپش رو کشیدم و گفتم :

_غصه نخور بابابزرگ، من ولت نمی‌کنم!

خوش حال به طرفم چرخید و گفت :

_جدی میگی ریتا؟

ای بابا! باز من سوتی دادم. برای چی امروز هی این جمله ها میاد تو ذهنم؟ هوف...یه چیزی ته دلم می-

گفت اینا حرف دلته. بی خیال افکارم شدم و گفتم :

_پاشو دیگه بریم، داره دیرمون می‌شه.

_سورنا: بشین ببینم! ما تازه اومدیم.

_چی چی رو تازه اومدیم؟ آقا ساعت هفته، یعنی از وقت شام داره می‌گذره!

_سورنا: حالا می‌ریم... بشین، من هنوز رفع دلتنگی نکردم !

دستش رو گرفتم و گفتم :

_نمی‌شه تنبل خان...بلند شو!

از جاش بلند شد و گفت :

_ای بابا! بریم، من که حریف تو نمی‌شم!

لبخندی زدم و چیزی نگفتم. تو طول راه کلی گفتیم و خندیدیم. دیگه از اون سورنای قبل اصلاً اثری باقی نمونه بود. بلکه تبدیل شده بود به یه مرد ایده آل. منم دیگه ازش متنفر نبودم. حتی شاید محبتش تو دلم نشسته بود. یعنی تصمیمم راجب قرارمون داشت کم کم عوض می‌شد. جلوی در رستوران محکم زد روی ترمز و گفت :

_پیاده شید پرنسس.

دستم رو روی دستش گذاشتم و با لبخند گفتم :

_بازم یه روز خوب رو برام ساختی، ممنونم سورنا.

با اون دستش دستم رو نوازش کرد و گفت :

_ تنها کاریه که می‌تونم واسه بانوی دلم بکنم !

لبخند عمیق تر شد. حرف هاش دلم رو می‌لرزوند. یه خداحافظی سریع ازش کردم و پیاده شدم. قلبم گرومپ گرومپ تو سینه‌م می‌کوبید. نفس عمیقی کشیدم و دستم رو روی سینه‌م گذاشتم. آروم باش، آروم! چیزی نیست...سورنا برام بوقی زد و رفت. سرم رو تکون دادم و وارد رستوران شدم. یکی از خدمه با دیدنم سریع به طرفم اومد و گفت :

_کجایید شما خانم تهرانی؟

_یه جایی کار داشتیم، چه‌طور مگه؟

_لطفاً سریع برید توی آشپزخونه، همه منتظر شما هستن.

با تعجب گفتم :

_منتظر من!؟

_بله...زود باشید.

_اوکی.

با استرس به طرف آشپزخونه رفتم. درو باز کردم و واردش شدم. همه با سرعت زیاد مشغول کار بودن. متعجب جلو رفتم و گفتم :

_سلام...چی شده؟ چرا این‌قدر با عجله کار می‌کنید؟

نیره که جلوی میز سرآشپز ایستاده بود، به طرفم برگشت و گفت :

_کجایی تو دختر؟ بدو لباس‌هات رو عوض کن و مشغول شو.

_اول یکی به من بگه این‌جا چه خبره؟

اصلان همون‌طور که ماهیتابه تو دستش رو تکون می‌داد گفت :

_ریتا جان، الان وقت سؤال و جواب نیست...بدو بیا سرکارت.

هوفی کشیدم و به اتاق رختکن رفتم .

_خب حالا بهم بگید...راستی نریمان و سبحان کجان؟

چهره همه شون غمگین شد. عصبی داد زدم :

_د نصف عمرم کردید! بگید چی شده؟

حنا سریع زد زیر گریه. نگرانیم دوبرابر شد. نکنه اتفاقی واسشون افتاده؟ نگاه پر از ترس و دلهره رو به نیره دوختم. نگاهش رو ازم گرفت و گفت :

_نریمان...

_نریمان چی؟

حنا با گریه گفت :

_کور شده!

مات موندم. خوب که حرفش رو هضم کردم، با تته پته گفتم :

_می فهمی داری چی می گی؟

_اصلان:متاسفانه راسته ریتا جان.

به طرفش برگشتم و گفتم :

_آخه یعنی چی؟ اون که ظهر چیزیش نبود !

_اصلان: ظاهراً وقتی کسی تو آشپزخونه نبوده، یهو سرگیجه می گیره و می افته زمین... شدت ضربه به سرش اونقدر زیاد بوده که باعث این اتفاق شده...

_بازم نمی فهمم... یعنی چی واقعاً؟ هرکی بخوره زمین باید کور بشه؟

_نیره: این رو ماهم نمی دونیم دخترم.

از جام بلند شدم و گفتم :

_الان کجاست؟

_حنا: سبحان همراه آمبولانس بردش بیمارستان.

_کدوم بیمارستان؟

_حنا: نمی دونم، بذار به سبحان زنگ بزنم.

_باشه فقط سریع...خودت هم حاضر شو باهام بیا.

سری تکون داد و مشغول گرفتن شماره شد. تیرداد از اتاق رختکن بیرون اومد و گفت :

_من می برمتون.

_پس برو ماشین رو بیار تا ما بیایم.

_تیرداد: اوکی.

_نیره: دخترم هر خبری شد به ماهم بگو.

_باشه، فعلا.

با حنا رفتیم لباس هامون رو عوض کردیم و از رستوران بیرون اومدیم. تیرداد جلوی در تو ماشینش نشسته بود. دوتایی عقب نشستیم و تیرداد راه افتاد. دل تو دلم نبود. نریمان برام خیلی عزیزه، دوست ندارم به همین راحتی بینایش رو از دست بده. وقتی رسیدیم، بدو بدو به طرف پذیرش رفتیم و پرسیدم:

_نریمان، نریمان طاهری...

_نریمان طاهری چی خانم؟

_کجاست؟

_بذارید بگردم... طبقه چهارم بخش چشم.

_ممنون.

با حنا و تیرداد سریع سوار آسانسور شدم. چند نفر دیگه هم تو آسانسور بودن. با سر کفشم به زمین ضربه می زدم. حنا دستم رو گرفت و گفت:

_آروم باش ریتا!

نگاه کوتاهی بهش انداختم و چیزی نگفتم. آسانسور ایستاد و پیاده شدیم. داشتیم به طرف ایستگاه پرستاری می رفتیم که نریمان و سبحان رو دیدیم. سریع به طرفشون رفتیم و گفتم:

_سلام... چی شد؟

نریمان همون جور که چشم هاش زو بسته بود لبخندی زد. سبحان از جاش بلند شد و گفت:

_سلام، شماها این جا چی کار می کنید؟

_حنا: اومدیم حال آقا نریمان رو بدونیم خب... این چه سؤالیه؟

تیرداد جلو رفت و کنار نریمان نشست. دستش رو گرفت و گفت:

_خوبی داداشی؟

"اوهوم" نامفهومی گفتم. به سبحان نگاه کردم و گفتم :

_دکتر چی گفت؟

با اخم وحشتناکی نگاهم کرد و گفت :

_مهمه؟

جا خوردم و با تعجب گفتم :

_معلومه که مهمه...حالت خوبه؟ می فهمی چی می گی؟

_سبحان: اگه م ...

نریمان دستش رو گرفت و گفت :

_سبحان جان...

پشت چشمی واسش نازک کردم و به طرف نریمان خم شدم. خواستم حرفی بزنم که گوشیم زنگ خورد. آه

لعنت بر مزاحم وقت شناس! از جیبم بیرون کشیدم و جواب دادم :

_بله؟

_سورنا: الو ریتا؟

_بگو.

_سورنا: خوشگلم؟

هوف اینم وقت گیرآورده...با حرص گفتم :

_جانم؟

_سورنا: حالم بده عزیزم بهت نیاز دارم...میای پیشم؟

کلافه دستی به پشونیم کشیدم و بی فکر گفتم :

_باشه، کجایی؟

_سورنا: تو آپارتمانم، می دونی که کجاست؟

_آره می دونم...تا نیم ساعت دیگه اونجام.

_سورنا: مرسی عشق دلم، منتظرتم.

لبخندی رو لبم نشست و گفتم:

_فعلا عزیزم.

_سورنا: فعلا گلم.

گوشی رو قطع کردم و راست ایستادم. تازه متوجه نگاه های بقیه شدم. گفتم :

_ببخشید بچه ها من باید برم کاری برام پیش اومده، شما مراقب نریمان باشید...معذرت می خوام نریمان جان، خداحافظ.

روم رو برگردوندم و به طرف آسانسور رفتم.

«نریمان»

از خشم و عصبانیت نمی دونستم چی کار بکنم. ریتا حواسش نبود که فاصله مون کمه و من همه حرف-هاشون رو شنیدم. دختره ی ساده، به همین راحتی قبول کرد بره خونهش! معلوم بود پسره مَسته. آه لعنتی، اگه بلایی سرش بیاره خودم می کشمش. صدای سبحان باعث شد از فکر در بیام. دستم رو گرفت و گفت :

_شرمنده نریمان جان، ولی ما باید بریم...تیرداد پیشت می مونه.

لبخندی زوری زدم و گفتم :

_اشکال نداره، برید به سلامت.

_حنا: خداحافظ آقا نریمان.

_خداحافظ.

بعد از رفتن حنا و سبحان، تیرداد نزدیکم شد و گفت :

_بگو ببینم قضیه چیه؟ من تو رو می شناسم؛ حتماً یه چیزی شده !

آهی کشیدم و گفتم :

_درست حدس زدی رفیق.

_تیرداد: خب می شنوم.

آب دهنم رو با درد فرو دادم. گفتنش برام عذاب آور بود. به سختی گفتم :

_ریتا با سورنا رابطه داره...

_تیرداد: یعنی ...

_آره.

_تیرداد: وای! از کجا فهمیدی؟

_تو آشپزخونه با هم دیدمشون، بعدم خود ریتا بهم گفت.

_تیرداد: پس به خاطر این حالت بد شد... غصه نخور رفیق، شاید ریتا دوسش نداشته باشه.

_پوزخندی زدم و گفتم :

_منم تا الان همین فکرو می کردم... ولی ندیدی تا بهش زنگ زد و دوتا کلمه محبت آمیز گفت، خر شد و رفت خونه ش.

_تیرداد: اونی که زنگ زد سورنا بود؟

_اوهوم.

_تیرداد: ای بابا حتما کاری داشته رفته... تو از کجا می دونی؟

_خودم شنیدم.

تا خواست حرفی بزنه، پرستار صدامون زد. تیرداد بازوم رو گرفت و بلندم کرد. استرس داشتم. انگار تیرداد هم فهمید، چون دستم رو محکم فشرد و گفت :

_نگران نباش داداش.

سرم رو تکون دادم و باهم به اتاق دکتر رفتیم. "سلام" آرومی گفتم که دکتر جوابم رو داد. با کمک تیرداد روی صندلی مخصوص معاینه نشستیم. صدای کشیده شدن صندلی رو شنیدم و بعد صدای دکتر :

_خب پسرم چیشده؟

_تیرداد: زمین خورده... می گه چشم هاش جایی رو نمی بینه.

_به پشت افتاده؟

_تیرداد: بله.

_خب... کمک کن سرش رو بذاره روی دستگاه.

دستش رو گردن و صورتم نشست. آرام روی دستگاه هدایتم کرد. برخورد نور به چشمم اذیتم می‌کرد. چند دقیقه که گذشت، دکتر گفت :

_خب نمی‌دونم اطلاع دارید یا نه، ولی شبکه چشم در پشت سر قرار داره. به ضربه هم به شدت حساسه و ممکنه فرد رو نابینا کنه !

دمای بدنم به یک باره فروکش کرد. تیرداد با مکث گفت :

_یعنی ...

_نه خوشبختانه شبکه چشمی ایشون آسیب چندانی ندیده و طی گذر زمان دوباره بیناییش رو بدست میاره !

هر دو نفس آسوده ای کشیدیم. بعد از نکاتی که بهم گوش زد کرد، یه نسخه برام نوشت. تیرداد ازش گرفت و خداحافظی کردیم. وقتی از اتاق دکتر بیرون اومدیم، تیرداد یه داد تو گلو زد و گفت :

_وای نری!

خندیدم و گفتم :

_حالا زیاد ذوق مرگ نشو، فعلا تا مدت نامعلومی بنده کورم !

_تیرداد: ا نزن تو ذوقم دیگه! بعدشم تو کور نیستی، نمی‌بینی.

_خب چه فرقی داشت؟

مطمئن بودم الان قیافه ی بامزه ای به خودش گرفته و دستش رو چندبار پشت گردنش می‌کشه. هول گفت :

_خب خب...ای بابا! مهم نیته.

قهقهه ای زدم گفتم :

_خب چه ربطی داشت؟

مشت آرامی به بازوم زد و گفت :

_بدجنس نشو داداش.

با خنده سری تکون دادم و چیزی نگفتم. دستش رو دورم انداخت و گفت :

_خب بیا بریم که می‌خوام حسابی مهمونت کنم !

_جانم؟ تو؟ مهمون؟ اونم من؟

_تیرداد: آره، شیرینی سلامتیته.

تک خنده ای کردم و گفتم :

_از دست تو! بریم.

خوش حال دستش رو محکم تر دورم پیچید و باهم به سمت آسانسور رفتیم .

«ریتا»

از تاکسی پیاده شدم و کرایه رو حساب کردم. به طرف آپارتمانش رفتم و زنگ آیفون رو زدم. نگاهم به در افتاد که متوجه شدم بازه. آروم داخل رفتم و وارد ساختمون شدم. حوصله آسانسور سوار شدن رو نداشتم. بنابراین از پله ها بالا رفتم. به طبقه واحدش که رسیدم، نفس نداشتم. چهار طبقه کم چیزی نبود، اونم با پله! کمی که حالم جا اومد به طرف درب واحدش رفتم. در زدم و منتظر شدم. چند دقیقه شد تا درو باز کرد. از دیدنش جا خوردم و گفتم :

_سلام...چی شده؟

کمی تلو خورد. انگار تعادل نداشت. چشم هاش به شدت خمار شده بود. صورتش حالت عادی نداشت. خندید و گفت :

_بل...خر...ه اوم...دی عش...قم...

جلو رفتم و گفتم :

_تو چرا این جور ای؟ انگار اصلاً خوب نیستی، بیا ببرمت دکتر.

یهو دستم رو کشید و منو به داخل واحد هدایت کرد. در رو بست و با لحن کشداری گفت :

_دک...تر من تویی!

چینی به دماغم دادم و گفتم :

_آه آه چی خوردی؟ چه قدر دهنتم بو بد می ده!

توجهی به حرفم نکرد. درحالی که مدام به این طرف و اون طرف می افتاد، من رو دنبال خودش کشید. طاقت نیاوردم و بغلش کردم. کمک کردم تا روی مبل بشینه. خودش رو ولو کرد و گفت :

_ چرا لباس...ت رو در نمیاری؟

_بذار اول یه چیزی بیارم بخوری.

کیفم رو کنارش گذاشتم و به آشپزخونه رفتم. خب الان چی ببرم براش؟ سوپ؟ نه بابا، مگه سرما خورده؟ ام فکرکن ریتا...جوشونده؟ ای بابا بلد نیستم که .بستنی؟ نه اینم مغزش می‌بنده. پیتزا؟ این دیگه خودشه. به جان خودم به مُرده هم بدی زنده می‌شه، چه برسه به این...با صدای ناله سورنا که من رو صدا می‌زد، به خودم اومدم. سرم رو تکون دادم و سعی کردم این افکار مزخرف رو از خودم دور کنم. چشمم به قهوه جوش افتاد. فعلا همین رو درست می‌کنم تا بعد. دوتا فنجون قهوه درست کردم و پیش سورنا برگشتم. لبخندی بهش زدم و سینی دستم زو رو میز گذاشتم. رو مبل نشستم و گفتم :

_بفرمایید...اینم دوتا قهوه ترک، مخصوص خودم و خودت !

خیره نگاهم کرد و خندید. بدون این که نگاهش رو ازم برداره، خودش رو جلو کشید و فنجونش رو برداشت. ای بابا این چرا این جور می‌کنه؟ انگار تا حالا من رو ندیده! منم فنجونم رو برداشتم و از محتویاتش نوشیدم. اوم خوب شده بود. یک دفعه سورنا به پهلو کنارم نشست. تعجب کردم و خودم رو عقب کشیدم. گوشه شالم رو تو دستش گرفت و با لحن آروم اما خمار گفت :

_این همه جذابیت از کجا میاد؟ این همه لوندی و خوشگلی چه جوری توی تو جا شده؟

تعجبم هر لحظه بیشتر می‌شد. به صورتم نگاه کرد و ادامه داد :

_از کی این قدر عاشقت شدم؟

زیر نگاه های داغش داشتم آب می‌شدم. کمی توی جام جابه جا شدم و فنجون توی دستم رو روی میز گذاشتم. دوباره صاف نشستم. نگاهش کردم تا حرفی بزنم که با نگاه خیرهش غافل گیر شدم. زبونم قفل شد. چشم هام بی اختیار روی صورتش بی حرکت موند و مثل خودش بهش خیره شدم. لبخندی زد و هم چنان نگاهم کرد .

نفس زنون از ساختمون بیرون اومدم و بدون این که در رو ببندم، وارد کوچه شدم .شالم رو که داشت از سرم می‌افتاد، سریع روی سرم کشیدم. تند تند راه می‌رفتم و گاهی به عقب نگاه می‌کردم. تمام بدنم می‌لرزید. این قدر راه رفتم تا خیالم راحت شد دنبال نیومده. به دیوار کوچه ای که داخلش بودم تکیه دادم. دستم رو روی سینه‌م گذاشتم و چندتا نفس عمیق کشیدم. اون صحنه توی ذهنم تکرار شد. چشم هام رو روی هم فشردم و نالیدم :

_من چی کار کردم؟ چی کار کردم؟

سرم رو به دیوار پشتم کوبیدم و حرفم رو با خودم تکرار کردم. از ترس پاهام بی حس شده بود. به زور خودم رو سرپا نگه داشته بودم. احساس می‌کردم چیزی کم دارم. با دیدن دست های خالیم، عصبی پای راستم رو به زمین کوبیدم. کیفم رو جا گذاشته بودم. حالا چه جوری برمی‌گشتم؟ تمام زندگیم توی اون کیف بود. لعنت به تو ریتا... لعنت به تو و بی فکری‌هات! همون موقع لرزش چیزی روی پام حس کردم. با کنجکاوای دستم رو تو جیبم فرو کردم. با لمس گوشیم، خوش حال اون رو از جیبم بیرون آوردم؛ سیما بود. دوست وقت شناس من، ای کاش زودتر زنگ زده بودی! آهی کشیدم و دکمه پاسخ رو فشار دادم :
_الو...

_سیما: علیک سلام بی معرفت!

با شنیدن صدایش بغضم ترکید و زدم زیر گریه. با تعجب گفت:

_ریتا؟ ریتا داری گریه می‌کنی؟

با اشک و صدای لرزون گفتم :

_بدبخت شدم سیما...بی آبرو شدم، خاک برسر شدم!

_سیما: مگه چی شده؟

چیزی نگفتم که داد زد :

_باتوام نفهم! میگم چه گندی زدی؟

هق هقی کردم و گفتم :

_من... من ...

_سیما: نخواستیم بابا، خودم میام بینم چه مرگته...فقط آدرس اون قبرستونی رو که هستی بده!

نگاهی به کوچو انداختم و گفتم :

_بیا خیابون بالایی پاتوقمون.

_سیما: باشه، کاری نکن تا پیام.

حرفی نزدم. هردو همزمان تماس رو قطع کردیم. پاهای بی جونم رو روی زمین کشیدم و به سمت خیابون حرکت کردم.

_سیما:دیگه داری عصبیم می‌کنی ریتا...یک ساعته فقط داری عر می‌زنی!

دماغم رو بالا کشیدم و گفتم :

م...

بین حرفم پرید. دستش رو بالا آورد و با خشم گفت :

_به ولای علی اگه مثل آدم حرف نزنی، این رو محکم می کوبونم تو دهنه!

با حق نگاهش کردم و شروع کردم به گفتن ماجرا. هر لحظه عصبانیتش بیشتر فروکش می کرد و به جاش تعجب می نشست. حرف هام که تموم شد، گفت :

_که این طور !

چیزی نگفتم و به حق هقم ادامه دادم. به طرفم چرخید و گفت :

_این جووری که تو پشت گوش زار زدی، فکر کردم یکی شرفه رو به باد داده. نگو خانم ...
با عصبانیت گفتم :

_بفهم داری چی میگی! من که از عمد نکردم، بعدم حاله رو نمی بینی؟

پوزخندی زد و گفت :

_تو فقط عذاب وجدان گرفتی.

_منظورت از این حرف چیه؟

ساکت شد و به روبه روش نگاه کرد. صدام رو بالا بردم و داد زدم :

_باتوام سیما...می گم منظورت چی بود؟

به طرفم برگشت و گفت :

_واضحه رفیق، شما عاشق شدی...بهتره بگم به این سورنا خان دل بستنی !

ناباور نگاهش کردم و گفتم :

_داری مَث این فیلم ها چرت می گی... نه؟

_سیما: نه، دارم حقیقت رو میگم.

_من از سورنا بدم میاد. اوز ...

بین حرفم پرید و با عصبانیت گفت :

_د نیستی، نیستی خواهر من...تو نه تنها از سورنا بدت نمیاد، بلکه ازش خوشه هم میاد !

خندیدم و گفتم :

_مزخرفه!

دو طرف صورتم رو با دست هاش گرفت و گفت :

_ریتا، دوست خوشگلم...اگه بهش حسی نداشتی، هرگز نمی‌داشتی اون کار رو بکنه... می‌فهمی این رو؟

مکت کرد و ادامه داد :

_ریتایی که من می‌شناسم، هرگز از یه برخورد ساده با مردها نمی‌گذشت چه برسه به ...

سرمو تکونی داد و قاطع گفت :

_تو..سورنا..رو..دوست..داری، این رو تو اون کله پوکت فرو کن!

مات فقط نگاهش می‌کردم؛ حرفش تو سرم اگو می‌شد. صحنه اون اتفاق مدام جلوی چشمم تکرار می‌شد.

یعنی حق با سیما بود؟ من سورنا رو...قطعاً باید از این موضوع خوش‌حال می‌شدم، اما فقط اشک بود که از

چشم هام سرازیر می‌شد. لرزون گفتم :

_واقعاً دوستش دارم؟

سیما با ناراحتی نگاهم کرد و یهو سرم رو تو بغلش کشید. مچ‌های دستش رو گرفتم و یه طرف صورتم رو

رو سینش گذاشتم. لب هام لرزید و گریه‌م شدیدتر شد. سیما مدام نوازشم می‌کرد و می‌گفت :

_چیزی نیست، آروم باش!

خوب که خالی شدم، از بغلش بیرون اومدم و آروم روی صندلی نشستم. سیما دستمالی به طرفم گرفت و

گفت :

_خوبی؟

سرم رو تکون دادم و "اوهومی" گفتم. یه چند دقیقه رو هردو سکوت کردیم. نفس عمیقی کشیدم و گفتم :

_حالا چی می‌شه؟

خندیدم و گفتم :

_مثل این فیلم‌های مسخره‌ی عاشقونه، می‌ری به سورنا اعتراف می‌کنی و لحظات عاشقانه‌تون رو شروع

می‌کنید.

تک خنده‌ای کردم و گفتم :

_لوس! جدی گفتم.

_سیما: بهتره فعلا خودت رو درگیر این مسئله نکنی...بذار همه چی رو روال خودش پیش بره، به روال تو و دلت...کم کم سورهاهم متوجه هست می‌شه و همونی می‌شه که الان تو ذهن هردومونه!

_هوم... فکرکنم این جوری بهتره.

_سیما: اگه گریه هاتون تموم شده، بریم بگردیم؟

_کجا؟

_سیما: یه جایی که کلی حالت رو خوب می‌کنه و اون چیزی می‌شی که قبلاً بودی!

_اوه!

خندید و گفت:

_بریم حالا؟

_باشه ولی اگه پول مول بخوای، من آه در بساط ندارم...درجریانی که کیفم رو جا گذاشتم؟

پوکر فیس نگاهم کرد و گفت:

_تو اگه جاهم نذاشته بودی، قرار نبود دست تو جیبیت کنی.

خندیدم و از شیشه بیرون رو نگاه کردم. اونم بدون حرف راه افتاد. به سورنا فکر کردم... به حسم، به حرف

هامون، رفتارهامون تا الان، به این که حسم واقعیه یا نه؟ این قدر فکر کردم که متوجه طول راه نشدم. با

سیما از ماشین پیاده شدیم. نگاهی به ساختمون های اطرافم کردم و گفتم:

_جای لاکچریت این جا بود؟

بازوم رو گرفت و همون جور که با خودش می‌کشید، گفت:

_تازه بریم این جا لاکچری تر می‌شه!

پوکر نگاهش کردم. جلوی خونه شیکی ایستاد و زنگ آیفون رو زد. صدای گومب گومب آهنگ میومد.

گوشی آیفون رو یک نفر برداشت. همزمان صدای جیغ بلندی رو شنیدیم. چهره‌م رو درهم کردم و گفتم:

_منو آوردی پارتی؟

_جونم جیگر؟

_سیما: باز کن پرپر، ماییم.

_ای جان! بچه ها سوژه ی اصلی رؤیت شد!

صدای جیغ و داد چند نفر اومد. دختره درو باز کرد و ما وارد خونه شدیم. همون جور که از حیاطشون می-گذشتیم، گفتم :

_بین من یه بار رفتم پارتی، واسه هفت پشتم بس بود !

_سیما: نترس بابا...من که جای بدی نمیارم.

لب هام رو جمع کردم و چیزی نگفتم. در ورودی توسط یک دختر باز شد. جیغی کشید و گفت :

_چه طوری سیم سیم من؟

سیما خندید و هم رو بغل کردن. از طرز حرف زدن و لباس پوشیدنش، معلوم بود از این دخترهای نچسبه. از بغل هم بیرون اومدن و با چشمک گفت :

_خودشه؟

سیما دستش رو گردنم انداخت و گفت :

_بله ایشون عشق منه !

دختره با ناز خندید و دستش رو جلو آورد. موهاش رو پشت گوشش زد و گفت :

_خوشبختم ریتا جون، منم روناک هستم.

نگاهی به سیما کردم. پلک که زد، با اطمینان بهش دست دادم و گفتم :

_منم همین طور روناک جان.

لبخندی زد و به داخل دعوتمون کرد. اومدم کفش هام رو دربیارم، که سیما گفت :

_این جا نه ریتا !

گنگ نگاهش کردم. یهو حس کردم صدای آشنایی رو می شنوم. سرم رو چرخوندم که ننه جون رو تو یک نگاه دیدم. باز به عقب برگشتم، اما یهو به شدت سرم رو برگردوندم. فکر کنم گردنم از هفت جا شکست. ننه جون با لباس شیک دخترونه، وسط چندتا دختر نشسته بود و بازار خنده هاشون به پا بود. سیما که قیافه ی من رو دید، خندید و گفت :

_من گفتم بیاد...خداییش حیف بود همچین پیرزن باحال و پایه ای رو تو جمعمون نداشته باشیم !

وقتی دید عکس العملی نشون نمی دم، دستم رو گرفت و با خودش به طرفی برد. منم هم چنان مثل سگته ای ها به ننه جون نگاه می کردم.

شونه رو به دستش دادم و گفتم :

_جواب منو بده.

همون جور که آرام موهام رو شونه می کشید، گفت :

_خب من و دوستانم چند وقت یه بار، همچین مهمونی تو خونه های همدیگه می گیریم. وقتی تو زنگ زدی این جا بودم، بعد از شنیدن حرفات، تصمیم گرفتم بیارم این جا. اصلاً جلوی خودت به بچه ها زنگ زدم !

_متوجه نشدم...ننه جون خودش اومد؟

_سیما:نه به روناک گفتم بره دنبالش...خب تموم شد، بلند شو ببینم چی شدی؟

جلوی آینه قدی تو اتاق ایستادم و نگاهی به خودم انداختم. سیما از پشت سرم با لبخند نگاهم می کرد. از تو آینه نگاهش کردم و گفتم :

_خوبه؟

گونه رو بوسید و گفت :

_عالی خوشگلم...بدو بریم، الانه که صداشون دربیاد.

لبخندی زدم و با یک نگاه کوتاه دیگه همراهش شدم. دست تو دست هم از اتاق بیرون اومدیم. یکی از دخترها ما رو دید و سوت بلندی کشید. بقیه هم توجهشون جلب شد و کار اون رو تکرار کردن. پوکر فیس نگاهشون کردم و گفتم :

_چیه؟ حوری بهشتی ندیدید؟

دختر ریزه میزه ای سریع گفت :

_چرا دیدیم، ولی برنج رشتی ندیدیم!

باهم زدن زیر خنده. سلقمه ای به سیما زدم و گفتم :

_کوفت...نیشت رو ببند!

خندهش رو تو خودش خفه کرد. پشت چشمی نازک کردم و روی مبل روبه روشن نشستم. پای راستم روی اون یکی انداختم. چشمم به ظرف پر میوه و شیرینی افتاد. کنارش انواع تنقلات و نوشیدنی پیدا می شد. در کسری از ثانیه مغزم خالی از هرچیزی شد. تمام تمرکز رو اونا بود. سیما دو دستی تو سرش کوبید و گفت :

_بدبخت شدیم بچه ها...اگه می‌خواید تا شب چیزی برای خوردن داشته باشید، نذارید انگشتش به اینا بخوره!

_ننه جون: راست میگه دخترها...این نوه من به تراکتور معروفه، جلوش رو نگیرید همه رو درو می‌کنه! همه‌شون یه نگاه به هم کردن و تا بخوام کاری بکنم، بهم حمله ور شدن. با جیغ سعی می‌کردم از دستشون خلاص بشم... ولی مگه می‌شد؟!*

چرخیدم و به سمت ننه جون برگشتم. با خنده برام دست می‌زد. خوش‌حالی توی چشم‌هاش موج می‌زد. موهام رو با دست هام تکونی دادم و به رقصیدنم ادامه دادم. کم کم سیماهم جلو اومد و با من همراه شد. بچه هام با آهنگ همراهی می‌کردن و سوت می‌زدن. خیلی وقت بود نرقصیده بودم. واقعاً روحیه آدم، مخصوصاً ما دخترها باهاش عوض می‌شد. با آهنگ بعدی روناک و پروانه و بقیه بچه ها، به جمع رقص ها پیوستن. البته اکثریت فقط قر می‌دادن. بشکن زنون سمت ننه جون رفتم و بلندش کردم. صداش رو بالا برد و گفت :

_به من چی کار داری بچه؟ برو با دوست هات خوش بگذرون.

دستش رو عقب جلو کردم و گفتم :

_بی تو هرگز!

خندید و سری تکون داد. بچه ها تا ننه جون رو دیدن، جیغ کشیدن و صدای آهنگ رو بالاتر بردن. با خنده و شادی خودمون رو تکون می‌دادیم. سیما و پروانه که فقط مسخره بازی درمی‌وردن. یهو حس کردم صدای زنگ در رو می‌شنوم. صدام رو بالا بردم و گفتم :

_بچه ها، دارن زنگ می‌زنن !

از اون جایی که سروصدا زیاد بود، کسی صدام رو نشنید. دست ننه جون رو ول کردم و به طرف ضبط رفتم. دکمه خاموشش رو زدم. صدای اعتراض همه بلند شد. به در اشاره کردم و گفتم :

_نمی‌شنوین؟ صدای زنگه.

_سیما: وحیده، کسی قرار بوده بیاد؟

_وحیده: نه والا، خودت که بهتر می‌دونی!

_من می‌رم دم در.

_پروانه: با این سرو وضع نریا!

_حواسم هست.

چادر ننه جون رو از چوب لباسی برداشتم و به بیرون رفتم. درو که باز کردم، نور زرد و قرمزی به چشم هام خورد. صورتم رو جمع کردم و باز آروم چشم هامو باز کردم. اولین چیزی که دیدم یه مرد درجه دار بود. آب دهنمو صدادار قورت دادم و گفتم :

_جانم؟ بفرمایید.

_سلام خانم، شبتون به خیر...از طرف همسایه ها به ما گزارش داده شده که احياناً این جا پارتي برگزار شده !
خنده ی مسخره ای کردم و گفتم :

_نه جناب! سرگرد پارتي کجا بوده؟ اشتباه به عرضتون رسوندن.

_دروغ میگه آقا...به سرو وضعش نگاه کنید. اون آرایش رو صورتش و لباس نامناسبش، داره داد میزنه
اون تو چه خبره!

با عصبانیت به اون پیرزن فضول نگاه کردم. چادرم رو جلو کشیدم و گفتم :

_خانم محترم، شما اول برید یاد بگیرید تو کار مردم دخالت نکنید؛ بعد بیاید این جا برای من سخنرانی کنید
حجت الاسلام !

زنه خشمگین شد و گفت :

_دختره ی بی سروپا، بفهم داری با کی حرف میزنی! توهم بهتره اول ادب یاد بگیری ب ...

پلیسه جلو اومد و گفت :

_خانم ها خانم ها، آروم باشید. ما برای دعوا نیومدیم.

رو به من کرد و گفت :

_به غیر از شما کی داخل خونه ست؟

_من و دوست هام با مادر بزرگم.

_خب می شه به مادر بزرگتون بگید چند لحظه تشریف بیارن دم در؟

_آخه تازه قرص هاش رو بهش دادیم، الان خوابیده!

_بسیار خب...صاحب ملک شما هستید؟

_نخیر پدر دوستم هستن که الان تشریف ندارن...شما امرتون رو بگید.

_ببینید خانم، ما طبق وظیفه‌مون باید میومدیم این‌جا و اوضاع رو بررسی می‌کردیم. الانم باز از شما می‌پرسم، این‌جا پارتی گرفتید؟

_نه والا جناب سرگرد... این خانم شلوغش کردن، وگرنه یه مهمونی ساده دخترونه‌ست!
زنه با عصبانیت گفت :

_مهمونی ساده‌ست که صدای آهنگتون تا وسط خیابون میاد؟
چشم غره ای بهش رفتم و رو به پلیسه گفتم :

_من از طرف خودم و دوست هام ازتون عذرمی‌خوام... قول می‌دم دیگه صدایی از این خونه بیرون نیاد تا مزاحم همسایه ها نشیم!

_ممنونم خانم، لطفاً رعایت حال مردم رو بکنید.

_چشم... شما تشریف ببرید من خودم حلش می‌کنم.
کلاهدش رو روی سرش گذاشت و گفت :

_شبتون به‌خیر.

_شب شماهم به‌خیر.

زنه جلو رفت و گفت :

_ا به همین سادگی دارید می‌رید؟ گول حرف ...

بین حرفش پرید و گفت :

_ببینید خانم وظیفه ما چیز دیگه‌ست... الانم لطفاً برید کنار و به خونه‌تون برگردید. شب به‌خیر!

در ماشین رو باز کرد و سوار شد. وقتی پلیس‌ها رفتن، پوزخندی زد و دست به سینه گفتم :

_خوردی زنِ فضول؟

تا بخواد جوابم رو بده، رفتم تو خونه و در رو بستم. چادرم رو از سرم برداشتم و به طرف ساختمون رفتم. نگاهم به بچه‌ها افتاد که ردیف جلوی در وایساده بودن. تک خنده ای کردم و با چشمک گفتم :

_حله!

بالا پریدن و از خوش‌حالی جیغ کشیدن. خندیدم و بهشون ملحق شدم.

«نریمان»

لرزون و آروم به طرف در رفتم. گفتم :

_اومدم...کیه؟

_ریتا: منم نریمان، در رو باز کن.

لبخندی رو لب هام نشست و خودم رو به در رسوندم. دستم رو روش کشیدم تا دستگیره رو پیدا کنم. در رو باز کردم و گفتم :

_چه عجب ریتا خانم رؤیت شدن !

بوی عطر تندی که به لباسش زده بود، به مشامم رسید. اومد تو و در رو بست. دستم رو گرفت و گفت :

_بخشید نریمان...بابت اون روز واقعاً متأسفم. ولی حال سورنا خیلی بد بود، باید می رفتم.

پوزخندی زدم و دستم رو از تو دستش بیرون کشیدم. آروم به طرف مبل ها رفتم و گفتم :

_مهم نیست.

دوباره نزدیکم شد و گفت :

_بذار کمکت کنم...

دستم رو بالا آوردم و تند گفتم :

_لازم نکرده، احتیاجی به کمک ندارم.

_ریتا: چته تو؟ چرا پاچه می گیری؟ خیلی خب، بفرما خودت برو.

اخم کردم و با احتیاط قدم برداشتم. دستم رو جلو بردم تا وجود مبل رو متوجه بشم. پیداش که کردم، آروم روی اون نشستم. رو به ریتا گفتم :

_بشین.

_ریتا: باشه، فقط قبلش بگو این گل ها رو کجا بذارم؟

پس این بوی خوب مال دسته گلی بود که آورده بود! دلم غرق خوشی شد و گفتم :

_دستت درد نکنه، بی زحمت بذارشون تو گلدون روی اُپن.

_ریتا: قابلیت رو نداشت...اوکی.

صدای تق تق کفش هاش نشون می داد به خودش رسیده. یعنی به خاطر من؟ چرت نگو نریمان... تو که چیزی نمی بینی! پس حتماً به خاطر... صدای ریتا مانع از فکر کردنم شد. گفتم:

_جانم چیزی گفتی؟

_ریتا: میگم چایی می خوری برات بریزم؟

_اتفاقاً خیلی دلم می خواست ولی خب ...

_ریتا: غصه نخور، تا ریتا رو داری غم نداری. الان برات یه دونه دبش می ریزم!

حرفش شادی عجیبی رو بهم تزریق کرد. لب هام بیشتر از حد معمول کش اومده بود. یکی تو سرم می-گفت:

"جمع کن خودت رو پسر! انگار یادت رفته همین دختر به خاطر یکی دیگه تورو تنها گذاشت؟ یه جورایی مقصر نابیناییت همین دختره... این همه ذوق براش زیادی نیست؟"

تمام خوشیم تو یه ثانیه به هیچ تبدیل شد. ساعدم رو رو پام گذاشتم و با اخم به زمینی که برام تاریک بود خیره شدم. ریتا با شادی اومد رو مبل کنارم نشست و گفت:

_ریتا: امیدوارم چای هل دوست داشته باشی، من که عاشقشم!

زهرخندی زدم و سرد گفتم:

_ازش متنفرم.

جا خورد و گفت:

_خب خب خب... الان می رم عوضش می کنم.

به مبل تکیه دادم و گفتم:

_لازم نیست، دیگه چایی نمی خوام.

تخس گفت:

_نخواه!

بوی تند هل داشت دیوونه می کرد. چشم هام رو محکم روی هم فشار دادم و یهو به جلو خم شدم. دستم رو روی میز کشیدم تا سینی رو پیدا کردم. اون رو با شدت هل دادم. صدای برخورد سینی با دیوار میون جیغ ریتا گم شد. با داد گفتم:

_چی کار کردی روانی؟

دستم رو مشت کردم و غریدم:

_دیگه هرگز برای من چیزی نمیاری که توش هل باشه!

_بده گفتم فقط کافئین نخوری؟ در کنار عطری که داره، پر از خاصیته!

نفس حرصی کشیدم و چیزی نگفتم. حق با اون بود. منم عاشق هل بودم. اما عصبانیتی که تو وجودم بود نمی داشت درست رفتار کنم. احساس کردم از جاش بلند شده. به تندی گفتم:

_منه احمق اومده بودم برای جبران و عذرخواهی ...

مکث کرد. نزدیکم شد و ادامه داد :

_ولی تو بی لیاقت تر از این حرف هایی جناب طاهری!

پوزخند صداداری زد و از خونه بیرون رفت. بدون هیچ عکس العملی خشکم زده بود. کم کم لبخندی رو لبم نشست. شکست.... بالاخره دلم شکست! لبخندم به قهقهه تبدیل شد. میون خنده هام گفتم :

_آره من بی لیاقتم، بی لیاقتم که عاشق توئه ...

ساکت شدم. چی می خواستم بگم؟ اصلاً چی داشتم بگم؟ مگه می تونستم به همه ی وجودم بد و بیراه بگم؟ به موهام چنگ زدم و داد زدم :

_نه نمی تونی نریمان... نمی تونی.

میز رو برگردوندم و "نمی تونی" بلندتری گفتم. حرص و عصبانیت تک تک سلولام رو دربر گرفته بود. باعث همه این ها قطعاً سورنا بود. یهو اومد و ریتا رو از چنگم درآورد. اما من پا پس نمی کشم؛ با وجود تمام مشکلات سر راهم، بالاخره دل ریتا رو به دست میارم. از جام بلند شدم. باید به تیرداد زنگ می زدم. یه طوفان غرغر و نصیحت تو راه بود. هوف کلافه ای کشیدم و با احتیاط قدم برداشتم.

«ریتا»

پشت دستم کوبیدم و با حرص گفتم :

_||| دیدی چه طور با من حرف زد؟

سورنا بهم نگاه کرد و گفت :

_وای ریتا بسه... الان یک ساعته داری همین رو میگی!

صورتتم رو جمع کردم و گفتم :

_واقعا؟

خندید و سری تکون داد. به طرفش چرخیدم و گفتم:

_مگه دروغ می‌گم؟ انگار پادشاه شهر فیلاذلیفاست. به من امر و نهی می‌کنه. صداش رو ...

بین حرفم پرید و کلافه و عصبی گفت :

_می‌شه تمومش کنی؟ اصلاً دلم نمی‌خواد راجب اون پسره بشنوم.

لب هام رو آویزون کردم و گفتم :

_راست میگی...خب یه کاری بکن حوصله‌م جزغاله شد !

با محبت نگاهم کرد و گفت :

_الهی من قریون حوصله‌ت برم که مدام در حال جزغاله شدنه !

سرم رو پایین انداختم و "خدانکنه" آرومی گفتم. گونه‌م رو نوازش کرد و گفت :

_بریم کافه ویونا؟

_اوهوم.

لبخندی زد و ماشین رو روشن کرد. نگاهم رو به ضبط کشوندم و گفتم :

_با یه آهنگ موافقی؟

_سورنا: آره، مخصوصاً عاشقانه!

لبخندی زدم و از بین آهنگ هاش یکی رو انتخاب کردم. صدای ضبط رو بلند کردم. صاف سرجام نشستم و

به آهنگ گوش سپردم.

یه نفر یه روزی می‌شه دنیات و...بیشتر از همه، می‌فهمه حرفات رو

من که تعارفی نبودم هیچ وقتی...بهت می‌گم که بد تو قلبه من رفتی

نم نمک یه روزی دیدم...می‌زنه دلم واسه یه نفر

به خودم تا که اومدم...عاشقت شدم یهو بی خبر

تویی تنها تو دلم...مگه چندتا دل دارم؟ ای جان

تو شبیه حسه نم نمه بارون...می زنی به قلبه این منه مجنون
قبل تو واسم دوست دارم حرف بود...تو یه آن چشات دل منو لرزوند

دنده رو جا به جا کرد و گفت :

_تورو نمی دونم، ولی تمام متن آهنگ حرف های من بود !

بهش خیره شدم. آروم لب زدم :

_راستکی؟

بلند خندید و گفت :

_آره عشق من...راستکی راستکی!

دلم از حرفش لرزید. سرم رو به طرف شیشه چرخوندم و با شادی به خیابون ها نگاه کردم. پس اونم دوسم
داشت؛ لبخند گشادی رو لبم نشست. صدای ضبط رو کم کرد و گفت :

_تو چیزی نمی خواهی بگی؟

با مکث به طرفش برگشتم. منتظر، نگاهی به من و جاده می انداخت. باید می گفتم؟ زود نبود؟ لبم رو گاز
گرفتم و آروم گفتم :

_فکر کنم داره تو دلم یه چیزایی به وجود میاد!

اول با گیجی، بعد ذوق زده نگاهم کرد و گفت :

_جدی میگی ریتا؟

خنده مسخره ای کردم و با جیغ گفتم :

_تبریک میگم، شما چالش رو به خوبی رد کردید!

چشم غره ای بهم رفت و گفت :

_مسخره!

_ننهت رل اصغره !

اخم کرد و گفت :

_برای یک بار هم که شده جدی باش!

_منم جدی گفتم.

روش رو ازم گرفت و به رانندگیش ادامه داد. پوف بیا آفا قهر کرد! چشم هام رو تو حدقه چرخوندم و گفتم :

_سورنا ؟

جواب نداد. ملایم تر گفتم :

_سورنا جان؟

بازم سکوت. سرم رو بالا و پایین کردم و گفتم :

_سوری؟ سوسمار؟

یهو برگشت و با چشم غره نگاهم کرد. به در چسبیدم و مظلوم گفتم :

_خو جوابم رو ندادی!

_سورنا: حرف نزن ریتا!

با غیض دنده رو عوض کرد و پاش رو روی پدال گاز فشرد. ناراحت نگاهش کردم و آرام دستم رو جلو بردم. مکث کردم. با یادآوری اون روز و حسمون، مطمئن دستش رو گرفتم. خودم رو بهش نزدیک تر کردم و آرام گفتم :

_ولی من اون حرفم رو جدی گفتم...

خواست دستش رو عقب بکشه که محکم تر گرفتم. یهو گفتم :

_دوستت دارم!

خشکش زد. خودمم از حرفی که زده بودم تعجب کردم. مات به طرفم برگشت و آرام گفت :

_تو چی گفتی؟

لبم رو گاز گرفتم و به عروسک تزئینی جلوی ماشین نگاه کردم. با شک گفت :

_این که دیگه شوخی نبود؟ بود؟

اخم کردم و گفتم :

_مطمئن نیستم.

خندید و لبم رو کشید. گفت :

_اشکال نداره و روجک من...بالاخره یه روزی همه جا جار می‌زنی عاشقمی !

پوکر نگاهش کردم و گفتم :

_احیاناً دچار اعتماد به خلاء حاد نیستی؟

قهقهه بلندی سر داد و گفت :

_نه!

لبم رو کج کردم و با خودم گفتم :

_چه سرخوش هم شد!

دستم رو که رو دستش بود محکم گرفتم. آرام زمزمه کرد :

_یه شب رویایی برات می‌سازم !

لبخندی رو لب هام نشست. گوشیم رو از تو کیفم درآوردم و مشغول دیدن گالریم شدم .

بوق زنون از دیدم خارج شد. با خنده سری تکون دادم و وارد خونه شدم. چراغ های روشن خونه نشون می-

داد که ننه جون هنوز بیداره. حتماً باز داره به قول خودش همستر و پرتقال می‌بینه. کفش هامو تو

جاکفشی گذاشتم و به سمت اتاقم رفتم. یهو صدای ننه جون رو شنیدم :

_خوش گذشت؟

به طرفش برگشتم. روی مبل نشسته بود و عصا به دست من رو نگاه می‌کرد. خندیدم و گفتم :

_حلیمه بانو، می‌بینم که تلویزیون خاموشه.

_ننه جون: جواب من رو بده.

روی مبل نشستم و با ذوق گفتم :

_وای ننه عالی بود! سورنا بهترین مرد دنیاست. خیلی لاکچری و جلتنمنه...کل کافه رو به خاطر من شمع

روشن کرده بود. بعد با گل های پرپر شده مسیر درست کرده بود. وای ننه میزش، نمی‌دونی چه قدر

رمانتیک بود! انواع دسر و غذاهم روش بود. از همه بهتر حرف های عاشقانهش بود...وای بذار این رو

نشونت بدم.

زیپ کیفم رو باز کردم و جعبه کادویی رو بیرون آوردم. گردبند توش رو نشونش دادم و گفتم :

_نگاه کن ننه، برلیان اصله...خیلی خوشگله نه؟

احساس می‌کردم تمام مدت، با ناراحتی و غم نگاه می‌کنه. لبخندی زد و گفت :
_مبارکت باشه دخترم.

مشکوک گفتم :

_چیزی شده؟

_ننه جون: نه، مگه باید چیزی شده باشه؟

_آخه گرفته‌اید !

_ننه جون: طوری نیست مادر... نگرانم یه خرده.

_برای چی؟

عمیق نگاه کرد و گفت :

_ریتا، دخترم تو از انتخابت مطمئنی؟

_منظورتون رو متوجه نمی‌شم.

_ننه جون: همین پسره رو می‌گم.

لبخندی زدم و گفتم :

_اگه تا امروز شک داشتم، دیگه ندارم.

آهی کشید و زمزمه کرد :

_پس دوستش داری !

رو به من کرد و با مهربونی گفت :

_دختر قشنگم، به نظرم بهتره بازم فکر کنی. اون پسر رو کامل بشناسی تا ...

حرفش رو قطع کردم و گفتم :

_سورنا من رو دوست داره، این رو امشب بهم ثابت کرد. می‌دونی از کجا؟ واسم گریه کرد... کدوم پسری
برای یه دختر گریه کرده؟ مگر این که عاشقش بوده. ننه سورنا واقعاً من رو می‌خواد؛ خیلی وقته، ولی
امشب بهم ثابت شد!

_ننه جون: با همه این‌ها بازم ...

از جام بلند شدم و تند گفتم :

_باشه ننه، روش فکر می‌کنم... ببخشید من خیلی خسته‌م می‌رم بخوابم، شب به‌خیر.
جعبه کادو رو برداشتم و به اتاقم رفتم. دریغ از دل شکسته‌ای که پشت سرم جا مونده بود.

«نریمان»

صبح با سروصدای تیرداد بلند شدم. دستی به صورتم کشیدم و رو تخت نشستم. شلختگی مو و لباس هام اذیتم می‌کرد. باید یه سر برم حموم. هم سرحال می‌شم، هم از این کثیفی خلاص. از جام بلند شدم که همون موقع تیرداد با سینی تو دستش وارد اتاق شد. نگاهی به سرتا پاش کردم و گفتم :

_توهم حموم لازمی‌ها!

بدون نگاه کردن بهم، سینی رو پایین تختم گذاشت. در همون حال گفت :

_صبحونه‌ت رو بخور باهم می‌ریم.

خندیدم و گفتم :

_من با تو حموم نمیام.

صاف ایستاد و با دهن کجی گفت :

_بپا نخورمت لعنتی جذاب!

دستی به تیشرتت کشیدم و گفتم :

_خوش رنگ و شیکه، کجا خریدیش؟

_تیرداد: از همین پسره نزدیک... وایسا ببینم...

نگاهش کردم که گفت :

_تو از کجا فهمیدی تیشرتت چه رنگیه؟

پوکر گفتم :

_خب کور که نیستم!

بلافاصله دوتایی با تعجب هم رو نگاه کردیم. تیرداد سیلی آرومی به خودش و من زد. نه خواب نبودیم.
آروم و با هیجان گفت :

_یعنی واقعاً می‌بینی؟

چند بار پلک زدم و به اطراف نگاه کردم. تخت، کمد، پنجره، میز توالت...همه‌ش رو می‌دیدم! با ذوق به تیرداد نگاه کردم و گفتم :

_می‌بینم...تیرداد من می‌بینم!

مثل دخترها جیغی کشید و پرید تو بغلم. تند گفتم :

_دیدی گفتم، دیدی داداش...دیدی چه قدر زود خوب شدی !

خوش حال بغلش کردم و گفتم :

_آره داداشی!

گونه‌م رو محکم بوسید و گفتم:

_خدایا شکرت!

"دیوونه" ای نثارش کردم. دستم زو گرفت و روی تخت نشوند. سینی رو جلوم گذاشت و گفتم :

_بدو بخور که کلی کار داریم!

_توهم بشین بخور.

سریع نشست و یه لقمه درست کرد. بدون ملایمتی تو دهنم فرو کرد. برای خودش هم درست کرد و خورد. با دهن پر گفتم:

_به جای نگاه کردن لقمه‌ت رو بخور...می‌خوام ببرمت حموم یه حال اساسی بهت بدم!

چشم هام از حدقه بیرون زد. همون جور که پنیر رو روی نون می‌مالید، گفتم :

_قورباغه، منظورم کیسه کشی بود.

لبخندی زدم و سری از روی تاسف تکون دادم. خدا امروز رو با این بشر به خیر کنه! دستم رو جلو بردم و تکه نونی برداشتم.

خندون به سمتم اومد و گفتم :

_خب اینم از این، حالا نوبت بچه های خودمونه.

_کم که نیومد؟

_تیرداد: نه بابا... فقط نمی‌دونم چرا یکیشون گفت "چه روز خوبیه امروز" یعنی این قدر از سلامتی تو خوشحال شد؟

شونه ای بالا انداختم و گفتم :

_نمی‌دونم، بیا بریم توی آشپزخونه.

"باشه" ای گفت و باهم وارد آشپزخونه شدیم. همه جمع شده بودند و با خنده چیزهایی رو به حنا و سبحان می‌گفتند. تیرداد جلو رفت و بلند گفت :

_نامردا بدون من جلسه برگزار کردید؟

اصلان نگاهش کرد و گفت :

_سلام... کجایی تو پسر؟

_تیرداد:یه کمی کار داشتم که باعثش این پسره بود !

بعد به من اشاره کرد. لبخندی زدم و گفتم :

_سلام بچه ها.

همه باهام احوال پرسى کردن. نيره کنار تيرداد وايساد و گفت :

_خير باشه...توهم ازدواج کردى؟

تيرداد خنديد و گفت :

_نه نيره جون، چشم های نريمان رو عروس کردم !

همه شون با تعجب نگاهمون کردن. سلقمه ای بهش زدم و گفتم :

_با این خبر دادنت!

رو به جمع گفتم :

_من بیناییم رو به دست آوردم.

_سبحان: واقعاً؟

لبخندی زدم و سرم رو به نشونه تایید تکون دادم. اومد جلو و بغلم کرد. بهم تبریک گفت. اصلان نفر بعدی بود. نيره و حنا هم با خوش حالی بهم تبریک گفتن. نگاهم به ريتا افتاد. مغرور و اخمو نگاهم می-کرد. کمی جلوتر اومد و گفت :

_تبریک می‌گم آقا نریمان... امیدوارم دیگه هیچوقت کور نشید!

بعد پوزخندی زد؛ کنارش سورنا وایساده بود. دست هاش رو تو جیبش فرو کرد و گفت:

_خوش‌حالم که سرآشپزی مثل تورو از دست ندادم.

_ممنون... منم خوش‌حالم که کارم رو هنوز دارم.

تیرداد یهو بلند گفت:

_ببینید براتون چی گرفتم! این نریمانِ گدا که نمی‌خواست بخره، به زور مجبورش کردم اونم با انتخاب خودم!

به حرفش توجهی نکردم. فقط خیره به ریتا نگاه می‌کردم. نیره ذوق زده گفت:

_امروز چه روز خوبی! اول خبر عروسی حنا و سبحان، الانم سلامتی نریمان جان... خدایا شکر!

_تیرداد: سبحان، نیره جون راست می‌گه؟!!

سبحان برای اولین بار خندید و گفت:

_آره... رخ دادن این فاجعه راسته!

نگاه از ریتا گرفتم و گفتم:

_زودتر از این‌ها منتظرش بودم، بهتون تبریک می‌گم.

_حنا: ممنونم آقا نریمان.

_سبحان: مرسی داداش، خوش‌حال می‌شیم آخرهفته به جشنمون بیای.

_تیرداد: حتماً، خودم می‌زنمش زیر بغلم رو میارمش!

همه خندیدن و من با تشر گفتم:

_تیرداد؟

لبخند دندان‌نمایی بهم زد. خندیدم و سرم رو تکون دادم. تیرداد جلو رفت و گفت:

_این گدای شب جمعه که زورش اومد خامه ای بگیره... ببینم تو چی خریدی!

_سورنا: خب دوستان شادی کافیه... الان مشتری‌ها میان، زود برید سرکارهاتون.

بعد لبخند معناداری به ریتا زد و از آشپزخونه بیرون رفت. دست هام رو مشت کردم و با خودم گفتم:

_آروم باش نریمان! وگرنه از پس هدفت برنمای.

نفس عمیقی کشیدم و به سمت اتاق رختکن رفتم.

از بیمارستان بیرون اومدم و سوار ماشینم شدم. با خستگی شروع به رانندگی کردم. خوب شد مرخصی گرفتم. وگرنه عمراً می‌تونستم کارها رو به درستی انجام بدم. به قول دکتر نباید به چشم هام فعلاً فشار بیارم. داخل کوچه پیچیدم. احساس کردم دوتا چهره آشنا کنار کوچه دیدم. اهمیتی ندادم. حوصله پارکینگ رو نداشتم، بنابراین ماشین رو جلوی در پارک کردم. وسایلم رو برداشتم و از ماشین پیاده شدم. کلید رو از تو جیبم درآوردم. درو باز کردم که صدای آشنایی رو شنیدم :

_نریمان، پسرم؟

رو برگردوندم؛ ننه جون و ریتا قدم زنون به سمتم میومدن. پس اشتباه نکردم. لبخندی زدم و گفتم :

_به به حلیمه بانو...چه عجب رخ زیبای شمارو دیدیم !

خنده ی ملیحی کرد و کنارم ایستاد. ریتاهم با قیافه اخمو سرش رو برام تگون داد. لبم رو کج کردم و مثل خودش سلام کردم. ننه جون گفت :

_وای پسرم، وقتی شنیدم اون اتفاق واست افتاده خیلی ناراحت شدم...ببخشید که زودتر نیومدم.

چشم غره ای به ریتا رفت و ادامه داد :

_این نوه سر به هوام امروز بهم گفت...الان خوبی عزیزم؟

نگاهی به ریتا انداختم و گفتم :

_بله خداروشکر...می‌بینید که صحیح و سالمم.

_ننه جون: خدارو صد هزار مرتبه شکر!

_آخ آخ ببخشید دم در نگهتون داشتم، بفرمایید تو.

_ننه جون: مزاحم نباشیم؟

لبخندی زدم و گفتم :

_این چه حرفیه؟ شما تاج سر بنده‌این !

خندید و وارد ساختمون شد. ریتا با اخم نزدیکم شد و غرید :

_اگه می‌بینی باز این جام، فقط به خاطر ننه جون؛ وگرنه عمراً پام رو این جا می‌داشتم!

لبخند کجی زدم و گفتم :

_بفرمایید تو.

پشت چشمی نازک کرد و وارد شد. خودمم رفتم تو و درو بستم. بعد از پیاده شدن از آسانسور، وارد واحدم شدیم. به محض دیدن اوضاع خونه، لبم رو محکم گاز گرفتم و فحشی نثار تیرداد کردم. هول به طرف مبلا رفتم و گفتم :

_ببخشید به خدا...همه‌ش زیر سر دوستمه.

ننه جون خندید و گفت :

_اشکال نداره پسر، جوونی و مجردیه دیگه!

لبخند خجلی زدم و چیزی نگفتم. ریتا جلو اومد. نگاهی به خونه انداخت و پوزخند زد. گوشه شلوار روی مبل رو گرفت و روی زمین انداخت. روش نشست و گفت :

_خب از زیبایی خونتون که لذت بردیم...ببینیم پذیراییتون چه‌طوره !

پوزخندی زد و آرام تر گفت :

_هرچند، سالی که نکوست از بهارش پیداست !

_ننه جون: ریتا؟

_حق با ریتاست ننه جون...من بازم ازتون عذر می‌خوام.

تند تند لباس ها رو برداشتم و گفتم :

_تا شما یه خرده باهم گپ بزنید، منم لباس هام رو عوض می‌کنم میام خدمتتون.

_ننه جون: باشه پسر.

سریع به اتاقم رفتم. لباس ها رو با عصبانیت رو تخت پرت کردم. تحمل رفتار و کنایه هاش خیلی سخت بود؛ اما چاره ای نبود. نفسم رو بیرون دادم و مشغول تعویض لباس شدم. از سرو وضعم که مطمئن شدم، به آشپزخونه رفتم. یه پارچ شربت درست کردم و توی جام های خوشگلی ریختم. سینی رو به دست گرفتم و به پذیرایی برگشتم. اون رو روی میز گذاشتم و با لبخند گفتم :

_بفرمایید.

_ننه جون: دستت درد نکنه، زحمت کشیدی.

_نوش جونتون.

_ریتا: ننه همچین می‌گی زحمت کشیدی، انگار برامون معجون مخصوص درست کرده!

ننه جون چشم غره ی بدی بهش رفت. ریتا با پررویی نگاهش کرد و گفت :
_مگه دروغ می گم؟

ننه جون با همون نگاه چشم ازش گرفت و رو به من گفت :

_خب پسرم می گفتی... الان دیگه چشم هات خوب خوب شدن؟
جام شربت رو برداشتم و گفتم :

_آره، پیش پاتون از بیمارستان میومدم؛ دکتر گفت خداروشکر هیچ مشکلی ندارم.
_ریتا: باید سه شب واست نماز بخونم !

_ننه جون: ریتا!

_ریتا: ای بابا، واسه سلامتیش می خوام نماز بخونم... مشکلیه؟
پوزخندی زدم و گفتم :

_نه، دستت هم درد نکنه... راضی به زحمت نیستم.

به مبل تکیه داد و جام رو تو دستش چرخوند. خیره نگاهم کرد و گفت:
_به هر حال ما که یه نریمان بیشتر نداریم!

بعد جام رو بالا آورد و جرعه ای ازش نوشید. از این همه تحقیر و کنایه به چی می خواست برسه؟ تلافی؟
یعنی اینقدر کینه ایه؟ ننه جون نگاهی به ساعت روی دیوار انداخت و گفت:
_وای خدا مرگم بده! ظهر شد... نریمان جان ما باید بریم.

و از جاش بلند شد. منم بلند شدم و گفتم :

_کجا؟ عمراً بذارم برید!

_ننه جون: نه دیگه پسرم، خوبیت نداره این موقع خونه مردم باشی.
اخم کردم و گفتم :

_این چه حرفیه، مگه من غریبه‌م؟ حداقل واسه ی نهار بمونید. نگید نه که ناراحت می شم!
چادرش رو مرتب کرد و گفت:

_باشه پسرم، حالا که این قدر اصرار می کنی، می مونیم.

لبخند زدم و "ممنون" ی گفتم. ریتا با عصبانیت گفت:

_چی رو می‌مونیم؟ من ...

ننه جوم بین حرفش پرید و گفت:

_البته به شرطی که غذای بیرون تحویل‌مون ندی... راستش دوست دارم دستپخت خودت رو بخورم!

با خوش‌حالی گفتم:

_ای به چشم! بهترین غذام رو واستون درست می‌کنم.

_ننه جون: ببینم چی کار می‌کنی ها!

و چشمکی بهم زد. خندیدم و گفتم:

_خیالتون راحت... پشیمونتون نمی‌کنم.

صدای آروم ری‌تا رو شنیدم که گفت:

_آره ارواح عمه‌ت!

_ننه جون: ری‌تا، توهم به پسر کمک کن.

ری‌تا متعجب نگاهش کرد و گفت:

_هان؟ چی گفتید؟

ننه جون با اخم گفت:

_می‌گم برو تو درست کردن غذا به نریمان کمک کن.

_ری‌تا: مگه خودش چلاغه؟

ننه جون عصاش رو به زمین کوبید و گفت:

_با من بحث نکن، گفتم برو!

با عصبانیت از جاش بلند شد و گفت:

_باز زدید تو فاز زورگویی!

یه کمی بهم نگاه کردن و ری‌تا به آشپزخونه رفت. خودم رو به ننه جون نزدیک کردم و گفتم:

_برای چی اذیتش می‌کنید؟

نگاهم کرد و گفت:

_من تمام کارهام از روی حساب کتابه...برو تا از دستش ندادی!

گیج گفتم :

_متوجه منظورتون نمی‌شم.

سر عصاش رو به پام کوبید و گفت :

_برو!

_باشه.

از کنارش بلند شدم و به آشپزخونه رفتم. ریتا یه گوشه وایساده بود و وحشتناک به گاز نگاه می‌کرد.
خندیدم و گفتم :

_به جان خودم تا خاموشه کاری بهت نداره!

خشمگین نگاهم کرد که دست هام رو بالا بردم و گفتم :

_باشه بابا، نخورمن رو!

آروم جلو اومد و عصبی گفت :

_چیزهای خوردنی تری تو دنیا وجود داره که من بخوام بخورم.

خنده ی تمسخرآمیزی کردم و گفتم :

_او، نه بابا!

دیگه فاصله چندانی باهام نداشت. انگشت اشارهش رو جلوی صورتم تکون داد و گفت :

_بدون هیچ حرفی اون غذای کوفتیت رو درست می‌کنی و ما می‌ریم...اوکی؟

_باشه عزیزم، نیازی به این همه خشونت نیست.

انگشتش رو روی بینیش گذاشت و "هیس" کشداری گفت. سرم رو تکون دادم و با خنده وسایل مورد نیازم رو از یخچال برداشتم. نگاهی به اونا کرد و زیرلب گفت :

_استیک با سوپ سبزیجات و مرغ بریان...اوم خوبه!

آستین هاشو بالا زد و بسته مرغ رو برداشت. خیلی خوش حال بودم که کنار ریتا آشپزی می‌کنم. دست هام رو شستم و ساطور رو برداشتم.

دوتایمون با ذوق به میز غذای آماده شده نگاه کردیم. یهو ریتا گفت :
_بزن قدش!

با خنده دستم رو به دستش کوبیدم. نگاهامون به هم افتاد. خنده هردومون محو شد. ریتا اخم کرد و دستش رو پایین آورد. معذب دستم رو مشت کردم. ننه جون اون طرف میز ایستاد و گفت :
_می بینم که فرزندای من شاهکار کردن !

هر دو لبخندی زدیم و چیزی نگفتیم. سه تایی صندلی عقب کشیدیم و نشستیم. با بسم الله ننه جون شروع کردیم. دیگه فقط صدای قاشق چنگال بود که میومد. هنگام خوردن گه گُرداری زیرچشمی به ریتا نگاه می-کردم. آرام و با اخم غذاش رو می خورد. با آه چشم ازش گرفتم و به خوردنم ادامه دادم. غذا که تموم شد، ننه جون گفت :

_از قدیم گفتن، کار را آن کرد که تمام کرد...پاشید یالا!

_ریتا: این یکی رو عمراً انجام بدم!

ننه جون عصاش رو بالا آورد و تهدید آمیز گفت :

_الان چی؟ بازم انجام نمی دی؟

ریتا دندون قروچه ای کرد. با عصبانیت بشقاب های خالی رو جمع کرد و به آشپزخونه رفت. ریز خندیدم و چشمکی به ننه جون زدم. لبخند با محبتی بهم زد و از جاش بلند شد. لیوان هارو برداشتم و به آشپزخونه رفتم. ریتا دم سینک وایساده بود و مدام نفس عمیق می کشید. با خنده لیوان ها رو تو سینک گذاشتم و گفتم :

_آب می کشی یا کف می مالی؟

با حرص گفت :

_فعلا دوست دارم با تو آبمیوه درست کنم، با ننه جون میل بفرماییم!

قهقهه ای زدم و گفتم :

_گازدار دوست دارید یا بی گاز؟

فقط خشمگین نگاهم کرد. لب هام رو متفکرانه جمع کردم و گفتم:

_اوم آلبالو یا سیب؟

دستش رو به سینک گرفت و هم چنان نگاهم کرد. گفتم :

_خب الکی یا غیر الکی؟

یکی از لیوان هارو برداشت بزنه، که زودتر دستش رو گرفتم و گفتم:

_اوا خواهر! به جهازم چیکار داری؟

آروم جیغ زد:

_نریمان!

با خنده لب زدم:

_جون دل نریمان!

_ریتا: خیلی خب، تسلیم...بیا بشوریم تموم بشه بره، از دست راحت بشم.

_دلت میاد؟ پسر به این خوبی!

_ریتا: نه به اخلاق گند اون روزت، نه به دلک بازیای امروزت !

اخم کردم و گفتم :

_اون روز به خاطر چشم هام ناراحت بودم.

_ریتا: اما من و چاییم که مقصر نبودیم، بودیم؟

اخمم رو غلیظ تر کردم و گفتم :

_نه.

شیر آب رو باز کردم و آب کف درست کردم. ریتا دست به کمر شد و گفت :

_خب؟

_به جمالت!

_ریتا: می شنوم!

نگاهش کردم و گفتم :

_چی رو؟

دست به سینه شد و مغرور گفت :

_عذرخواهیت.

یه نگاه به کف زیر دستم کردم، یه نگاه به ریتا. توی یه حرکت دست کفیم رو به صورتش مالیدم و گفتم :

_شامپانزه ها فریاد نمی‌زنن!

جیغ خفه ای کشید و گفت :

_من رو کف مالی می‌کنی بی‌شعور؟

نیشم رو باز کردم و گفتم :

_یس یس!

آستین هاش رو بالا کشید و گفت :

_الان کاری می‌کنم زبان مادريت هم يادت بره، چه برسه به انگلیسی !

بعد دستش رو تو کف ها فرو کرد. سریع شیرآب رو باز کردم و دستم رو زیرش گرفتم. آب رو جوری هدایت کردم که همه‌ش روی ریتا می‌ریخت. خودش رو جمع کرد و باز جیغ کشید. خندیدم و گفتم :

_حالا کی زبان مادريت رو يادش رفت؟

داد زد :

_بگیرش اون‌ور!

_شرمنده انگشتم تو شیر گیر کرده!

به سختی جلو اومد و یهو من رو هول داد. چند قدمی عقب رفتم و دستم جدا شد. ریتا سریع دستش رو کف مالی کرد و به سمتم اومد. ظرف ریکا رو برداشتم و گفتم :

_جلو بیای فشارش می‌دم!

چشم غره ای بهم رفت و مشغول ظرف شستن شد. وا رفته نگاهش کردم. چه زود تسلیم شد! کنف شده ظرف ریکا رو سرجاش گذاشتم. کنارش ایستادم و مشغول آب کشیدن ظرف ها شدم. ریتا عوض شده بود. اون دختر لجباز و شیطون قبل نبود. اخلاق های گند اون پسره روش تأثیر گذاشته بود. با حرص دستم رو تو لیوان چرخوندم و اون رو آب کشیدم. نگاهی به بشقاب های کثیف رو کابینت انداختم و گفتم :

_چرا اون ها رو نمی‌شوری؟

_آخه دستم کفیه، می‌ترسم از دستم لیز بخوره...تو بهم می‌دی؟

_باشه.

ریتا کمی عقب رفت. منم خم شدم تا بشقاب هارو بردارم. یهو ریتا گردنم رو گرفت و سرم رو زیر شیرآب برد. نفسم تو سینه حبس شد. حتی فرصت داد زدن پیدا نکردم. آب داغ روی موها و صورتم می‌ریخت. تند دست هام رو تکون میدادم تا ولم کنه. خشک گفت :

_فکر کردی ریتا به همین سادگیا کوتاه میاد؟ نه جونم، من همون ریتام!

بعدم ولم کرد. سریع صاف ایستادم. به نفس نفس افتاده بودم. صورتم به شدت می‌سوخت. دستی به موهام کشیدم و چند بار پلک زدم. یه خرده که حالم جا اومد، با عصبانیت غریدم :

_احمق این چه کاری بود کردی؟

اخم کرد و دست به سینه شد. با غرور گفت :

_حقت بود...هم تلافی اون روز، هم بی‌شعوری امروزت.

_من حداقل این قدر نامرد نبودم که آب داغ بگیرم رو سرت...می‌دونی الان علاوه بر سرم، صورتمم داره می‌سوزه؟

مطمئن بودم چشم هام از فرط عصبانیت قرمز شده. قلبم تو سینم آروم و قرار نداشت. کم کم رنگ نگاهش عوض شد. انگار تازه فهمید چی کار کرده. آروم گفت :

_خیلی می‌سوزه؟

چیزی نگفتم و هم چنان با خشم نگاهش کردم. به تته پته افتاد و یهو گفت :

_خب تقصیر خودت بود. اگه یه عذرخواهی ساده می‌کردی، این جووری نمی‌شد...خودت شروع کردی.

پوزخندی زدم و گفتم :

_یادم باشه از این به بعد اول مقدار جنبه طرفم رو بسنجم، بعد باهاش ارتباط برقرار کنم !

نداشتم حرفی بزنه و سریع گفتم :

_برو بیرون...برو ریتا!

شرمنده نگاهم کرد و از آشپزخونه بیرون رفت. حالا معنی حرف اون روز تیرداد رو می‌فهمم. "کسی رو تو قلبت نگه دار که لیاقت اون جا رو داشته باشه" واقعاً ریتا لیاقت قلب و احساسات من رو نداشت؟ مشتم رو به پام کوبیدم. حتی نمی‌خواستم بهش فکر کنم. در واقع دیگه برای این فکرها دیر شده بود؛ عشق ریتا، تمام وجودم رو فرا گرفته بود و توان فکرکردن به چیزهای دیگه رو ازم می‌گرفت. نگاهی به شیرآب کردم و گفتم :

_لعنت به تو نریمان!

دستم رو جلو بردم و با عصبانیت اون رو بستم .

«ریتا»

مثل مدلینگ ها راه رفتم و چرخ آرومی دور خودم زدم. با ذوق نگاهم کرد و گفت :

_سورنا: محشر شدی عشقم...ای شیطون، پس بگو چرا اصرار داشتی دم تالار لباست رو ببینم!

با ناز خندیدم و چشمکی براش زدم. نزدیکش شدم و گفتم :

_به این می‌گن تراژدی عمل انجام شده !

خندید و دستش رو به طرفم گرفت. آروم دستم رو دور بازوش حلقه کردم. لبخندی به هم زدیم و وارد سالن شدیم. اکثر مهمونا اومده بودن و تالار به شدت شلوغ بود. به کمک خدمه اون جا یه میز خالی پیدا کردیم و نشستیم. همون موقع پدر و مادر صبحان به سمتمون اومدن و خوش آمد گفتن. چند لحظه بعدم پدر و مادر حنا. دوتایی بهشون تبریک گفتیم. بعد از رفتنشون، مشغول پذیرایی شدیم. با خنده و شوخی می‌خوردیم و حرف می‌زدیم. تا این که خبر ورود عروس و داماد رسید. همه به احترامشون بلند شدن. بازوی سورنا رو گرفتم و کنارهم ایستادیم. حنا و صبحان دست تو دست هم، از فرش قرمز گذشتن و با دست زدن مهمون ها تا جایگاهشون بدرقه شدن. چه قدر حنا خوشگل شده بود! کت و شلوار دومادی هم به صبحان میومد. درکنار هم زوج بامزه ای شده بودن. سورنا که دید محو نگاه کردن اونام، خم شد و دم گوشم گفت :

_قشنگ تر از این صحنه، روزیه که من و تو جای اونا باشیم !

نگاهش کردم. یعنی می‌شد؟ من در کنار مردی که دوستش داشتم. لبخندی زدم و اشاره کردم بشینیم. دی جی میکروفون به دست گرفت و گفت :

_اول از همه یه کف مرتب به خاطر عروس و داماد گلگون بزنید.

صدای دست و سوت سالن رو پر کرد. دوباره گفت :

_خب خب مهمانان عزیز، بعد از عرض خوش آمد، می‌خوام براتون یه آهنگ زیبا بذارم. از زوج های جوانمون هم خواهش می‌کنم، تا به وسط سالن بیان و با رقصشون مارو همراهی کنند !

آهنگ آرومی پخش شد و با دست به مهمون ها اشاره کرد. سورنا دستم رو گرفت و گفت :

_بیا اولین زوج و بهترین زوج باشیم !

_ببین من رقص بلدم، ولی نه این مدلی.

خندید و گفت :

_منم بلد نیستم.

پوکر نگاهش کردم و گفتم :

_پس بریم وسط چه غلطی بکنیم؟

از جاش بلند شد و من رو به دنبال خودش کشید. تو همون حالت گفت :

_هرکاری بقیه کردن، ماهم می‌کنیم...قر که کاری نداره !

خندیدم و گفتم :

_دیوونه!

دامن لباسم رو بالا گرفتم و تمام حواسم رو جمع کردم تا سوتی ندم. با اون کفش ها بعید نبود مراسم لگد کنان به راه بندازم. نگاهی به بقیه زوج ها کردم که چه‌طور تو بغل هم می‌رقصیدن. همون لحظه دست سورنا دورم حلقه شد و من رو به طرف خودش کشید. لبخندی زد و گفت:

_حواست به من باشه.

دست هام رو روی شونه هاش گذاشتم و با لبخند بهش خیره شدم. آروم خودمون رو تگون می‌دادیم و با آهنگ می‌رقصیدیم.

«نریمان»

خندیدم و جام شربت رو سر کشیدم. تیرداد با چندتا پسر همسن خودمون دوست شده بود و با اونا کلی می‌گفت و می‌خندید. منم نظاره گر بودم و هر از گاهی می‌خندیدم. سینا، یکی از پسرها، خودش رو جلو کشید و گفت :

_این رو گوش کنید، این رو گوش کنید؛ دختره دیروز اومده بود پاساژ، یه مانتو سبز با خط های مشکی تنش بود. از جلوم که می‌خواست رد بشه، دستم رو تگون دادم گفتم تاکسی تاکسی!

با بچه ها زدیم زیر خنده. تیرداد داشت شربت می‌خورد که یهو پرید تو گلوش و هرچی تو دهنش بود بیرون ریخت. داد بچه ها بلند شد؛ نگاهش کردم که دیدم به یه جا خیره شده. رد نگاهش رو گرفتم. برای یه لحظه حس کردم قلبم ایستاد! ریتا داشت تو بغل سورنا می‌رقصید. لبخندی که رو لبش بود، عین تیر

قلبم رو سوراخ می کرد. جام رو تو دستم فشردم. دلم می خواست همون موقع سورنا رو بکشم. هادی، یکی دیگه از بچه ها گفت :

_ شما دوتا یهو چتون شد؟

تیرداد به خودش اومد و با اخم گفت:

_ چیزی نیست.

کناریش که اسمش وحید بود، گفت:

_ موافقید به دی جی بگم یه آهنگ بذاره پنج تایی بریم وسط؟

خیره به ریتا که با سورنا حرف می زد، گفتم :

_ شماها برید، من باید با یه نفر حرف بزنم!

_ سینا: کی شیطون؟

_ تیرداد: پاشید پاشید، آهنگ تموم شد.

یکی یکی بلند شدن و به وسط سالن رفتن. سورنا به طرف میزشون برگشت. ریتاهم از خدمه چیزی پرسید و به سمت در ورودی اومد. بلافاصله از جام بلند شدم و دنبالش رفتم. توی راهرو بودیم که صداش زدم :

_ ریتا؟

ایستاد و به طرفم برگشت. تعجب تو نگاهش مشخص بود. دو قدمی نزدیکم شد و گفت:

_ فکرش رو نمی کردم بیای!

_ چرا؟

_ ریتا: هیچی، همین جوری.

نگاهی به سرتاپاش انداختم و گفتم :

_ لباست بهت میاد.

پشت چشمی نازک کرد و گفت :

_ به خاطر زیبایی صاحب لباسه!

خیره نگاهش کردم و لب زدم :

_ آره خب...

لبخندش رو که دیدم، گفتم :

_دقیقاً مثل شامپانزه ای شدی که بردنش آرایشگاه و بهش لباس مجلسی دادن پوشیده!
با خشم نگاهم کرد و سر کفشش رو به ساق پام کوبید. خندیدم و آخ ریزی گفتم. حرصی گفتم:
_هر اتفاقی بیفته، تو همون بی شعوری هستی که بودی.

_درست مثل خودت که در هر شرایطی یه شامپانزه به تمام معنایی!

کرواتم رو کشید و گفت :

_نذار با همین بفرستمت اون دنیا!

فاصله صورت هامون خیلی کم بود. قلبم با ریتم تندی می زد. با اون آرایش ملایم زیباییش دو برابر شده بود. آب دهنم رو قورت دادم و سعی کردم خونسردیم رو حفظ کنم. مچش رو گرفتم و کروات رو آروم از دستش کشیدم. در همون حال گفتم:

_نه قربونت...ترجیح می دم زیر مشت و لگدت بمیرم، تا با کروات خودم!

چشم غره ای بهم رفت و روش رو ازم گرفت. صاف ایستادم و کرواتم رو درست کردم. دوباره صداش زدم:
_ریتا؟

بدون این که نگاهم کنه گفت :

_ریتا: بله؟

دست هام رو تو جیبم فرو کردم. زبونی رو لب هام کشیدم و گفتم :

_تو...تو ...

_ریتا: من چی؟

دندون هام رو روی هم فشار دادم و تند گفتم :

_تو سورنا رو دوست داری؟

نگاهم کرد و گفت :

_چرا این رو می پرسی؟

شونه ای بالا انداختم و گفتم :

_همین جوری!

_ریتا: من به مردی که دوستش ندارم، اجازه نمی‌دم به حریم خصوصیم پا بذاره.

بغض بدی تو گلوم نشست. با این حال نفسی گرفتم و گفتم :

_تو که ازش متنفر بودی!

سرش رو پایین انداخت و گفت :

_حالا بهش علاقه دارم...فهمیدم سورنا اونی نیست که تو رستوران نشون می‌ده.

نگاهم کرد و ادامه داد :

_جدا از اون...دوستم داره.

پوزخندی زدم و گفتم:

_چه طور می‌تونی باور کنی سورنای گند اخلاق، عاشق توئه شامپانزه شده؟!!

اخم کرد و گفت :

_درست حرف بزن!

بهش نزدیک شدم و به طرفش خم شدم. آروم غریدم :

_احمق اون دوستت نداره...همه ی این رفتارهاش حتماً یه علتی داره، چیزی جز علاقه به تو!

_ریتا: تو به سورنا حسودیت می‌شه، به خاطر همین این حرف ها رو می‌زنی.

خندیدم و گفتم :

_جک نگو لطفاً! به چیش حسودیم بشه؟ اخلاقش؟ تیپ و قیافش؟ پولش؟ اینا رو که خودم خیلی بهترش رو دارم.

_ریتا: آفرین که داری، مبارکت باشه !

از کنارم رد شد که مچش رو گرفتم و گفتم :

_به خودت بیا ریتا، نذار این پسره عقل و قدرت فکر کردن رو ازت بگیره...من سورنا رو بیشتر تو می‌شناسم.

اون دوستت نداره، حتماً دلیل دیگه ای واسه رفتارهاش با تو وجود داره !

دستش رو با خشم کشید و گفت :

_دفعه آخرت باشه به من دست می‌زنی و این خزعلات رو تحویل می‌دی.

بعدم پا تند کرد و به سالن برگشت. نگاهم رو به اطراف چرخوندم و دستم رو تو موهام فرو کردم. تو یه تصمیم آنی، از تالار بیرون اومدم و سوار ماشینم شدم. استارت زدم و با سرعت از محوطه تالار خارج شدم. دنده رو محکم عوض کردم و داد زدم :

پسره ی عوضی، معلوم نیست تو این دو ماه به دختره چی گفته که...

حرفم رو نصفه ول کردم. کلافه هوفی کشیدم و مشتم رو به فرمون کوبیدم. به چهار راه رسیدم. زدم رو ترمز و منتظر شدم چراغ سبز بشه. گوشیم مدام زنگ می خورد. حتما تیرداد بود. به جز اون من کی رو تو این دنیا داشتم؟ هیچ کس، فقط خودم و خودم... تصمیم گرفتم با آهنگ خودم رو آروم کنم. وگرنه سالم به خونه نمی رسیدم! دکمه پلی ضبط رو فشار دادم و منتظر پخشش شدم :

می زنی زخم، به قلبی که درگیره توئه
رو خودت هم، نیاری که تقصیر توئه
این که باشم تو دنیات، تو تقدیر توئه
این جدایی واسه تو، مثل آب خوردنه
واسه ی من، شبیه تو دریا مردنه
قید دنیاشو واست، کی اینجور میزنه
کاشکی عطرت نمی موند تو خونه
بعد تو، هیشکی این جور نسوزوند دلم رو قد تو
از خودم خسته می شم، تا می شه حرف تو
کاشکی حتی نداشتم، یه دونه عکستو
آخرش شب می شه، این روزا بدونه تو
بد تو فکر تو هستم، همش به جونه تو
آخ چی می شه بذاری کنار غورتو
من هنوزم می خوام حس کنم حضورتو
راه برگشت، واسه تو همین جاست رو به روت
این پلا رو گذاشتم که برگردی یه روز

تا کی آخه، به قلبم بگم این جا بسوز

چراغ سبز شد و پام رو رو پدال گاز فشردم. آهنگ رو گذاشتم رو تکرار و باهاش می خوندم. دقیق حرف های دلم رو می زد. صدای بوق ماشینی از پشت سرم بلند شد. با دست بهش اشاره کردم که از بغلم رد بشه. اما اون هم چنان بوق می زد. از آینه جلو نگاهش کردم. برام چراغ زد. یه ماشین مشکی مدل بالا با شیشه های دودی بود. حتماً از این پسریچه های پولدار بیکاره. اهمیتی بهش ندادم و به آهنگم گوش سپردم. یهو دوتا ماشین به همون شکل دو طرفم رو پر کردن. از این جور آدمای ترسید. سرعتم رو بالاتر بردم و سعی کردم ازشون دور بشم. متوجه قصدم شدن و پیچیدن جلوم. سریع زدم رو ترمز که به خاطر سرعتم به جلو پرتاب شدم. خداروشکر کمربند داشتم. در هر دو ماشین باز شد و چندتا مرد هیکلی و متوسط بیرون اومدن. چشمم به دست دوتا شون افتاد. چوب های خیلی کلفت و بزرگ دستشون بود. یکیشون چوبش رو بالا آورد و محکم به کاپوت ماشینم کوبید. یکه ای خوردم و خودم رو عقب کشیدم. داد زد :

_بیا پایین!

از ترس نمی دونستم چی کار بکنم. اینا دیگه نصفه شبی چی می خواستن؟ خداروشکر همه جوره برام از زمین و آسمون می بارید. تو این هاگیرواگیر صدای ضبط بدجور رو مخم بود. خواستم خاموشش کنم که اون یکی چوبش رو به شیشه اون طرف ماشین کوبید. کل شیشه خورد شد ریخت پایین. یکی دیگه شون داد زد :

_د بیا پایین ...

فحشی که بهم داد، خونم رو به جوش آورد. هر اتفاقی افتاده بود، کسی حق نداشت به خانوادهم توهین کنه. کمربندم رو باز کردم و با عصبانیت پیاده شدم. تا به خودم پیام، یکی یقه‌م رو گرفت و مشتت حواله صورتم کرد. چرخیدم و از جلو خوردم به ماشین. موهام کشیده شد و از ماشین جدا شدم. پسری که جلوم بود مشتت به شکمم زد. آخی گفتم و چهره‌م درهم شد. همونی که موهام رو گرفته بود، هلم داد و از پشت لگدی به کمرم زد. با زانو افتادم زمین. یهو پایی به صورتم خورد و سرم رو بالا آورد. دستم رو به کاپوت گرفتم و با درد بلند شدم. تمام نیروم و جمع کردم و با فریاد خودم رو به مرد جلوم کوبیدم. عقب عقب رفت و افتاد زمین. همون لحظه درد بدی تو کمرم پیچید. آخ بلندی گفتم که نفر بعدی چوبش رو محکم به شکمم کوبید. خم شدم و دستم رو روی دلم گذاشتم. ناله، فریاد، آه، درد... همه باهم قاطی شده بود. رو زانو هام فرود اومدم. لگدی به بازوم خورد و کامل پخش زمین شدم. نفسام به شماره افتاده بود و به خودم می پیچیدم. یکی از مردای هیکلی کنارم نشست. موهام رو چنگ زد و سرم رو به عقب کشید. با اون صدای کلفتش غرید :

_ببین پسرجون... اگه الان به این روز افتادی، به خاطر دخالت بی جا و فضولیت. از من می شنوی، سرت تو لاک خودت باشه. کم تر تو کار دیگران موش بدوئون !

موهام رو ول کرد و بلند شد. لگد دیگه ای به شکمم خورد و ازم دور شدن. به سختی نیم خیز شدم و داد زدم :

_به ریستون بگید من هرطوری شده سر از کارش درمیارم؛ می فهمم برای چی می خواد زندگی اون دختر و خراب کنه !

جوابی بهم ندادن و سوار ماشیناشون شدن. صدای کشیده شدن لاستیکا و دودی که تو هوا پخش شد، خبر از رفتنشون می داد. بیشتر از این تحمل وزنم زو نداشتم. دوباره افتادم زمین و ناله ای سر دادم. آهنگ هم چنان داشت پخش می شد. به زور صدای زنگ گوشیم زو لابه لای اون می فهمیدم. اما کاری جز درد کشیدن نمی تونستم بکنم. فقط امیدوار بودم تیرداد توی همین مسیر به خونه برگرده .

«تیرداد»

برای صدمین بار شمارهش رو گرفتم. جواب ندادنش حتی از خاموشی بدتر بود. با اعصابی خراب گوشه ی رو روی صندلی پرت کردم. فقط دلم می خواست اتفاقی براش نیافتاده باشه، تا با دست های خودم خفه ش کنم. پسر ی بی فکر، نمی گه تو اون تالار کوفتی یه خری هست که نگرانم می شه، همین جوری نذارم برم. تازه گوشیمم جواب ندم. کمی که از چهار راه دور شدم، متوجه ماشینی وسط خیابون شدم. مردم روز به روز بی فرهنگ تر می شن. آخه این وقت شب ماشینت رو این جا پارک کردی که چی بشه؟

بی اهمیت خواستم نگاهم رو بگیرم که متوجه فردی روی زمین شدم. احتمالاً تصادف کرده بود. دلم به حالش سوخت. راهنما زدم و ماشین رو کنار خیابون پارک کردم. پیاده شدم و به طرف اون مرد رفتم. خم شدم و بازوش رو به طرف خودم کشیدم. با دیدن صورت پر خون نریمان، دلم هری ریخت و داد زدم :

_نریمان داداش؟!

جوابم آخ و نالهش بود. نشستم و بدن خاکیش رو تو بغلم کشیدم. دستم رو روی صورتش گذاشتم و گفتم :

_چی شده نریمان؟ کی این بلا رو سرت آورده؟ اصلاً وسط خیابون چی کار می کنی؟

سرفه ای کرد که خون از دهنش بیرون ریخت. به سختی و بریده بریده گفت :

_من رو ببر بیمارستان، دارم از درد می میرم... بعداً بهت می ...

باز سرفه کرد. اشک تو چشم هام جمع شد و با بغض گفتم :

_الهی بمیرم برات! الان می برمت عمر داداش.

به عقب برگشتم. چه طور متوجه نشدم این ماشینه نریمان؟ آروم نریمان رو زمین گذاشتم و به طرف ماشینش رفتم. کاپوت و یکی از شیشه هاش داغون شده بود. معلوم نبود کار کدوم عوضی بود. اول از همه ضبطش رو خاموش کردم. بعدم کیف مدارکش رو برداشتم. ماشین رو بردم کنار خیابون پارک کردم و قفل فرمون زدم. امیدوار بودم برگشتم سر جاش باشه. سریع به طرف نریمان برگشتم و اون رو سوار ماشینم کردم. نگاهی به چشم های نیمه بازش کردم و گفتم:

_بفهمم کار کی بوده، زنده نمی ذارمش!

استارت زدم و به طرف بیمارستان راه افتادم.

«ریتا»

_سورنا: عزیزم، من چند لحظه می رم پیش ارسلان برمی گردم.

_باشه، منم می رم کادوی حنا و سبحان رو بدم، زود بیا.

_سورنا: به روی چشم.

لبخندی زدم و گفتم:

_بی بلا باشه.

با لب هاش برام بوسی فرستاد و رفت. جعبه کادو رو برداشتم و به طرف جایگاه عروس داماد رفتم. حنا و سبحان با دیدنم از جاشون بلند شدن. لبخندی زدم و نزدیکشون شدم. گونه حنا رو بوسیدم و گفتم:

_خیلی خوش حالم که باهم ازدواج کردید، خوشبختیتون از جنس ابدیت باشه!

جعبه رو به دست سبحان دادم. لبخندی زد و گفت:

_دستت درد نکنه، راضی به زحمت نبودیم.

_این چه حرفیه؟ درسته دل خوشی ازت ندارم، ولی از صمیم قلب خوش حالم که حنا باهات ازدواج کرده.

مرد خوبی هستی و لیاقت حنا رو داری!

اشاره ای به جعبه تو دستش کردم و ادامه دادم:

_اینم تحفه ای ناقابل واسه زوج خوشگلمون.

حنا مثل همیشه از خجالت سرخ شد و زیر لب ازم تشکر کرد. لبخند سبحان عمیق تر شد و گفت :

_واقعاً نمی‌دونم چی بگم... فقط این که ممنونم ریتا، اصلاً توقع نداشتم!

خندیدم و گفتم :

_گفتی یا دختره نیامد، یا میاد من رو با گوشت کوب می‌کوبه، آره؟

خنده آرومی کرد و گفت :

_دقیقاً.

_ای پررو!

_حنا: ریتا، نیره جون گفت با سورنا اومدی، درسته؟

_آره، چه‌طور؟

حنا نگاهی به سبحان کرد و گفت :

_یه وقت ناراحت نشی از حرف‌ها... ولی خودت رو از این پسره دور کن.

اخم هام توهم رفت که سبحان ادامه داد :

_از وقتی که تو رستورانش کار می‌کنم، ندیدم حتی به دختری پا بده؛ با این که خیلی بهتر از تو دورش

بودن. ناراحت نشو، ولی حقیقتاً... جدا از اینا، پسره خیلی مرموزه، برادرانه بهت می‌گم ...

دیگه نتونستم طاقت بیارم و با عصبانیت غریدم :

_بس کن دیگه!

نگاهی به هردوشون انداختم و ادامه دادم :

_نمی‌دونم سورنای بی‌چاره چه بدی در حق شماها کرده که این جوری پشت سرش بدگوییش رو می‌کنید،

ولی هرچی بگید برام مهم نیست. کوری چشم همه، سورنا دیوونه منه و منم دوسش دارم !

سبحان پوزخند صدا داری زد و گفت :

_حتماً عروسیت دعوتمون کن.

مثل خودش پوزخند زدم و پا کوبان ازشون دور شدم. اون از نریمان احمق، اینم از این دوتا. نفر بعدی

کیه؟ هه حسودای مزاحم! نفس عمیقی کشیدم و با لبخند کنار سورنا نشستم. داشت میوه پوست می‌کند.

ظرفش رو جلوم گذاشت و گفت :

_بانوی من، میل کنید.

با ناز خندیدم و یه تیکه هلو برداشتم. باهم می خوردیم و به جمع رقصنده ها نگاه می کردیم. این قدر محو رقص دختره شده بودم که نفهمیدم میوه ها کی تموم شد. با لب های آویزون به سورنا نگاه کردم. خندید و دم گوشم گفت :

_موافقی بقیه شبمون رو کنار هم باشیم؟ هرچی هم بخوای برات می خرم.

تند تند سرم رو تکون دادم و "ایول" ی از روی ذوق گفتم. دستم رو گرفت و گفت :

_پس پاشو بریم از حنا و صسحان خداحافظی کنیم.

اخم هام توهم رفت. مانتوم رو برداشتم و گفتم :

_نه تو برو، من الان پیششون بودم...از طرف منم خداحافظی کن.

_سورنا: باشه.

لبخندی زدم و مانتوم رو پوشیدم. شالم روهم روی موهای شینیون شدم انداختم. سوئیچ و کیف دستیم رو برداشتم و از تالار خارج شدم. توی ماشین نشستم و منتظر سورنا شدم. دو دقیقه بعد اومد. یه لبخند به من زد و ماشین رو روشن کرد. پرسیدم :

_کجا داریم می ریم؟

با همون لبخندش گفت :

_یه جای خوب!

چیزی نگفتم و گذاشتم باد صورتم رو به بازی بگیره. همیشه این حس رو دوست داشتم. صدای زنگ موبایلم بلند شد؛ ننه جون بود. با لبخند جواب دادم :

_سلام دورت بگردم.

چنان جیغی کشید که از ترس گوشی رو به بیرون پرت کردم. هینی کشیدم و با حسرت به تیکه های پودر شدش نگاه کردم. سورنا ترمز گرفت و ایستاد. سریع پیاده شدم؛ دامن لباسم رو بالا گرفتم و کنارش نشستم. سیم کارتم رو برداشتم؛ فقط همین ارزش مونده بود. سورنا هم اومد و گفت :

_اوه اوه چیزی ارزش نمونده که !

نالیدم:

_گوشی نازم !

_سورنا: همچین هم ناز نبود!

_حرف نزن.

خندید و مثل خودم نشست. ممویریم رو برداشت و گفت :

_خداروشکر این دوتا سالمن.

_آه ننه جون، در هر شرایطی من رو بدبخت کن... خب؟

_سورنا: حرص نخور حالا...یکی بهترشو واست می خرم.

آهی کشیدم و بلند شدم. لبم رو از داخل گاز گرفتم و حسرت بار نگاهم رو ازش گرفتم. دوباره سوار ماشین شدیم. قبل از این که راه بیفته، گفتم:

_برو خونه مون، دیگه حوصله چیزی رو ندارم.

_سورنا: آخه ...

_باشه بعداً.

چیزی نگفت و استارت زد.

حرصی دست هام رو رو میز گذاشتم و گفتم :

_این چه کاری بود کردید؟ چرا از دیشب یه سره دارید به من و مخصوصاً سورنا متلک می ندازید!

ننه جون ظرف ها رو روی هم گذاشت و گفت :

_قبلاً هم بهت گفته بودم؛ از این پسره بدم میاد.

_شما که روزای اول نظر دیگه ای داشتید !

_ننه جون: اشتباه کردم.

خنده تمسخرآمیزی کردم و دور خودم چرخیدم. گفتم :

_جالبه! اون وقت از کی به این نتیجه رسیدید؟

با اخم نگاهم کرد و گفت :

_ریتا من یه پیر خرفت سربه هوا نیستم...این پسره تورو دوست نداره؛ دنبال چیز دیگه ست. نمی دونم

چیه، ولی هرچیزی به غیر از تو...دیشب اگه بهش رو می دادم میومد تو اتاقت می خوابید !

پشت بهم کرد و ادامه داد :

_اصلاً برو خدارو شکر کن تو خونه‌م راهش دادم، پسره ی ...

_نه، بگید. چرا ساکت شدید؟ شما که همه حرفاتون رو زدید!

به طرفم برگشت و غرید :

_با من دهن به دهن نکن ریتا!

مشتم رو روی میز کوبیدم و گفتم :

_از دیشب تا حالا یه سره دارم بد سورنا رو می‌شنوم...چرا رک بهم نمی‌گید مشکلتون با سورنا چیه؟ بابا

ایهاالناس اون من رو دوست داره، به ولله دوست داره...دلیل این همه اصرارتون رو نمی‌فهمم، دلیل

حرفاتون رو هم نمی‌فهم...اصلاً هرچی می‌خواید بگید. من سورنا رو ول نمی‌کنم!

اخمش غلیظ تر شد و گفت :

_عشق اون پسره کورت کرده. عقل و منطق رو ازت گرفته...ریتا، امیدوارم وقتی متوجه حرفامون بشی که

دیر نشده باشه!

عصاش رو برداشت و از آشپزخونه بیرون رفت. خشمگین رومیزی رو تو دستم فشردم. باید یه فکری

می‌کردم. این جور نمی‌شد. شاید لازمه من و سورنا بهم نزدیک تر بشیم...راست ایستادم و زمزمه کردم :

_به زودی متوجه اشتباهاتون می‌شی ...می‌بینید که من در کنار سورنا چه قدر خوشبختم!

پوزخندی زدم و به ظرف های روی میز نگاه کردم .

«نریمان»

دادم به هوا رفت و گفتم :

_هو! چه خبرته؟ یواش تر!

چشم غره ای بهم رفت و دوباره پنبه رو زخم کشید. اوفی گفتم که عصبانی گفت :

_ای درد، ای کوفت، ای زهرمار...هی واسه من آخ و اوف می‌کنه!

_با اجازه‌تون می‌سوزه.

_تیرداد: وقتی می‌ری کتک کاری، باید به عواقبشم فکر می‌کردی!

_من کتک کاری نکردم.

_تیرداد: پس بروسلی زنده شده و رفته با ماشین تو کتک کاری!

اخم کردم و گفتم:

_یهو ریختن سرم...اجیر شده بودن.

_تیرداد: می‌دونی کار کی بوده؟

_نه.

این رو گفتم و از جام بلند شدم. دنبالم اومد و گفت:

_قشنگ معلومه نمی‌دونی! ببینم به ریتا ربط داره؟

عصبی گفتم:

_دفعه آخرت باشه راجب اون فکر بد می‌کنی ها!

_تیرداد: باشه بابا...نریمان می‌دونی بهم بگو تا باهم بریم به حسابش برسیم.

جعبه قدیمی توی اتاقم رو برداشتم. به پاکت سیگار توش نگاه کردم. خیلی وقت بود ترکش کرده بودم. ولی

به نظرم لازمه باز امتحانت کنم. یه نخ ازش برداشتم و گفتم:

_نیازی نیست، خودم سر از کارش درمیارم.

رو لبم گذاشتم و روشنش کردم. قبل از این که بهش پک بزنم، تیرداد برش داشت و غرید:

_باز که رفتی سراغ این کوفتی! مگه قرار نشد دیگه سراغش نری؟

از دستش کشیدم و گفتم:

_به تو ربطی نداره، بذار تو حال خودم باشم.

_تیرداد: یعنی چی؟ من رفیقتم!

_ببین داداش، تو این مدت کمکم کردی، بهم رسیدی، دمت گرم...اما دیگه وقتشه بری خونه خودتون. پدر

و مادرت نگرانتن.

_تیرداد: داری بیرونم می‌کنی؟

پکی به سیگارم زدم و گفتم:

_هرجور دوست داری فکر کن.

_تیرداد: باشه داداش می‌رم...مراقب خودت باش، خداحافظ.

_به سلامت!

کمی خیره نگاهم کرد و با ناراحتی رفت. نمی‌خواستم دلش رو بشکنم، ولی حالم اصلاً خوب نبود. خانواده و تنهایی هام کم بود، ریتا هم بهش اضافه شد. چی شد که یهو چشمش سورنا رو گرفت؟ ریتا این جوری نبود. مطمئن بودم یه اتفاقی افتاده. اون پسره هم دنبال یه چیزی هست که این جوری دور ریتا می‌چرخه؛ حتی من رو مانع هدفش می‌دونه. باید هرچه زودتر سر از کارش دربیارم. شاید ننه جون بتونه کمک کنه. گوشیم رو از روی عسلی برداشتم و شمارش رو گرفتم. طولی نکشید تا جواب داد :

_سلام پسرم.

لبخندی رو لبم نشست. دود سیگارم رو بیرون دادم و گفتم :

_حلیمه بانوی ما چه طوره؟

_ننه جون: بد نیستم، تو خوبی عزیزم؟

_نیینم غمگین باشید!

آهی کشید و گفت:

_راستش کلافه‌م.

_چرا؟

_ننه جون: فردا تولد ریتاست!

با شنیدن حرفش، به سرفه افتادم. دود از بینی و دهنم بیرون می‌ومد. آروم تر که شدم، گفتم :

_فردا چه خبره؟

_ننه جون: تولد نوه‌مه.

_وای راست می‌گید؟ چرا زودتر بهم نگفتید؟

_ننه جون: اوهوم، الان یادم افتاد...می‌خوام براش تولد بگیرم، ولی نمی‌تونم.

لبخندی رو لبم نشست. این بهترین فرصت بود. ننه جون حتماً می‌دونه ریتا چی دوست داره. این جوری می‌تونم از سورنا خان جلو بی‌افتم. گفتم :

_این که غصه نداره، مگه من مُردم؟ دوتایی براش تولد می‌گیریم.

با خوش حالی گفت :

_جدی میگی نریمان؟

خندیدم و گفتم :

_بله که جدی میگم...خودم همه تدارکاتش رو می بینم. فقط شما علایق ریتا رو به من بگید که بدونم کادو چی بگیرم.

کمی مکث کرد و گفت :

_تا اون جایی که من می دونم، از بچگی عشق موتور بود. بعضی وقتا یواشکی موتور پسرای همسایه رو می-گرفت و می رفت خیابون گردی !

_عجب! خب پس من همه چیز رو می خرم و فردا زودتر میام خونه تون که باهم خونه رو تزئین کنیم.

_ننه جون: ممنونم پسر، ان شاءالله برای بچه هات جبران کنم.

با خنده "ان شاءالله" کشداری گفتم و ازهم خداحافظی کردیم. گوشی رو لبم گذاشتم و به تهیه کادو فکر کردم .

دستی به موتورش کشیدم و گفتم :

_دستت طلا رفیق، جبران می کنم.

_از این حرفا نزن ناراحت می شم.

لبخندی زدم که گفت :

_فقط این ترمزش یکم گیر داره حواست باشه !

_اوکی...خب من دیگه برم، بازم ممنون. خدافظ.

_یا علی داداش.

پاکت های دستم رو جلوی موتور گذاشتم و سوارش شدم. با زدن تک بوقی راه افتادم. خیلی خوش حال بودم که می تونستم با این کار، اندکی دل ریتا رو به دست بیارم. نزدیک خونه شون ایستادم و موتور رو پشت درخت پارک کردم. پاکت ها رو برداشتم و سوت زنون به طرف خونه شون رفتم. همون موقع یه موتور و ماشین با سرعت خیلی بالا از رو به رو وارد کوچه شدن. دستم رو جلوی صورتم گرفتم تا از برخورد نور به چشم هام جلوگیری کنم. وقتی ایستادن، منم دستم رو پایین آوردم. پسری که موتور سوار بود، ازش پیاده

شد و به طرف ماشین رفت. یه لباس مشکی مخصوص مسابقه هم تنش بود. موتورش از اون موتورهای مدل بالا و خفن بود. پوزخندی زد. مردم نون خوردن ندارن، این پسره با چه موتوری تو خیابونا ول می-چرخه! قدمی جلوتر رفتم که راننده ماشین هم پیاده شد. چشم هام درشت شد. سورنا این جا چی کار می-کرد؟ با خنده به طرف پسره رفت و چیزی رو بهش گفت. دست پسره رو کلاه ایمنیش نشست و اون رو از سرش درآورد. با دیدن چهرهش خشکم زد! دستی به روسریش کشید و کلاه رو زیر بغلش زد. چندبار پلک زد تا مطمئن بشم خواب نمی‌بینم. نه درست می‌دیدم، اون ریتاست! یهو دست هام بی حس شد و پاکت ها از دستم رها شد. سورنا به طرف ماشینش رفت و یه دسته گل بزرگ به همراه جعبه ای از صندوق عقبش برداشت. ریتا با خوش حالی کلاهش رو رو زمین انداخت و به طرف سورنا رفت. گل های توی دسته گل رو بو کرد. جعبه کادو رو از سورنا گرفت و یهو بغلش کرد. چرا احساس می‌کردم قلبم درد می‌کنه؟ چرا چشم هام خیس شده بود؟ از بغلش بیرون اومد و با خنده ازهم خداحافظی کردن. اول جعبه کادو و دسته گلش رو به خونه برد. بعدم برگشت و موتورش رو تو حیاط خونشون پارک کرد. صدای بسته شدن در تو سرم اگو شد. یک قدم جلو رفتم. قدم بعدی و بعدی... رو به روی در خونشون ایستادم. صدای خنده های بلند ریتا به خوبی شنیده می‌شد. داشت با ذوق از سوپرایز و کادوهای سورنا برای ننه جون می‌گفت. جلوتر رفتم و به دیوار سرد کنار در تکیه دادم. پاهام بی حس شد و آروم روی زمین نشستم. یک چیزی تو گلویم سنگینی می‌کرد. دست هام رو دور زانو هام حلقه کردم. حس می‌کردم سورنا با پوزخند جلوم ایستاده و داره با زبون بی زبونی می‌گه "دیدی باز من برنده شدم؟" چونه لرزید و صورتم خیس شد. نگاهی به آسمون کردم و لرزون گفتم :

_خدایا چرا عاشقی جرمه؟ چرا عشق حرومه؟ چرا خوشبختی ممنوعه؟

پلک زد و اشک های بیشتری از چشم هام جاری شد. سوز سردی که اومد، باعث شد بیشتر تو خودم جمع بشم. سرم رو به دیوار تکیه دادم و خیره به آسمون نگاه کردم. زبونی رو لب هام کشیدم و گفتم :
-دمت گرم خوب از اون بالا هوام رو داری...دارم شرمندت می‌شم خدا جون !

سرم رو به طرف در چرخوندم و زمزمه کردم :

_خیلی بی رحمی ریتا، خیلی!

لب هام لرزید و طاقتم رو از دست دادم. بالاخره هق هق مردونه تبدیل به گریه شد. سرم رو روی زانوم گذاشتم و از ته دل زار زدم .

«ریتا»

شنگول در خونه رو باز کردم که یهو چیزی جلوی پام افتاد. جیغ کوچیکی از روی ترس کشیدم. به جسم روی زمین نگاه کردم. ا این که نریمان! این جا چی کار می کنه؟ نفسم رو آسوده بیرون دادم و گفتم :
_بمیری پسر...زهر ترک شدم !

کنارش رو زانو هام نشستم و صداش زدم :

_هوی خرمالو! پاشو ببینم...جا قحط بود اومدی جلوی خونه ما خوابیدی؟

جوابی نداد که ضربه ای به بازوش زدم و گفتم :

_پاشو نریمان، واسه ی من فیلم نیا.

بازم عکس العملی نشون نداد. پوفی از روی کلافگی کشیدم و بلند شدم. حالا چه طوری این بشکه حسن آقا بقال رو بلند کنم؟ مردد نگاهی بهش انداختم. شونه ای بالا انداختم. به من می گن ریتا کوماندو. اگه نتونم از پس بلند کردن یه آدم بریام که باید برم بمیرم. کمی جا به جاش کردم و زیر بغل هاش رو گرفتم. با یاعلی بلندش کردم. اوه فکرکنم مهره های دو و ششم شکست. همون جور که روی زمین می کشیدمش گفتم :

_خدایا آهن این قدر سنگین نیست که این سنگینه!

یهو صدای جیغ ننه جون بلند شد :

_ریتا؟ داری چی کار می کنی؟

نریمان رو رها کردم و صاف ایستادم. چهره پوکری به خودم گرفتم و گفتم :

_واضح نیست؟ دارم وزنه رضا زاده رو میارم تو !

زد تو صورتش و گفت :

_خدا مرگم بده! نگاه کن چه جوری جوون مردم رو می کشه.

_به من چه؟ باید جلوی خونه مردم نمی خوابید.

با اخم وحشتناکی نگاهم کرد و گفت :

_دارم شرمنده اخلاق ورزشکاریت می شم !

پشت چشمی نازک کردم و "ایش" ی گفتم. اومد جلو و کنار نریمان نشست. دستی به لباس هام کشیدم و گفتم:

_من دیرم شده باید برم...مراقب نریمان جونتون باشید، خداحافظ.

چشم غره ای بهم رفت و چیزی نگفت. نگاهم رو ازش گرفتم و از خونه بیرون اومدم. صدای بوق اومد. به دنبال صدا سرم رو چرخوندم؛ کمی جلوتر دیدمش. نیشم تا بناگوشم باز شد و براش دست تکون دادم. از اون فاصله لبخندش رو دیدم و بدو به سمتش رفتم .

«نریمان»

با خیسی‌ای که رو صورتم حس کردم، از جا پریدم. نفس زنون و گیج به اطرافم نگاه کردم. ننه جون رو کنار خودم دیدم. نگران گفت :

_نریمان خوبی پسرم؟

پلک زدم و فقط نگاهش کردم. چشم هاش غمگین شد و گفت :

_بمیرم برات! حتماً شب بدی داشتی.

لب هام کش اومد. آروم گفتم :

_بد؟

خندیدم و ادامه دادم :

_افتضاح بود! با کلی عشق و علاقه بری کادو بخری، یه جشن ساده اما پر از احساس براش تدارک ببینی.

اما وقتی فکر می‌کنی که همه چیز به بهترین نحو داره پیش می‌ره، یکی بیاد و گند بزنه به همه چیز !

با هق هق خنده بلندتری سر دادم. اشک تو چشم های ننه جون روانه شد. تو همون حالت گفتم :

_دیگه باید چی کار می‌کردم که نکردم؟ به هر دری زدم، ولی اون فقط چشمش اون پسره ی آشغال رو می-

بینه...می‌دونید چرا؟ چون پولداره، باکلاسه، زبون چرب و نرم داره، خانواده کنارشه...اما من چی؟ هیچ

کدوم از اینا رو ندارم. فقط یه قلب دارم، یه قلب که با هر ضربانش می‌گه ریتا !

نفس عمیقی کشیدم و ادامه دادم :

_حتی این نفس هام با هر دم و بازدم می‌گه ریتا...ننه جون به نظر شما هم اینا خیلی کمه نه؟ من لیاقت

داماد شما شدن رو ندارم، نه؟ اصلاً اینا به کنار، لایق حتی نگاه نوه شما هم نیستم؟

با گریه دستش رو جلو آورد و بدنم رو تو بغلش کشید. با حسرت آهی کشیدم و گفتم :

_به ریتا حسودیم می‌شه...هر اتفاقی واسش بیوفته، یه نفر هست که بگه غصه نخور من پیستم؛ من حتی اون یه نفرم ندارم!

دست هاش دور تنم حلقه شد. لرزون گفتم :

_من هستم پسر...از این به بعد می‌تونم من رو مادر خودت بدونی.

چونم رو روی شونه ظریفش گذاشتم و گفتم :

_یعنی دیگه تنها نیستم؟ دیگه غصه نمی‌خورم؟ از این به بعد هر وقت دلم گرفت، واسه آروم کردنم یه آغوش بی ریا هست؟ وقتی میام خونه دیگه کسی هست که بیاد استقبالم و بگه پسرم برات غذایی که دوست داشتی درست کردم؟ آره ننه جون؟

محکم تر بغلم کرد و گفتم :

_آره پسر، آره عزیزدل مادر.

لبم رو گاز گرفتم و آروم گفتم :

_مادر...واژه ای که حسرت گفتنش سال هاست تو دلم مونده!

دستش رو نوازش گونه رو کمرم کشید و کمی من رو از خودش جدا کرد. نگاهم کرد و با لبخند گفتم :

_منم خیلی وقته حسرت این رو دارم که پسرم بیاد بغلم و بگه "مامان برام قابلمه می‌خری؟ می‌خوام با دختر زهرا خانم غذا بپزم."

هر دو خنده کوتاهی کردیم و اون ادامه داد :

_از بچگی آشپزی رو دوست داشت. همش با دخترهای فامیل و همسایه بازی می‌کرد. پسرها خیلی مسخر-هش می‌کردن، اما اون دست از تلاشش برای یاد گرفتن آشپزی برنمی‌داشت!

آهی کشیدم و گفتم :

_خدا بیامرزشون.

_ممنونم عزیزم، بقای عمر شما جوون ها باشه.

لبخندی زدم و چیزی نگفتم. دستم رو گرفت و گفتم :

_اول به خدا توکل کن پسر. بعد از اون اگر عمری باشه، من هستم. کمکت می‌کنم به اون ورپریده چشم سفید برسی!

نگاهش کردم و گفتم :

_چرا این قدر شما مهربونی؟ اگه ریتا الان این جا بود، دو تاملون رو با جیغ هاش خفه می کرد !
خندید و گفت :

_تا یک ماه باید غرغراش رو می شنیدم.

دستی به صورتم کشیدم که نگاهم به ساعت توی دستم افتاد. هول گفتم :

_وای رستوران! به کل فراموشش کردم.

_ننه جون: ببخشید پسر من نه تو رو به داخل بردم، نه صبحونه ای برات درست کردم. تازه از کار و زندگی هم انداختمت.

پیشونیش رو بوسیدم و گفتم :

_این چه حرفیه؟ همین که با حرف ها و آغوشتون آروم کردید برام از هر چیزی قشنگ تره !

از جام بلند شدم و لباس هام رو تگوندم. اوف! حسابی خاکی و کثیف شده. باید عوضشون کنم. به ننه جون نگاه کردم و گفتم :

_خب، اگه کاری باهام ندارید من برم؟

_ننه جون: نه پسر من، برو خدا به همراهت.

_بازم ممنونم، خدا حافظ.

دستی براش تگون دادم و از خونه بیرون اومدم. نگاهم رو به سمت کیسه ها کشوندم. دستم رو از روی خشم فشردم و گفتم :

_امشب همه چیز رو تموم می کنم... یا می برم، یا تو رو نابود می کنم سورنا خان !

با قدم های بلند به طرف موتور رفتم و کیسه ها رو از روی زمین برداشتم. باید به هر طریقی شده امشب با ریتا حرف بزنم. سوار موتور شدم و استارت زدم .

«ریتا»

کارد رو لبه پنیر گذاشتم و فشار دادم. همش رو به تیکه های مساوی تقسیم کردم و توی آب نمک گذاشتم، بعد رفتم سراغ کدوها. تو همین حین فکرم درگیر حرف های سورنا بود. یه کدو برداشتم و مشغول حلقه کردنش شدم. جملاتش مدام توی ذهنم می چرخید و نمی داشت روی کارم تمرکز کنم. "عزیز من

باید به یه سفر کاری دو روزه برم. قول می‌دم زود برگردم. فقط تو این مدت نمی‌تونم ازت خبر بگیرم. ببخشید... مواظب خودت و قلب مهربونت باش عشقم." تخته زیر دستم رو بلند کردم و کدوهای حلقه شده رو توی بشقاب ریختم. یه کدو دیگه برداشتم و باز مشغول شدم. یعنی این چه کاری بود که حتی نمی‌تونست بهم زنگ بزنه؟ سوزشی توی انگشتم حس کردم. آخ نسبتاً بلندی از دهنم خارج شد. سریع کارد رو رها کردم و دستم رو دور انگشتم گرفتم. تیرداد اومد کنارم و گفت :

_چی کار کردی دختر؟

_چیزی نیست، یه کم انگشتم بریده.

_نریمان: از دستت داره خون می‌چکه؛ بعد می‌گی چیزی نیست؟! !

سکوت کردم. نریمان جلو اومد و نگاهی به دستم انداخت. گفت :

_باید باندپیچی بشه.

_نمی‌خواد، فشارش می‌دم خونش بند میاد.

اخم کرد و گفت :

_انگشتت عمیق بریده، تا ضدعفونی و پانسمان نشه خونش بند نمیاد!

رو به بچه ها کرد و گفت :

_شما به کارتون ادامه بدید تا من برگردم.

بعد دست من رو گرفت و به استراحت گاه برد. روی مبل اون جا نشستم. با جعبه کمک های اولیه جلوم زانو زد. اول یه خورده خون دستم رو با دستمال پاک کرد؛ بعدم روش بتادین زد. از سوزشش لبم رو محکم گاز گرفتم. لبه های بریده انگشتم رو بهم چسبوند و سریع باند پیچی کرد. همین جوری که وسایل رو جمع می‌کرد، گفت:

_شنیدم دیروز تولدت بوده...مبارک باشه!

نگاهی به دستم انداختم و گفتم :

_ممنون.

سنگینی نگاهش رو حس کردم. بدون عکس العملی نگاهش کردم. یه غم خاصی توی چشم هاش بود. لب باز کرد و گفت:

_می‌خوام باهات حرف بزنم.

_خب بزن.

_نریمان: این جا نه...بعد از رستوران بیا بریم یه جای خوب صحبت کنیم.

_من جایی نمیام، حرفی داری همین جا بزن.

کلافه نگاهم کرد و گفت :

_دو کلمه حرفه، نمی‌خوام که بخورمت!

پوزخندی زدم و گفتم :

_شاید خوردیم...از نریمان این روزها بعید نیست !

اخم کرد و گفت :

_این حرفت یعنی چی؟

از جام بلند شدم و گفتم :

_هیچی، جدی نگیرش...ممنون بابت پانسما.

خواستم از در برم بیرون که گفت :

_به خاطر خودت نه، به خاطر ننه جون بیا.

به طرفش برگشتم و گفتم :

_بیام که حرف های چرت گذشته رو بشنوم؟

-نریمان: نه، این دفعه حرفام فرق می‌کنه !

پوزخند صداداری زدم و سرم رو بالا پایین کردم. پشتم رو بهش کردم و گفتم :

_بعید می‌دونم، ولی اوکی...بعد از کار سر کوچه منتظرتم.

مهلت حرف زدن بهش ندادم و از استراحت‌گاه بیرون اومدم .

قدم زنون عرض کوچو رو طی می‌کردم که جلوی پام ترمز زد و گفت :

_نریمان: سوار شو.

به تیپ شیکش نگاه کردم و در ماشین رو باز کردم. وقتی نشستم، پاش روی رو پدال گاز فشار داد و سرعت گرفت. یه آهنگ غمگین هم داشت پخش می‌شد. گوشم رو به اون سپردم و با دقت بهش گوش کردم.

قبوله این دفعه می‌رم خودم یه جوری رد کارم
واست می‌دونم این رو من یه حرف پوچ و خنده دارم
چقدر واسه دل تو لعنتی بخوام خوش قیافه شم
من از خودم واسه تو کم کنم که بهت هی اضافه شم
من عاشقت شدم بهم می‌خندی، ولی بدون تو هم یه روز دل می‌بندی
نمی‌شی اما تو دلی، نداری راه پس یا پیش
من عاشقت شدم بم می‌خندی، ولی بدون تو هم یه روز دل می‌بندی
می‌گی باشیم کنار هم، دیگه نمی‌خوریم به هم
حالا برای کی لباسای قشنگمو بپوشم، که مثل تو بگه چه بهت میاد و ساده زیر و رو شم
واسه فراموشیت باید فراموشی بگیرم، دور شم
به عکسای دوتایمون نگاه که می‌کنم، چه سردی
چرا نمی‌بینم کنار من یه ذره هم بخندی
چرا واسه ی رفتنت پی بهونه هی می‌گردی

با تموم شدن آهنگ اخم کردم و آروم گفتم :

_می‌شه هرچه زودتر حرف هات رو بزنی؟

_نریمان: اوکی.

این رو گفت و راهنما زد. کنار بزرگ‌راه نگه داشت. ماشین رو خاموش کرد و به طرفم چرخید. خودم رو جمع و جور کردم و هم چنان با اخم نگاهش کردم. پوزخندی زد و گفت :

_ از کی برات این قدر هیولا شدم؟

جوابش سکوت بود. پوزخندش غلیظ تر شد و گفت :

_ریتا من همون نریمانم، هیچ فرقی نکردم... فقط ...

بهش اجازه ندادم و با خشم گفتم:

_عاشقم شدی؟ برام می‌میری؟ آره؟

اونم اخم کرد و چیزی نگفت. ادامه دادم:

_همه جا باب شده که دخترا حسودن ولی شما پسرا دو برابر بدترین...تا دیدی سورنا با منه، داری خودت

رو به آب و آتیش می‌زنی که چی بشه؟ بگی سورنا لولوئه و من هلو؟ اون افراسیابه و تو رستم؟

دستم رو بالا آوردم. با سر انگشت هام به پیشونیش ضربه زدم و گفتم :

_این رو برای آخرین بار بهت می‌گم، خوب تو این سیاه چاله جاش بده؛ من فقط سورنا رو دوست دارم و

فقط اون برام مهمه، نه هیچ احدوالناس دیگه ای. فهمیدی یا جور دیگه ای بهت بفهمونم؟

چشم غره بدی بهش رفتم و از ماشین پیاده شدم. برگشتم و از لای در گفتم :

_درضمن، از این به بعد رابطه ما فقط در حد سرآشپز و کمک آشپزه...والاسلام!

در رو به هم کوبوندم و شروع کردم قدم زنون راه رفتن. صدای باز شدن در ماشین اومد. کوله‌م رو روی

دوشم جا به جا کردم و تند تر قدم برداشتم. یهو مثل جن جلوم سبز شد. از چهره‌ی عصبانیش ترسیدم و

جیغ کوتاهی کشیدم. بازوم رو گرفت و به سمت میله‌های کنار جاده کشوندم. کمرم رو با ضرب به میله

کوبوند که از درد آخی گفتم. تا خواستم حرفی بزنم غرید :

_من نه عاشقتم، نه دیوونه‌تم...نه رستم، نه هلو...من فقط دیوونه وار دوستت دارم؛ به بالاسری قسم

دوستت دارم. ریتا عشق سورنا فقط جنونه، دروغ محضه؛ باورش نکن، خامش نشو...چشم‌هات رو باز کن

ریتا... من رو ببین... علاقه و دوست داشتنم رو ببین... ناراحتی هام رو ببین... عصبانیت هام رو

ببین...ببین چه جوری دارم به خاطر زجر می‌کشم. ریتا تو رو به روح پدر مادرت قسم می‌دم؛ یه لحظه

فقط به حرفام فکر کن !

بی توجه به التماس تو چشم هاش، دستم رو به زور بالا آوردم و یه کشیده به صورتش زدم. چشم هاش رو

محکم روی هم فشار داد و چیزی نگفت. داد زدم :

_گمشو نریمان...فقط ولم کن و از جلوی چشم هام گمشو!

به چشم‌های به خون نشسته اش زل زدم و غریدم :

_حالم ازت بهم می‌خوره...دیگه نه می‌خوام ببینمت، نه صدات رو بشنوم...زود ولم کن !

بازوم رو رها کرد و صاف ایستاد. به چشم هام هم چنان خیره بود. خواستم پشش بزنم که مچ دستم رو گرفت و رو سینه‌ش گذاشت. قلبش تند می‌زد... خیلی تند! نفس هاش نامنظم بود. با تشر گفتم :

_ولم کن... یعنی چی این کارا؟ هه مثلاً می‌خوای بگی قلبت به خاطر من این قدر تند می‌زنه؟

لبخند زد... لبخندی از جنس غم. بی‌خیال شدم و تقلا کردم تا دستم رو از دستش بیرون بکشم. با حرص گفتم :

_حرف ح ...

یهو گفت:

_آره درست حدس زدی... هر وقت باهات رو در رو می‌شم، این لعنتی بازیش می‌گیره. خیلی هم سعی کردم جلوش رو بگیرم، ولی نشد. اصلاً نمی‌دونم چی شد که عشقت تو دلم رخنه کرد! من تو فکر این چیزها نبودم ولی ...

بقیه حرفش رو نگفت و دستش رو جلو آورد. سریع به خودم اومدم و دستش رو پس زدم. دستش تو هوا موند و مشتش کرد. آروم پایین آورد و ادامه داد :

_باشه، دیگه حرفی نیست... فقط حرف های امروزمون رو یادت باشه. مطمئنم روزی بهشون می‌رسی. من بیشتر از خودم و هر چیز دیگه ای دوستت داشتم، ولی تو نخواستی، ندیدی، یا بهتره بگم پسم زدی. افتادی دنبال کسی که بالاخره یه روز ولت می‌کنه. این رو بهت قول می‌دم !
تا خواستم چیزی بگم، انگشت اشاره‌ش رو روی لب هاش گذاشت و گفت :
_هیس! هیچی نگو...

دو طرف سرم رو گرفت و تا به خودم بیام، پیشونیم رو بوسید. آروم لب زد :

_بخشید که اذیت کردم، بخشید... قول می‌دم دیگه هیچ وقت من رو نبینی... معذرت می‌خوام که عصبانیت کردم.

یه نگاه کوتاه بهم کرد و خودش رو عقب کشید. زود سوار ماشینش شد و از اون جا دور شد. چند دقیقه طول کشید تا به خودم بیام. دستم رو با حرص روی پیشونیم کشیدم. مدام تو دلم بهش فحش می‌دادم. لباس هام رو مرتب کردم که متوجه نبودن دست بندم شدم. حتماً وقتی هولم داد از دستم باز شده و افتاده پایین. جیغی کشیدم و داد زدم :

_ازت متنفرم نریمان، متنفر!

پام رو به زمین کوبیدم و با اعصابی داغون شروع به راه رفتن کردم.

«چند روز بعد»

کرایه رو حساب کردم و با عجله به سمت فرودگاه دویدم. از شوق دیدنش حسابی هیجان زده بودم. با کمک کارکنان اون جا تونستم جایی که باید منتظرش بمونم رو پیدا کنم. دل تو دلم نبود. مثل دیوونه ها هی می‌خندیدم. کیغم رو به دست گرفتم و به بالای پله برقی نگاه کردم. با خودم گفتم :

_آه پس چرا نمیاد؟

_منتظرشی؟

سرم رو به طرف صدا چرخوندم. زن جوونی با ظاهر آراسته کنارم ایستاده بود. عینک دودی رو چشم هاش بود و به روبه روش نگاه می‌کرد. گفتم :

_شما چیزی گفتید؟

تو همون حالتش گفت :

_منتظرش نباش...اون نمیاد!

_ببخشید متوجه منظورتون نمی‌شم.

_تو رو فراموش کرده...اون داره می‌خنده !

با گیجی گفتم :

_ها؟ می‌شه یه جوری حرف بزنی که منم بفهمم؟

_اون بدون تو خیلی خوش‌حاله، همه دورش رو گرفتن.

کلافه شدم و گفتم :

_برو بابا حالت خوش نیست، داری چرت و پرت می‌گی!

یهو دوتا بازو هام رو گرفت و غرید :

_احمق نباش، فراموشش کن !

چشم هام اندازه توپ درشت شد و مات فقط نگاهش می‌کردم. همون لحظه مأمورای زن اون جا اومدن و دختره رو به زور ازم جدا کردن. صداس رو بالا برد و پشت سرهم فریاد زد :

_فراموشش کن...احمق نباش...فراموشش کن!

مردی با لباس رسمی و بی سیم کنارم ایستاد و گفت :

_حالتون خوبه خانم؟

از هیروت دراومدم و نگاهش کردم. با مکث گفتم :

_بله، خوبم.

_اذیتتون که نکرد؟

_نه فقط ...

مکث کردم که گفت :

_اون زن یه مریض روانیه...سه سال پیش برای استقبال از همسرش میاد اینجا؛ اما به جای اون وکیل همسرش میاد و بهش می‌گه که همسرش می‌خواد غیابی ازش طلاق بگیره...اون خانم که به شدت همسرش رو دوست داشته، ضربه بزرگی می‌خوره و چند روز توی بیمارستان بستری می‌شه. بالاخره به هر طریقی ازهم جدا می‌شن. اما این خانم دست برنمی‌داره و با پیگیری زیاد، متوجه می‌شه همسرش توی استانبول زندگی می‌کنه. با شوق فراوان می‌ره اونجا تا بهش بگه چه قدر دوستش داره و نمی‌تونه بدون اون زندگی کنه...وقتی به اونجا می‌رسه، متوجه می‌شه همسرش با یک خانم دیگه ای ازدواج کرده و بچه داره. کلی هم شاد و خوشبخته. این خانم دچار شوک روحی می‌شه و در نتیجه کارش به تیمارستان می‌کشه. حالا هم چند وقت یه بار از اونجا فرار می‌کنه و میاد اینجا...

وسط حرفش پریدم و با ناراحتی گفتم :

_زن بی‌چاره!

بی سیمش به صدا دراومد که گفت :

_خب من باید برم...مواظب خودتون باشید، روز خوش.

_خدانگهدار.

نگاهم به جمعیت خورد که خیره نگاهم می‌کردن. اخم کردم و گفتم :

_معرکه تموم شد، به کارتون برسید!

هرکس چیزی گفت و از اونجا دور شد. باز جو فرودگاه به حالت عادی برگشت. پوفی کشیدم و به طرف پله‌ها برگشتم. نگاهم رو اطراف فرودگاه چرخوندم. ظاهراً هواپیماشون فرود اومده بود. چون مسافرا یکی یکی از پله‌ها پایین میومدن و به طرف خانواده هاشون می‌رفتن. رو پنجه‌های پام ایستادم و سعی می‌کردم

از لای جمعیت پیداش کنم. بعد از کلی گشتن بالاخره پیداش کردم. کیفم رو روی دوشم انداختم و بدو بدو به سمتش رفتم. نزدیکش که شدم داد زدم :

_سورنا!

سرش رو به طرفم چرخوند. دستم رو بالا بردم و با شوق برایش بای بای کردم. اخم کرد و به طرفم اومد. خواستم بغلش کنم که غرید :

_وایسا سرجات ببینم...این جا فرودگاست، نه محل لاس زدن...یعنی عقلت نمی‌کشه نباید از این کارا بکنی؟

دست های باز شدم رو معذب پایین آوردم و با ناراحتی گفتم :

_خب دلم برات تنگ شده بود !

_سورنا: می‌تونستی وقتی رفتیم بیرون رفع دلتنگی کنی.

سرم رو پایین انداختم و گفتم :

_ببخشید، حواسم نبود.

چمدونش رو برداشت و گفت :

_بیا بریم.

بعدم از کنارم رد شد. با تعجب به رفتنش نگاه کردم. این چرا این‌جوری کرد؟ به خودم اومدم و سریع دنبالش راه افتادم. نزدیک پله ها بهش رسیدم. نگاهش کردم و گفتم :

_ناراحت شدی؟ من که عذرخواهی کردم!

_سورنا: مهم نیست.

_چرا مهمه...تو از من ناراحتی که این‌جوری باهام حرف می‌زنی.

ایستاد و به طرفم برگشت. لبخند کج و کوله ای تحویلیم داد و گفت :

_ناراحت نیستم فقط یکم خسته‌م!

_اما ...

بین حرفم پرید و گفت :

_بزار بقیه حرف هامون رو تو کافه بزنیم، خب؟

باشه ای آروم از لب هام خارج شد. به طرف ماشین ها رفتیم و یه آژانس گرفتیم. سورنا آدرس کافه خرم رو داد. راننده چیزی نگفت و راه افتاد. تو طول راه نه من حرفی زدم، نه سورنا. عمیق توی فکر بودم. برای چی اون جووری باهام رفتار کرد؟ یعنی واقعاً به خاطر خستگی؟ ولی... کلافه پلک زدم و به بیرون نگاه کردم. طولی نکشید به محل کافه رسیدیم. از ماشین پیاده شدم و زودتر وارد اون جا شدم. میز دو نفره ای پیدا کردم و رو صندلی نشستم. کیغم رو رو میز گذاشتم که سورنا اومد و روبه روم نشست. لبخندی زدم و گفتم :

_خب چه خبر؟ سه روز عشقت رو ندیدی حتماً خیلی بهت سخت گذشته.

پوزخند صدا داری زد. ساعد دست راستش رو روی میز گذاشت و گفت:

_خیلی!

اخم هام رو توهم کشیدم و گفتم :

_تو چته سورنا؟ من فکر نمی‌کنم خستگی دلیل این پوزخندا و اخم هات باشه !

یه تای ابروش رو بالا انداخت و با تمسخر گفت:

_ا چه باهوش!

خودم رو جلو کشیدم که ادامه داد :

_تاریخ انقضات به سر رسیده ریتا خانم !

_یعنی چی؟

مثل خودم نشست و با جدیت گفت :

_یعنی دیگه دوست ندارم و ازت می‌خوام با حفظ یه ذره عقلی که داری، پات رو از زندگیم بکشی بیرون !

یهو تمام بدنم یخ کرد. قلبم داشت می‌ایستاد. به زور گفتم :

_اینم یکی از سوپرایزهای احمقانه‌ته؟

سرد گفتم:

_نه.

خنده بی جونی کردم و گفتم :

_حتماً داری تلافی اذیت کردنام رو درمباری!

باز پوزخند زد و آروم زمزمه کرد :

_دلم برات می سوزه ساده لوح !

خشکم زد. باورم نمی شد! این سورنا بود؟ دست هام شروع کرد به لرزیدن. خیره نگاهش کردم تا اثری از خنده و شوخی پیدا کنم. اخمش رو غلیظ تر کرد و گفت :

_چون جزو کارکنام هستی مجبورم تحملت کنم، وگرنه دیگه حتی یه لحظه هم نمی خوام ببینمت !
از جاش بلند شد و گفت :

_پشیمونم که چند ماه از عمر با ارزشم رو حروم یه بچه کردم...بیشتر از این جای موندن نیست، خدافظ خانم کوچولو!

پشتش رو بهم کرد و چند قدمی برداشت. تمام نیروم رو جمع کردم و بلند گفتم :
_پس عشقمون چی؟

ایستاد و به حالت نیم رخ به طرفم چرخید. با مکث پوزخندی زد. بی اهمیت به حالت قبلیش برگشت و از کافه خارج شد. صدای زنگوله در مثل موج انفجار بمب تو سرم می پیچید. سریع به خودم اومدم و کیفم رو برداشتم. از جام بلند شدم و همون طور که صداش می کردم دنبالش دویدم. داد زدم :

_سورنا، سورنا صبر کن...خواهش می کنم!

بی توجه بهم به سمت آژانسی که گرفته بودیم رفت. پس از قبل می دونست قراره چی بشه! خودم رو بهش رسوندم و جلوش ایستادم. اخم غلیظی کرد و با خشم گفت :

_برو کنار...نمی خوام دیگه ببینمت.

چشم هام آماده ی باریدن بودن. آب دهنم رو قورت دادم و گفتم :

_یعنی من، کسی که تا چند روز پیش تمام زندگیت بود، الان حتی حاضر نیستی ببینیش؟
دست راستش رو تو جیب شلوارش فرو کرد و گفت :

_هه! مجبور بودم تحملت کنم.

بعد از کنارم گذشت که سریع گفتم :

_پس حرفامون، قول هات، عاشقانه هایی که ازش دم می زدی، اینا چی بودن؟

_سورنا: اون روزها رو یادم ننداز که حالم بد می شه !

_یعنی چی؟ چرا این حرفا رو می زنی؟ سورنا داری اذیتم می کنی، این مزخرفات رو تمومش کن.
پوزخندی زد و سوار ماشین شد. به شیشه کوبیدم و داد زدم :

_سورنا تو رو خدا، با من این کارو نکن. سور ...

بی توجه به التماس هام به راننده گفت حرکت کنه. مات و مبهوت به ماشینی که هرلحظه ازم دورتر می-
شد، نگاه کردم. زمزمه وار با خودم گفتم :

_یعنی تموم شد؟ رفت؟ به همین راحتی؟

قلبم درد می کرد. نفس هام نامنظم شده بود. بغض بدی گلوم رو گرفته بود. عجیب هوای گریه کردن به
سرم زده بود. درست مثله آسمون که دل گرفته ش و با ریزش بارون نم نمک خالی می کرد. چونه لرزید و
زدم زیر گریه؛ میون همه مردم که به خاطر بارون بود، با صدای بلند گریه می کردم. من چه قدر بدبخت
بودم... چه قدر ساده و احمق بودم که تونست این جور گولم بزنه! اصلاً باورم نمی شه، اصلاً! با این که
اون حرفا رو زد و همه چی رو تموم شده دونست، من هنوز منتظرم برگرده یا زنگ بزنه و بگه همه چی یه
شوخی خیلی چرت بوده. منم کلی جیغ جیغ کنم و موهاش رو بکشم. آخ یعنی می شه؟ می شه الان زنگ
بزنه و همین حرفا رو بهم بگه؟ سرم رو بلند کردم و به اطرافم نگاه کردم. خوش به حال مردم! دختر
پسرهایی که کنار هم زیر بارون قدم می زدن. بچه هایی که با ذوق آب بازی می کردن... از ته دل آهی
کشیدم و حسرت خوردم. یه برگ دستمال کاغذی از جیبم بیرون آوردم و صورتم رو پاک کردم. صدای
سورنا هنوزم تو گوشم بود. حرف هاش، تحقیرهاش. می گفت از اولم دوستم نداشته و همش یه اجبار بوده.
اما چرا؟ اما با همه این ها من می دونم، رفته خارج هوایی شده. وگرنه سورنا عاشق منه. محاله این کارو
باهام بکنه! آره همینه... دو روز دیگه برمی گرده و به غلط کردم میوفته... آه، چرا این جور شد؟ من که
کاری نکردم، جز این که عاشق و دیوونه ش بودم... دوباره گریه از سر گرفتم. قدم زنون به ایستگاه اتوبوس
رسیدم. روی صندلی چوبی نشستم و تو ذهن خودم غرق شدم. فکر سورنا یه لحظه هم دست از سرم
برنمی داشت. گذشته و خاطره هامون به شدت عذابم می دادن. خاطرات شیرینی که با حرف ها و کارهاش
برام ساخته بود و امروز تمامش رو به کامم تلخ کرد... اتوبوس که اومد، همه به سمتش هجوم بردن. اما
من بی حوصله و غمگین از جام بلند شدم. آهسته به سمتش رفتم. وقتی سوار شدم همه ی صندلی ها پر
شده بود. مهم بود؟ قطعاً نه! کارت رو زدم و کنار شیشه ایستادم. از سرو صورتم آب چکه می کرد. با گرمای
داخل اتوبوس، تازه متوجه ی سرما شدم؛ ولی بازم برام مهم نبود. تنها چیزی که اهمیت داشت سورنا بود.
گوشیم رو از جیبم درآوردم. از توی لیست مخاطب هام روی شماره سورنا مکث کردم. باید یه کاری می-
کردم. نمی تونستم به همین راحتی همه چیز رو قبول کنم. بگم بی خیال همه چیز و ادامه زندگیم رو برم.
محل پیام رو لمس کردم و براش نوشتم:

_هنوز تو دریای بُهت و شوک غرقم... حرف های چند دقیقه پیش رو نمی تونم باور کنم. آخه چه طور
ممکنه چند ماه عاشقانه زندگی کردن، از عشق گفتن، یهو این جور بشه؟ چه طور ممکنه بعد از این همه
وقت، وقتی که تک تک لحظاتش رو باهم سپری کردیم و کلی خاطره ساختیم، بیای بگی همه چی دروغ
بوده؟ چه طور؟ اگه واقعا این جور هست که می گی، خیلی خیلی... چرا این کارو کردی؟ چه طور تونستی با

احساسات یه دختر بازی کنی؟ لعنتی من عاشقت شدم. اگه قصد تو سرگرمی بوده، من واقعی عاشق شدم.
می فهمی این رو؟

لب پایینم رو محکم زیر دندون گرفتم تا صدای هق هقم بلند نشه. باز نوشتم :

_برام مهم نیست که چی شده، من دست از دوست داشتنت نمی کشم... مطمئنم یه روزی برمی گردی،
منتظرتم عزیزم.

با کمی مکث ارسالش کردم. دستی زیر چشم هام کشیدم که دوباره خیس شدن. از تو کیفم هندزفریم رو
درآوردم و به گوشی وصل کردم. یادمه سیما یه آهنگ غمگین برام فرستاده بود؛ همون رو پلی کردم. همراه
خواننده آروم زمزمه می کردم و اشک می ریختم.

یادم نمی ره هرچی، می ره جلو بدتر می شه
چند وقته که تو رفتی، حواسم رو پرت می کنم

اما من به سختی، می تونم یادم بره

انگار پیشم نشست، آخه تو واسم نفسی

عاشق مگه می تونه، عشقش رو ول کنه

جای خالیش رو با یکی دیگه، بتونه پر کنه

مگه می تونه که بگذره، از اون همه خاطره

خیلی باید بگذره، عشقت از دلم بره

دروغ بود همش، انگار همه بازی بود

تو می ریختی اشک، دیدم واست عادی بود

قلب من شکست، انگار که یه خواب بودی

زود گذشت و رفت

دروغ بود همش، انگار همه بازی بود

تو می ریختی اشک، دیدم واست عادی بود

قلب من شکست، انگار که یه خواب بودی

زود گذشت و رفت

بعد تو تا دم صبح، تو کوچه ها و من

پرسه می‌زنم، تو نیستی تنها شدم

دستی دستی این دل رو، زدی شکوندی

تو حتی پای قولتم نمودی

دروغ بود همه‌ش، انگار همه بازی بود

تو می‌ریختی اشک، دیدم واست عادی بود

قلب من شکست، انگار که یه خواب بودی

زود گذشت و رفت

دروغ بود همش، انگار همه بازی بود

تو می‌ریختی اشک، دیدم واست عادی بود

قلب من شکست، انگار که یه خواب بودی

زود گذشت و رفت

شیشه کنارم رو باز کردم. باد سری همراه بارون به صورتم خورد. دستم رو بیرون آوردم و زمزمه کردم:

_دروغ بود همه‌ش!

_خانم شیشه رو بکش بچم یخ کرد!

نگاهم رو به طرف صدا چرخوندم. زن جوونی که نوزادش رو محکم در آغوش گرفته بود. بدون حرف شیشه

رو بستم و سرم رو روش گذاشتم. آهنگ رو روی تکرار گذاشتم. چشم هام رو بستم و ذهنم رو خالی از

هرچیزی کردم. فقط به سورنا و خاطره هامون فکر کردم. خنده و گریه هامون، دعوا و آشتی هامون، عشق

و تنفرمون، سوپرایزهای یهویی... با یادآوری آخرین مورد، لبخندی رو لبم نشست. ذهنم پر کشید به چند

روز پیش:

آروم آروم قدم برداشتم و گفتم:

_سورنا من دارم کم کم می ترسم!

خندید و گفت :

_آخه آدم وقتی عشقش کنارشه، می ترسه؟

_لوس! جدی گفتم.

_سورنا: منم جدی گفتم خانمم.

لبخندی زدم و سکوت کردم. چند قدم دیگه که راه رفتیم، ایستاد. دست هاش رو از روی چشم هام برداشت و گفت:

_سوپرایز!

آروم پلک هام رو تکون دادم و به روبه روم نگاه کردم. خدای من، چی می دیدم؟ یه باغ کوچیک در عین زیبایی... با ذوق جلو رفتم و به اطراف نگاه کردم. تا چشم کار می کرد گل و درخت دیده می شد. برکه ی سنگی خوشگلی وسط باغ بود. دوتا قوی سفید هم داخلش شنا می کردن. تو زلالی آب ماهی های قرمز و نارنجی می رقصیدن. به طرف سورنا چرخیدم و با حیرت نگاهش کردم. لبخند با محبتی زد و به طرفم اومد. اشاره ای به اطراف کرد و گفت:

_می پسندید بانوی من؟

نتونستم تحمل کنم و با جیغ خودم رو تو بغلش انداختم. در همون حال گفتم:

_عالیه عشقم، تو بهترینی!

خندید و دستش رو دورم انداخت. گفت:

_برای بی همتایی مثل تو باید بهترین بود!

شادی عجیبی رو تو خودم حس می کردم. حلقه دستم رو تنگ تر کردم و با تمام وجود از آغوش یار لذت بردم. بعد از چند دقیقه ازهم جدا شدیم. دستم رو گرفت و به گوشه ی باغ برد؛ درست جایی که نور ماه افتاده بود. یه تخت خیلی خوشگل اون جا بود. هردو روش نشستیم. به سورنا نگاه کردم و با هیجان گفتم:

_هنوز باورم نمی شه تو همچین جایی هستم!

لبخند زد؛ از همونایی که من دیوونه ش بودم. دست چپش رو به شونه ش زد و چشمکی حوالم کرد. خندیدم و سرم روی شونه ش گذاشتم. صدای آروم و مردونه ش تو گوشم پیچید :

_ریتا، این قدر برام عزیزی که حاضرم هر غیرممکنی رو برات ممکن کنم... این که چیزی نیست!

دستم رو جلو بردم و تو دستای بزرگش قفل کردم. فشار دست هاش باعث شد وجودم سرشار از عشق بشه. مثل خودش زمزمه کردم :

_خیلی دوستت دارم سورنا، خیلی!

نفس عمیقی کشید و رو به آسمون گفت :

_خدایا شکرت، بالاخره به آرزوم رسیدم.

خندیدم و چیزی نگفتم. تا نزدیک های صبح باهم بودیم و از وجود و حرف های هم دیگه لذت می بردیم. زندگی داشت با سورنا روی خوشش رو بهم نشون می داد. نزدیک اذان صبح بود که دیگه خمیازه کشیدن من شروع شد. سورنا هم چنان حرف می زد. خودم رو روی تخت رها کردم و گفتم :

_سورنا تو خسته نشدی ولی بدن من داره می گه الفاتحه !

خندید و مثل خودم روی تخت خوابید. نگاهم کرد و گفت :

_دست خودم نیست...هر دفعه که تورو می بینم، کلی انرژی می گیرم !

_چه بدن بی شعوری! ساعت و زمانم نمی فهمه، نه؟

دست قفل شده مون رو بالا آورد و روی دستم رو بوسید. آروم زمزمه کرد :

_عشق حرف حالیش نیست !

خندیدم و نگاهش کردم. گفتم :

_او، نه بابا! بگم فیلمه رو قورت دادی یا زوده؟

_سورنا: مرض!

_قهر نکن خوشگله...تو که می دونی اگر یه روز ترور شخصیت نکنم، قطعاً اون روز مُردم !

سریع با خشم نیم خیز شد و غرید :

_باز تو از این حرف ها زدی؟

مظلوم گفتم :

_خب حالا!

نفسش رو کلافه بیرون داد و باز دراز کشید. چند لحظه ای به سکوت سپری شد که گفتم :

_عزیزم اگه بی خیال همه چی بشم، ننه جون رو نمی تونم نادیده بگیرم !

بی توجه به حرفم گفت :

_به نظرت اون آدمایی که دنبالتونن چی می خوان؟

نگاهش کردم. با اخم به آسمون زل زده بود. گفتم :

_برای چی یهو این رو پرسیدی؟

صورتش رو به طرفم چرخوند و گفت :

_ از اون جایی که تو برام مهمی، این مسئله هم برام مهمه !

نگاهم رو ازش گرفتم و گفتم :

_دنبال مدارک بابام هستن.

_سورنا: مدارک بابات؟

اخم غلیظی رو پیشونیم نشست. گفتم :

_راجب بقیش نپرس که نمی تونم چیزی بگم...فقط در همین حد بدون.

_سورنا: یه بارکی بگو نامحرمی و تمام!

روی ساعد دستم بلند شدم و دلخور گفتم :

_این چه حرفیه؟

_سورنا:مگه منظورت همین نبود؟

_نخیرم، به خاطر این نمی تونم بگم چون به بابام قول دادم.

نگاهش به یک باره مهربون شد و گفت :

_باشه عزیزم، نمی خوام تحت فشارت بذارم.

گونهش رو سریع و رو هوا بوسیدم. گفتم :

_مرسی عشقم.

لبخندی زد و چیزی نگفت. با خمیازه دوباره خودم رو روی تخت ولو کردم. یهو از جاش بلند شد و گفت :

_حداقل بگو چه طوریه که بعد از این همه سال هنوز نتونستن جای اون مدارک رو پیدا کنن؟

لبخندی رو لب هام نشست و گفتم:

_یه جای خوب قایمشون کردم!

_سورنا: کجا؟

مردد نگاهش کردم. پوزخندی زد و گفت :

_اوکی، نگو.

تحمل ناراحتیش رو نداشتم. بنابراین سریع گفتم:

_تو آشپزخونه!

چشم هاش درشت شد و با تعجب گفت:

_آشپزخونه؟

_آره، آشپزخونه من.

_سورنا: متوجه نمی‌شم، واضح حرف بزن.

دوتا دست هام رو زیر سرم بردم و به ماه خیره شدم. در همون حال شروع به توضیح دادن کردم. بدون اطلاع از لبخند پیروزمندانه ای که روی لب های مرد کنارم نشسته بود...

_خانم؟ خانم؟

چشم هام رو باز کردم و به اطراف نگاه کردم. اتوبوس خالی بود. آهنگ هم چنان تو گوشم پخش می‌شد. راننده جلوم ایساده بود. نگاهش کردم که گفت :

_حالتون خوبه؟

پلک زدم و گفتم :

_بله.

_ایستگاه آخره، نمی‌خواید پیاده بشید؟

"بخشید" ی زیر لب زمزمه کردم و از اتوبوس پیاده شدم. گوشیم رو تو جیبم گذاشتم و قدم زنون مسیر خونه رو در پیش گرفتم.

از دستشویی بیرون اومدم و به آشپزخونه رفتم. ننه جون داشت صبحونه می‌خورد. سلام کردم و گفتم :

_ننه قرص مسکن کجاست؟

سرش رو بالا آورد و نگاهم کرد. چشم هاش رو ریز کرد و گفت :

_گریه کردی؟

"نه" آرومی از لب هام خارج شد. از جاش بلند شد و به طرفم اومد. دستش رو روی گونم گذاشت. با انگشت شصتتش صورتم رو نوازش کرد و گفت :

_من دخترم رو می شناسم...این صورت داره داد می زنه دیشب گریه کردی.

دستش رو آروم از رو گونه م برداشتم و گفتم :

_خوبم ننه.

_ننه جون: این خوبم تو یعنی حتماً یه اتفاقی افتاده.

جوابی ندادم که ادامه داد :

_اصلاً مگه نرفته بودی دنبال اون پسره؟ تو که الان باید از خوش حالی روی پاهات بند نباشی !

پوزخندی زدم و با بغض گفتم :

_هه آره، از خوشی زیاد می خوام بمیرم !

بعد صندلی رو کشیدم و نشستم. ننه جونم رو صندلی کنارم نشست و گفت :

_خب زود بگو ببینم چی شد؟

درد توی گلو م هر لحظه بیشتر می شد. زبونی روی لب هام کشیدم و به زور گفتم :

_یه چایی برام میارید؟

_ننه جون: این دفعه نمی تونی از زیرش در بری، کامل برام می گی...باید بفهمم اون پسره با دخترم چی کار کرده که این جوری بهم ریخته.

چشم هام خیس شد و لرزون گفتم :

_ننه هنوز باورم نشده !

_ننه جون: چی رو باورت نمی شه؟

پلک هام روی هم افتاد. قطره های اشک روی گونه م ریخت و گفتم :

_زمان عاشقی من به پایان رسیده !

با تعجب گفت :

چی؟!

گریون گفتم :

_دو ماه طول کشید تا عاشق بشم، اما با دو کلمه همه چیز تموم شد !

هق هقی کردم و ادامه دادم :

_الان به حرف اون مجری تلویزیون رسیدم "تاریخ انقضای عشق، به میزان دل زدگی معتبر شد "

میون اشک هام خندیدم. سرم رو تکون دادم و باز گریه از سر گرفتم. ننه جون آروم گفت :

_پس بالاخره ولت کرد !

سریع نگاهش کردم. با عصبانیت غریدم :

_بالاخره؟ ننه بالاخره؟

اخم کرد و گفت :

_بله بالاخره...ریتا من این روز رو از همون اول تو چشم های پسره می دیدم.

نذاشت حرفی بزnm و با مکث ادامه داد :

_یادته چقدر گفتم ریتا این پسره به درد تو نمی خوره، آدم درستی نیست؟ اما تو چی گفتی؟ آواز عاشقمه

عاشقمه سر دادی...حالا همون عاشقِ مجنون، عین آشغال دورت انداخت!

حقیقت حرف هاش از زهر برام تلخ تر بود. ولی با این حال خشمگین گفتم :

_بسه ننه، بسه!

_ننه جون: حرف هام اذیتت می کنه؟ طاقت شنیدنشون رو نداری؟ ریتا خانم، اون موقع که جیک جیک

مستونت بود، باید فکر زمستونتتم می بودی...

نذاشتم ادامه بده و عصبی از جام بلند شدم. نگاهم کرد و گفت :

_آره، بلند شو برو ولی با رفتنت حقیقت عوض نمی شه!

دستم رو محکم زیر چشم هام کشیدم و گفتم:

_اصلاً می دونید چیه؟ هرچیزی که قبلاً و حالا اتفاق افتاده، ذره ای برام اهمیت نداره...تا الان قوی و محکم

زندگی کردم، از این به بعدم همین خواهد بود.

با تمسخر گفت :

_جوجه رو آخر پاییز می‌شمارن ریتا خانم!

کلافه و عصبی نگاهم رو ازش گرفتم. خشک گفتم:

_من می‌رم رستوران. خداحافظ.

_ننه جون: خوش بگذره.

دست راستم رو به یک باره مشت کردم. تیکه پشت تیکه! خودم کردم که لعنت بر خودم باد...نفسم رو فوت کردم و به اتاقم رفتم. مثل آدم های بلاتکلیف دور خودم می‌چرخیدم. نه می‌دونستم چی بپوشم، نه می‌دونستم چی کار بکنم. آخر سر یه دست مانتو شلوار تیره با مقنعه پوشیدم. وسایلم رو توی کیفم گذاشتم و از تو آینه به خودم نگاه کردم. تیرگی چشم هام عجیب به حال و روزم میومد. پوزخندی زدم و گفتم :

_این بود اون همه ادعا؟ ریتا ریتا گفتنت همین بود؟ دیدی راحت فریب خوردی، بدون این که حتی بهش فکر کنی !

خندیدم و ادامه دادم :

_خاک تو سرت واقعاً...دختره ی احمق، فقط لب و دهنی!

پایان حرف هام مشت محکمی به آینه زدم. همزمان با ترک خوردن شیشه، قلب منم ترک برداشت. اون دستم رو روی سینم گذاشتم و گفتم :

_اینم از دومین ترک، چه قدر از قبلی دردناک تر بود !

مشتم رو پایین آوردم و صاف ایستادم. دستم خیلی درد می کرد اما اهمیتی بهش ندادم. بیشتر از درد قلبم قطعاً نبود. باز به چهره خودم تو آینه خیره شدم و گفتم :

_از این به بعد مواظبتم، امکان نداره بذارم باز بشکنی.

یه حسی عجیب بهم می‌گفت اینم مثل بقیه حرفاته...چشم هام رو محکم روی هم فشار دادم. نفسم رو کلافه بیرون دادم. یه خرده که آرام تر شدم، از اتاق بیرون اومدم. از ننه جون خداحافظی کردم و راهی رستوران شدم. باید به همه نشون بدم هنوز همون دختر قوی و خندون قبلم. لبخندی رو لب هام نشوندم و قدم هام رو محکم تر برداشتم .

«نریمان»

ازش تشکر کردم و فنجون چایی روی میز روبه روم گذاشتم. پاهاش رو بهم کوبید و به حالت نظامی گفت :

_با من امر دیگه ای ندارید قربان؟

پرونده زیر دستش رو جا به جا کرد و گفت :

_نه، می تونی بری.

باز احترام گذاشت و از اتاق بیرون رفت. نگاهم رو به مرد پشت میز دوختم و گفتم :

_خب داشتید می گفتید؟

دست از کارش کشید و انگشت هاش رو توهم قفل کرد. نگاهم کرد و گفت :

_طبق تحقیقاتی که من کردم، این آقا هیچ سوء سابقه ای نداره !

خندیدم و گفتم :

_محاله!

_شما با ایشون چه خصومتی داری؟

سرم رو چرخوندم و نگاهش کردم. پلک زدم و سرم رو پایین انداختم. خشک گفتم :

_یه بار به دستور این آقا چندنفر ریختن سرم و تا می خوردم منو زدن !

_از کجا مطمئنید؟

_یکی از اون آدم ها گفت.

_ببینید با همه این ها، نمی تونیم کاری علیه اون آقا بکنیم. نیاز به مدارک و شواهد قانونی هست که ظاهراً

شما هیچ کدوم رو ندارید.

با خشم گفتم :

_پس همین جوری بشینم و نگاه کنم چه جوری زندگی یه آدم رو تباه می کنه؟

_کاری که شما از من می خواید انجام بدم، تو حوزه اختیاراتم نیست !

هوفی کشیدم و با کلافگی عمیق پلک زدم. دستم رو روی دسته مبل گذاشتم و گفتم :

_اگه جلوش رو نگیرید، یک نفر این وسط نابود می شه. شایدم دو نفر...ازتون خواهش می کنم کمک کنید.

_آقای طاهری، از من چه کاری برمیاد وقتی هیچی از اون آقا تو دستم ندارم؟

نالیدم :

_تنها امیدم شمايید، به هر طریقی که می‌دونید کمک کنید...فکر کنید پای دخترتون وسطه !

اخم کرد و از جاش بلند شد. چند قدم راه رفت و گفت :

_تنها امید ما خداست جوون...باشه من هرکاری که در توانم باشه براتون انجام می‌دم، ولی قول نمی‌دم.

خوش حال گفتم :

_واقعاً ممنونم، نمی‌دونم چه جوری ازتون تشکر کنم.

به طرفم چرخید. لبخندی زد و گفت :

_کاری نمی‌کنم، این جزو وظایف منه...راستی نگفتید برای چی این قدر خودتون رو به آب و آتیش می‌زنید؟

یعنی دلیل اصلیتون چیه؟

چیزی نگفتم و مسیر نگاهم رو عوض کردم. سرش رو تگون داد و گفت :

_مجبور نیستید جوابم رو بدید.

با کمی مکث گفتم:

_خب با اجازه‌تون من برم...ببخشید مزاحمتون شدم.

_خواهش می‌کنم، خدا به همراهتون. فقط شماره‌تون رو به نگهبانی دم در بدید که باهم در ارتباط باشیم!

_اوکی، خداحافظ.

_به سلامت.

به سمتش رفتم و باهم دست دادیم. از اتاق بیرون اومدم و نفس عمیقی کشیدم. با خودم گفتم :

_اینم از این.

دستگیره درو رها کردم و به طرف خروجی راهرو قدم برداشتم .

«ریتا»

یک ساعتی بود که از رستوران اومده بودم. کنار ننه جون نشسته بودم و باهم فیلم می‌دیدیم. نه اون حرف می‌زد، نه من. خیره به تلویزیون دستم رو جلو بردم و فنجون چایی رو برداشتم. یهو صدایی شنیدم؛ از ترس فنجون رو رها کردم. جیغم به هوا رفت. ننه جون با نگرانی گفت :

_چی شد؟

نالیدم:

_پام سوخت!

_ننه جون: حواست کجاست؟

_یه صدایی شنید ...

این دفعه صدای بلندتری اومد. با ترس به ننه جون نگاه کردم که بی‌خیال گفت :

_گربه ای چیزیه حتماً.

بی توجه به سوزش پام از جام بلند شدم و بیرون رفتم. دمپایی های عروسکیم رو پا کردم و آروم آروم جلو رفتم. با چشم های ریزشده به اطراف نگاه می‌کردم. ننه جونم چراغ های حیاط رو روشن کرد. داد زد :

_بیا تو دختر کارآگاه بازی در نیار !

برگشتم که یهو یه طناب دور گردنم افتاد و شخصی اونو با فشار کشید. نفسم تو سینه حبس شد .

دست هام رو بالا آوردم و به طناب رسوندم. سعی می‌کردم تا اون رو از دور گردنم باز کنم، اما هر لحظه فشار بیشتر می‌شد. به خرخر افتاده بودم. ننه جون با دیدن وضعیتم جیغی کشید و گفت :

_آی طناب کش، دختر من رو خفه می‌کنی؟ الان حالیت می‌کنم !

عصاش رو بالا آورد و دوان دوان به طرفمون اومد. چشم هام سیاهی می‌رفت. نمی‌تونستم نفس بکشم. برای یه لحظه طناب شل شد. منم از فرصت استفاده کردم و با یه حرکت خودم رو آزاد کردم. به سرفه افتادم. برگشتم که یه مرد سیاه پوش رو بالای سر خودم دیدم. تنها چیزی که به ذهنم رسید، حمله بود. بلند شدم و با سر رفتم تو شکمش. افتاد زمین و منم روی بدنش نشستم. یهو ننه داد کشید :

_ریتا دمپایی... با دمپایی بزن تو سرش!

سریع یه لنگه‌ش رو از پام درآوردم و خواستم بزنم که خرگوش روش بهم دهن کجی کرد. اخمی کردم و گفتم :

_ننه راه حلت بسیار عاقلانه بود. مچکر !

مرده از غفلتم استفاده کرد و یه کف گرگی جانانه اومد تو صورتم. فریاد بلندی از درد کشیدم. دستم رو روی دماغم گذاشتم و گفتم :

_بی مروت! حالا پول عملش رو از کجا بیارم؟

من رو انداخت رو زمین و مشتش رو بالا آورد. سریع چرخیدم و جا خالی دادم. یواشکی گیره سوزنی تو موهام رو بیرون آوردم. بینیم مثل آبشار از خون میومد. مرده باز جلو اومد که به طرفش پریدم و گیره رو توی بازوش فرو کردم. فقط یه آخ کوتاه از دهنش خارج شد. فرز بلند شدم و تکه سنگ کنارم رو محکم به سرش کوبیدم. درجا پس افتاد. پوزخندی زد و گفتم :

_حریف تو دست کم گرفته بودی چاقال!

یهو یاد ننه جون افتادم و به پشت سرم نگاه کردم. با دیدنش دهنم سه متر باز موند. بین دوتا مرد ایستاده بود و عصاش رو تو هوا می چرخوند. متعجب گفتم :

_انگار ننه کماندو تر از منه!

صدای در اومد. نگاهم رو به اون طرف چرخوندم. یاسین و مادرش سراسیمه به طرفمون می اومدن. همون لحظه مرد دیگه ای از زیر زمین مخفی توی حیاط بیرون اومد. کیسه سیاه رنگ توی دستش باعث شد مغزم ارور بده. داد زدم:

_وای مدارک! یکی جلوی اون رو بگیره!

یاسین به خودش اومد و به دنبال اون مرد رفت. منم پشت سرشون شروع به دویدن کردم. تاریکی شب نمی داشت خوب ببینم. فقط صدای درگیریشون رو می شنیدم. یهو صدای تیر اومد. به همراه پاهام، قلبم ایستاد. چند ثانیه طول کشید تا از شوک دربیام. آروم آروم به طرفشون رفتم. هردوشون روی زمین افتاده بودن. به مرده نگاه کردم. رو شکم خوابیده بود و ازش خون می رفت. یاسین جلو تر از اون بود. به سمتش رفتم که دیدم بدنش غرق خون و به زور داره نفس میکشه. بدو کنارش نشستم و با داد گفتم :

_یاسین!

نگاهم کرد و کیسه توی دستش رو به طرفم گرفت. به زور گفت :

_بفرمایید...ری...تا خانم، اینم چیزی که می خواستید...بب...خشید یکم خو...نیه!

اشک هام رو صورتم ریخت و کیسه رو ازش گرفتم. گریون نالیدم :

_خیلی مردی...خیلی!

لبخند با محبتی زد. یهو دستش افتاد و چشم هاش رو بست. جیغ کشیدم :

_نه! یاسین!

فایده ای نداشت، اون دیگه مُرده بود. همون موقع صدای آژیر پلیس بلند شد. با گریه گفتم:

_تموم شد، همه چی تموم شد...دیر اومدید!

هق هقی کردم و اشک هام شدت گرفت. طولی نکشید که کل خونه پر از نیروهای پلیس شد. یه درجه دار به طرفم اومد و گفت :

_خانم شما حالتون خوبه؟

حرفی نزدم و فقط نگاهش کردم. بی سیمش رو بالا آورد و گفت:

_سریع دوتا آمبولانس خبر کنید.

سرم رو برگردوندم و به چشم های بسته یاسین نگاه کردم. تمام آزار و اذیت هام یادم اومد. پلک هام رو روی هم فشار دادم. سعی می کردم جلوی گریه کردنم رو بگیرم، اما مگه می شد؟

«چند روز بعد»

_تیرداد: اوه نه، بازم مهمونی!

_نریمان: این جزو رزرو کاری ماست درسته؟

_تیرداد: بله حق با شماست.

دست هاش رو بهم کوبید و گفت:

_خب وظایف همگی مشخصه و می دونید که امشب باید دو برابر کار کنید. و قطعاً مثل همیشه عالی از پیشش برمیاید. نکته ای که وجود داره اینه...

دستم رو جلوی دهنم مشت کردم و سرفه ای کردم. توجه همه بهم جلب شد. آب دهنم رو قورت دادم و گفتم:

_ببخشید ولی ما یه آشپز کم داریم...در جریان اخراجی اون خانم که هستید؟

اخم غلیظی رو پیشونیش نشست و بی توجه به من گفت :

_خب ظاهراً باید تغییر کوچیکی تو روند کاریمون بدم !

یهو به من نگاه کرد و انگشت اشاره‌ش رو به سمتم گرفت. گفت :

_تهیه خورشت و کمک به بقیه آشپزها وظیفه توئه.

تا خواستم اعتراضی بکنم، باز دست هاش رو به هم کوبید و ادامه داد :

_خب زود برید سر کارهاتون، یالا!

دهنم رو بستم و لب هام رو روی هم فشار دادم. پسر ی بی شخصیت خرمالو! دست هام رو با آب و صابون شستم و مشغول کار شدم. نریمان یکی یکی سفارشات رو بلند برامون می‌خوند. با شنیدن اسم خورشت لبخند زدم. "خورشت لوبیا" مامان عاشق این خورشت بود. بابا چقدر با وسواس اون رو براش درست می‌کرد. چهره و خنده هاشون تو ذهنم تجسم شد. لبخند عمیق تر شد و با شوق به طرف انبار مواد غذایی رفتم... رستوران به شلوغ ترین ساعت کاریش رسیده بود. همه سخت در تلاش و جنب و جوش بودن. آخرین بشقاب تو ظرف شویی رو آب کشیدم و به طرف قابلمه غدام رفتم. صدای داد سرپیش خدمت از اول آشپزخونه بلند شد :

_پس این خورشت چی شد؟

هول زیر گاز رو خاموش کردم و گفتم :

_الان میارم.

برگشتم تا بشقاب ها رو بیارم که به حنا برخوردم. کاسه دستش افتاد زمین و شکست. جیغ کوتاهی کشید و گفت :

_وای آشم!

تا دهنم رو باز کردم، نریمان غرید :

_حواست کجاست خانم تهرانی؟

سرم رو به طرفش چرخوندم و نگاهش کردم. با عصبانیت به طرفمون اومد. رو به حنا گفت :

_باز آش نداری سریع بریزی تو کاسه بدم ببرن؟

حنا نالید :

_نه همهش همین بود، باز باید درست کنم که اونم طول می‌کشه.

هوفی کشید و خشمگین نگاهم کرد. کمی جا خوردم، اما خودم رو نباختم. اخم کردم و گفتم :

_چرا این جور ی به من نگاه می‌کنید؟ اتفاقه، می‌افته... نه من مقصرم، نه حنا.

دست به سینه شد و گفت :

_چه جالب! نمی‌دونستم علاوه بر آشپزی، مشاوره فلسفه هم می‌دید !

مکثی کرد و ادامه داد :

_به جای زبون درازی به کارتون برسید خانم... حنا توهم سریع یه قابلمه دیگه آش درست کن.

این رو گفت و به جایگاهش برگشت. دستم رو از روی خشم مشت کردم و با خودم غریدم :

_عوضی!

نیره جون جلو اومد و گفت :

_حرص نخور عزیزم.

لبخند کوچیکی بهش زدم و به طرف گاز چرخیدم. ملاقه توی ظرف رو چرخوندم. کلافه نفسم رو بیرون دادم و دستم رو روی صورتم کشیدم. آروم باش ریتا، یادت نره با خودت چه عهدی کردی... به عقب برگشتم و از سبد ظرف ها دوتا بشقاب برداشتم. داخلشون رو از خورشت پرکردم. تزئین کوچیکی هم کردم و پیش نریمان بردم. بدون نگاه کردن بهش بشقاب ها رو روی میز گذاشتم. همون لحظه یکی از خدمه ها وارد آشپزخونه شد و با شوق گفت :

_ریتا خانم، ریتا خانم!

نگاهش کردم و متعجب گفتم :

_بله؟

_تبریک می‌گم! مهمون ویژه‌مون از خورشتتون خیلی خوشش اومده... گفت برید اون جا تا حضوری ازتون تشکر کنه !

نریمان پوزخندی زد و چیزی نگفت. حرصی پیش بندم رو درآوردم و با اون خدمه از آشپزخونه بیرون اومدم. دستی به لباس هام کشیدم و لبخند زنون به طرف میزشون رفتم. درحال غذا خوردن و گفت و گو بودن. سرفه مصلحتی کردم و با صدای رسا گفتم :

_سلام، من ریتا تهرانی هستم...مسئول خورشت های رستوران.

مرد میانسالی با تیپ رسمی بهم نگاه کرد و سر تا پام رو برانداز کرد. متعجب گفت :

_آشپز این غذا شما هستید؟

_بله خودمم.

_ شما که به نظر خیلی جوان و تازه کار میاید !

لبخندی زدم و گفتم :

_ قابلیت یک آشپز به سن و تجربش نیست... به کیفیت کارشه !

ابرویی بالا انداخت و گفت :

_ غیرقابل باوره دختری مثل شما همچین دست پختی داشته باشه! احياناً چند سالتونه؟

_ هجده سال.

تعجبش بیشتر شد. با این حال دستی زد و لبخند زنون گفت :

_ براوو، براوو... می‌تونم بپرسم از کجا آشپزی رو یاد گرفتید؟

_ پدرم.

_ ایشونم این جا هستند؟

_ خیر، فوت کردن.

چهره غمگینی به خودش گرفت و گفت :

_ اوه، متأسفم!

بی حوصله گفتم :

_ ببخشید ولی من کار زیادی تو آشپزخونه دارم، باید برم.

_ بله بله مزاحمتون نمی‌شم، می‌تونید تشریف ببرید... بابت غذاهم ممنونم.

_ خواهش می‌کنم، نوش جانتون.

لبخند کوچیکی زدم و سریع به آشپزخونه برگشتم. پیش‌بندم رو برداشتم و بی توجه به نگاه های بقیه

سرجام برگشتم .

بعد از چند ساعت طاقت فرسا بالاخره تمام مشتری ها رفته بودن. طبق معمول منم مشغول تمیز کردن

آشپزخونه بودم. بقیه هم یا دست هاشون رو میشستن، یا وسایل رو جا به جا می‌کردن. یهو سورنا با

عصبانیت وارد آشپزخونه شد و فریاد کشید :

_ مسؤل خورشت های امشب کی بود؟

همه از ترس ساکت شده بودن. دیدن دوباره‌ش همه غم‌های عالم رو تو دلم سرازیر کرد. برای این‌که نزنم زیر گریه، دست خیس‌م رو به چشم‌هام کشیدم و چند بار نفس عمیق کشیدم. باز صدای فریادش اومد :
_با شماها بودم!

شیر آب رو بستم و دستم رو با پیش‌بندم خشک کردم. چهره جدی به خودم گرفتم و جلو رفتم. با جرئت گفتم :

_من بودم، چه‌طور مگه؟

نگاهش مثل نگاه خرس خشمگین بود. دستم رو مشت کردم تا خونسردیم رو حفظ کنم. جلو اومد و شمرده شمرده گفت :

_کی به تو گفته بود که تو خورشت لوبیا، لوبیا چیتی بریزی؟

متعجب گفتم :

_خب توی دستورالعملش هست!

_سورنا: دستورالعمل چه صیغیه ایه؟ تو باید طبق سلیقه من غذا درست کنی.

خندیدم و گفتم :

_حرفتون احمقانه‌ست!

_سورنا: این‌جا رستوران منه، پس هرچیزی که باب میل من باشه صورت می‌گیره. منم دوست ندارم تو خورشت لوبیا، لوبیا چیتی بریزی.

اخم غلیظی رو صورتم نشست و گفتم :

_منم با دستور و سلیقه شخصی شما غذا درست نمی‌کنم جناب رحمانی...یک آشپز بر اساس اصول تغذیه و تجربیاتش کار می‌کنه !

بیشتر بهم نزدیک شد و گفت :

_نه، انگار تو زبون آدمیزاد حالت نمی‌شه، باید حتما اخراجت کنم.

پوزخند صداداری زدم و آروم زمزمه کردم :

_هه!

بلندتر گفتم :

_هرکاری که مایلید انجام بدید آقای رحمانی...منم دیگه حاضر نیستم تو همچین جایی، که رئیسش یه مرد بی منطق و خودخواه بمونم.

پیش بندم رو درآوردم و محکم روی میز کوبیدم. به سورنا نگاه کردم. دلم می‌خواست تف کنم تو صورتش، ولی فقط به یک نگاه خشمگین بسنده کردم. دیگه موندن رو جایز ندونستم و با سرعت از آشپزخونه بیرون اومدم. دم در به یکی از خدمه ها گفتم وسایلم رو بیاره. به محضی که اونا رو ازش گرفتم صبر نکردم و از رستوران خارج شدم.

«نریمان»

_خانم تهرانی رو ندیدید؟

بهم نگاه کرد و گفت :

_همین الان وسایلشون رو گرفتن و رفتن.

_باشه، ممنون.

درو باز کردم و بدو از رستوران بیرون اومدم. به این طرف و اون طرف نگاه کردم. وسط کوچه دیدمش. قدم زنون داشت راه می‌رفت. یهو یه مزدای مشکلی کنارش ایستاد و چند نفر ازش پیاده شدن. ریتا بی‌خیال داشت باهاشون حرف می‌زد. خواستم جلو برم اما پشیمون شدم. شاید آدم های سورنا باشن؛ این می‌تونه فرصت خوبی برای تلافی و پیروزی باشه. به طرف ریتا رفتن و اون رو به زور سوار ماشین کردن. سوئیچم رو درآوردم و سریع سوار ماشینم شدم. با احتیاط دنبالشون راه افتادم. سرعت نسبتاً بالایی داشتن. بعد از نیم ساعت جلوی یه برج متوقف شدن. کمی عقب تر از اون ها ایستادم و ماشین رو خاموش کردم. از ماشین پیاده شدن. ریتا رو دوش یکیشون بود؛ انگار بیهوشش کرده بودن. وقتی مطمئن شدم وارد ساختمون شدن، گوشیم رو درآوردم و شمارهش رو گرفتم. طولی نکشید تا جوابم رو داد:

_الو؟ بفرمایید.

نگاهی به برج چند طبقه روبه روم کردم و گفتم :

_پیداشون کردم جناب سروان، بالاخره خودشون رو نشون دادن !

_دقیق برای من توضیح بدید چه اتفاقی افتاده؟

_ریتا رو دزدین و بردن تو یه برج بزرگ...منم دنبالشون رفتم و حالا رو به روی همون ساختمونم.

_سریع آدرس بدید، الان نیروها رو اعزام می‌کنم.

_بله بله، یادداشت کنید...

لبخند زنون تماس رو خاتمه دادم و گوشی رو خاموش کردم. دیگه به آخر بازی رسیدیم؛ منتظر یه باخت جانانه باش. این دفعه نوبت پیروزی منه! پوزخندی زدم و باز به ساختمون نگاه کردم.

«ریتا»

چشم هام رو باز کردم و گیج به اطراف نگاه کردم. روی یک تخت مجلل توی اتاق بزرگی خوابیده بودم. دستی به چشم هام کشیدم و توی جام نیم خیز شدم. من این جا چی کار می‌کردم؟ حسابی به مغزم فشار آوردم تا یادم اومد. سریع از روی تخت بلند شدم و به بیرون رفتم. در کمال تعجب خودم رو توی یه پنت هاوس دیدم. آرام جلو رفتم. صدای صحبت و خنده های چندتا مرد میومد. هرچی جلوتر می‌رفتم، صداها واضح تر می‌شد. لرزون از پشت ستون بیرون اومدم که سه مرد رو با پوشش نامناسب در حال بازی کردن دیدم. روی میز کنارشون از شیشه های نوشیدنی و قلیون پر بود. همون لحظه نگاه یکیشون بهم افتاد. ناخودآگاه جیغی کشیدم و پناه گرفتم. باهم زدن زیر خنده. حس کردم صدای آشنایی رو شنیدم. جلو رفتم و با چهره ی سورنا مواجه شدم. نور امیدی تو دلم روشن شد. همه چیز رو از یاد بردم و با شوق به سمتش رفتم. سرشو به طرفم چرخوند و نگاهم کرد. لبخندی زد و گفت :

_برای یک مهمونی عالی، انگار بیش از حد آماده ای !

سرجام ایستادم و متعجب بهش نگاه کردم. نگاه خیرهش رو به سمت بدنم کشوند. رد نگاهش رو گرفتم و با دیدن وضعیتم هین بلندی کشیدم. با تاپ و شلوارک جلوشون ایستاده بودم. دستم رو روی سرم گذاشتم. هیچ پوششی نداشت. از خجالت و شرم نمی‌دونستم چی کار بکنم. رو به سورنا گفتم:

_مانتو شلوارم کجاست؟

خندید و به اون مرد ها نگاه کرد. گفت :

_بچه ها، بره کوچولو از سردسته گرگ ها کمک می‌خواد... نمی‌دونه خودم لباس هاش رو درآوردم !

به طرف خودم برگشت و با لحن بدی ادامه داد:

_خیلی دلنشینی!

بدنم از حرفش لرزید و با تته پته گفتمک

_این حرف ها یعنی چی؟ اصلاً من برای چی این جام؟

شروع به قدم زدن کرد و گفت:

_بذار قبل از این که جواب سؤالاتت رو بگم، شرح حال یه بازی رو برات بگم...بعد باهم پایانش رو بازی می-کنیم، اوکی؟

معذب دستی به بازوی برهنه‌م کشیدم و چیزی نگفتم. نیشخندی زد و نگاهش رو ازم گرفت. نفس عمیقی کشید و گفت:

_این بازی یه قاعده اصلی داره که بازیکنانش طبق اون رفتار می‌کنن "موفقیت به قیمت نابودی" یه چرخ به دور خودش زد و ادامه داد :

_خب شروع می‌کنیم...سکانس اول، صحنه سازی و نقش بازی کردن برای آشنایی طعمه...سکانس دوم، نزدیک شدن به طعمه...سکانس سوم، آماده سازی مقدمات نقشه...سکانس چهارم، گیر انداختن طعمه و اجرای اولین گام بازی...سکانس پنجم، تغییر شخصیت و تحریک احساسات طعمه...سکانس ششم، رسیدن به آخرین گام و نزدیک شدن به هدف...سکانس هفتم، تضعیف و شکستن طعمه...سکانس هشتم، دیدن ثمره تلاش ها و برداشتن پاداش...سکانس نهم، پاک سازی محیط بازی و آماده شدن برای مرحله آخر!

ساکت شد و رو به روم ایستاد. نگاهی به سر تا پام انداخت. پوزخندی زد و به دورم چرخید. گفت :

_به نظرت سکانس آخر رو باید چه جوری بازی کنیم؟ هوم؟

گیج گفتم:

_منظورت از این حرف ها چی بود؟ من نمی‌فهمم داری از چی حرف می‌زنی!

قهقهه بلندی سر داد و شروع به دست زدن کرد. با تعجب به کارهایش نگاه می‌کردم، یهو اخم کرد و نزدیکم شد. ترسیدم و قدمی به عقب برداشتم. تند گفتم:

_یعنی تمام مدت داشتی تو بازی من و عموم دست و پا می‌زدی؛ بدون این که چیزی رو ذره ای حس کنی...درگیری اون پیرمرد با جوون ها، آشنا شدن با من، دیدن دوباره اون مرد و پیشنهاد کارش، اومدنت به رستوران، تعقیب و دزدی چندساله از خونتون، پیشنهاد دوستی و ابراز علاقه هام، سفر خارج از کشور و حرف هام توی کافه، حمله اخیر به خونه تون برای برداشتن مدارک پدرت، دعوی تو رستوران و در آخر بودنت در این جا! همه این ها نقشه های از قبل طراحی شده من و عموم بود؛ دلیلشم فقط اطلاعات مفید و مهم پدرت بود...حالا فهمیدی منظورم چیه دختر جون؟

بدون هیچ عکس العملی فقط نگاهش می کردم. مدام حرف های اطرافیانم راجب سورنا تو ذهنم می چرخید. کم کم به خودم اومدم و دست هام رو روی سرم گذاشتم. شوکه زیرلب زمزمه کردم :

_خدایا من چی کار کردم؟ با خودم و زندگیم چی کار کردم؟ وای نه...امکان نداره! دروغه، داری فیلم بازی می کنی. آره می خوای باز من رو...

بین حرفم پرید و دست به سینه گفت:

_نمی تونی اوج سادگی و حماقت رو باور کنی، نه؟

با حرفش ماتم زد؛ اون چشم های سرد و خبیث، موقعیتی که داخلش قرار داشتم، اتفاقات افتاده و مقایسه اش با حرف های سورنا، همه این ها بهم می فهموند که حقیقت تلخ تر و دردآورتر از همیشه است. احساس سنگینی چیزی رو روی سینه داشتم. به سختی نفس می کشیدم. گیج و با چشم های خیس به اطرافم نگاه کردم. حتی نمی دونستم باید چی کار بکنم! گریه؟ جیغ و داد؟ دعوا با سورنا؟ سرم رو به شدت دو طرف تکون دادم. احساسات تباه شده من، با هیچ کدوم از این ها مثل قبل نمی شد. انجام این کارها، هیچ چیزی رو درست نمی کنه. تمام سختی هایی که کشیدم باعث و بانیش مرد روبه رومه؛ مردی که تمام خوبی های دنیا رو توش می دیدم. به خاطرش تو روی عزیزترین کسم ایستادم، باهش بد حرف زدم، دلش رو شکستم. دوست هام رو ناراحت کردم. وای نریمان، چه قدر خودش رو به آب و آتیش زد تا من متوجه حماقتم بشم. و من چی کار کردم؟ به هر نحوی که تونستم از خودم رنجوندمش. بدتر از هر چیزی اینه که باعث همه این رفتارها، یه ظالم عوضی بود... کم کم به حالت عادی برگشتم. شعله های خشم رو تو وجودم حس می کردم. تمام نگرانی که نسبت بهش پیدا کرده بودم رو تو چشم هام ریختم و گفتم:

_آره باید بابت تموم کثافت کاریات بهت آفرین گفت!

ترسی نداشتم اما بدنم می لرزید. قدمی به جلو برداشتم و ادامه دادم:

_درسته تو این بازی تو بهترین بازیکن بودی؛ ولی بقیه بازیکن هام قابلیت های خودشون رو داشتن.

نیشخندی زد و گفتم:

_گفتی هدف بازی به دست آوردن اطلاعات پدرم، طی چندسال سرآشپزیش بوده... باید بگم که تمام تلاش هات پوچ بوده؛ چون درکنار آدم های کثیفی مثل تو، آدم های شریف و خوبی هم مثل یاسین پیدا می شن. زبردست هات بهت نگفتن مدارک دست منه؟

پوزخند صداداری زد و گفت:

_پس فکر کردی دلیل این مهمونی چیه؟ فقط قبلش باید یه مراسم کوچیک داشته باشیم، مگه نه دوستان؟

سه مردی که قبلاً دیده بودم، از جاهاشون بلند شدن و لبخند به لب به طرفم اومدن. اخم کردم و به عقب رفتم. لرزون گفتم :

_چی کار می‌خواید بکنید؟

جوابی بهم ندادن و هم چنان جلو اومدن. آب دهنم رو قورت دادم و باز گفتم :

_فکرهای شوم رو از ذهنتون بیرون کنید...من رزمی کارم، می‌زنم لهتون می‌کنم!

باهم زدن زیر خنده. یکیشون گفت :

_یه بره کوچولوی ناز هرچه‌قدم حریف باشه؛ از پس چهارتا مرد هیگلی برنمیاد. حالام مثل دختر خوب بیا ...

از ترس پام پیچ خورد و افتادم. درد بدنم مهم نبود؛ فقط نباید می‌داشتم به هدفشون برس. سورنا عصبی کنارشون زد و گفت :

_فیلم جنایی بازی می‌کنید؟ زود کارشو تموم کنید !

خودش جلو اومد و مچ پام رو گرفت. جیغ بلندی کشیدم و شروع به تقلا کردم. اون سه تا مرد هم جلو اومدن و

«نریمان»

از ماشین پیاده شدم و داد زدم :

_جناب سروان؟

ایستاد و به طرفم برگشت. لبخندی رو لبام نشوندم و جلوش وایسادم. خشک گفتم :

_کدوم ساختمونه؟

با دست نشون دادم و گفتم :

_همینه.

سری تکون داد و رو به نیروهاش گفت :

_با احتیاط برید داخل.

خودشم پشت سرشون راه افتاد. تا خواستم دنبالشون برم، یه سرباز جلوم رو گرفت و گفت :
_ شما نمی‌تونید برید، باید صبرکنید تا عملیات تموم بشه.

کلافه نگاهم رو ازش گرفتم و کنار ماشینم ایستادم. دل تو دلم نبود. نگران ریتا بودم. امیدوارم همه چی اون جوری که می‌خوام پیش بره. دستم رو تو جیب شلوارم فرو کردم و به بدنه ماشین تکیه دادم. مضطرب با نوک کفشم به زمین ضربه می‌زدم. هر ثانیه برام صدسال می‌گذشت. یهو صدای شلیک اومد. قلبم برای یه لحظه ایستاد. نگاهی به سرباز کنارم انداختم. حواسش به من نبود. از فرصت استفاده کردم و به طرف ساختمون دویدم. فریادش بلند شد. توجهی نکردم و وارد برج شدم. نمی‌دونستم کدوم طبقه هستن، فقط با سرعت از پله ها بالا می‌رفتم. طبقه هفتم بود که پلیس ها رو دیدم. سربازها تا منو دیدن با اخم جلوم رو گرفتن .

دستم رو رو اسلحه هاشون گذاشتم و سعی می‌کردم از بینشون داخل رو ببینم. بالاخره تونستم سروان رو ببینم داد زدم :

_جناب سروان، جناب سروان؟

به طرفم چرخید و به سربازها اشاره کرد تا ولم کنن. خوش حال وارد پنت هاوس شدم. نگاهم رو سرتاسر اون جا چرخوندم تا ریتا رو ببینم. یه دفعه سورنا رو دیدم؛ به دیوار چسبونده بودنش و بهش دستبند می‌زدن. شادی عجیبی تو وجودم حس کردم. لبخند زنون به طرفش رفتم. پوزخندی زدم و گفتم :
_می‌بینم که مثل سوسمار تو چنگ قانون افتادی! آخی غصه نخور، قول می‌دم برات آب هندونه بیارم دم سلولت بهت بدم.

از دیوار جداش کردن تا ببرنش. با اخم وحشتناکی بهم نگاه کرد و گفت :

_باید همون موقعی که عموم گفت می‌کشتمت. اشتباه کردم، ولی مطمئن باش زهرم رو بهت می‌ریزم !
با خنده گفتم :

_موش تو سوراخ نمی‌رفت، جارو به دمش می‌بست...جناب رحمانی تو بین اول زنده می‌مونی، بعد بیا واسه من گری بخون.

تا خواست حرفی بزنه، پلیس پشت سرش غرید :
_راه بیفت.

فقط تونست با چشم غره بهم نگاه کنه. داد زدم:

_حتماً برای مراسم نزول به قعر جهنم میام!

با زور به بیرون بردنش. با لب خندون به طرف چپم نگاه کردم که ریتا رو دیدم. کنار دیوار روی زمین نشسته بود و به سرامیک ها خیره شده بود. لباس مناسبی هم تنش نبود. رنگ به رخسار نداشت. نگران جلو رفتم و روبه روش نشستم. یه طرف صورتش رد سیلی مونده بود. دست هام مشت شد و آروم صداش زدم :

_ریتا؟

حتی نگاهم نکرد. یکی از پلیس های خانم اومد کنارمون و گفت :

_این رو بپوش عزیزم.

چادر توی دستش رو به سمت ریتا گرفت. هم چنان به زمین خیره بود. نکنه بلایی سرش آوردن؟ یعنی دیر رسیدم؟ با نگرانی همراه با عصبانیت گفتم :

_ریتا من رو نگاه کن.

انگار توی عالم دیگه ای بود. نه امکان نداره؛ ریتای من سالمه. خانم کنارم با اخم رو بهم گفت :

_برای چی این جا هستید آقا؟ مگه نمی بینید ایشون پوشش مناسب ندارن. خجالت نمی کشید؟ جناب سروان؟

سرم رو تکون دادم و گفتم :

_باشه باشه می رم، چرا شلوغش می کنید؟

از جام بلند شدم که بلافاصله چادر رو روی بدنش کشید. بعدم کمکش کرد تا بلند بشه. ایستادم و نگاهش کردم. حالش اصلاً خوب نبود. جلوشون رو گرفتم و رو به ریتا گفتم :

_تورو خدا یه حرفی بزن ریتا...دارم از نگرانی دیوونه می شم!

_لطفاً برید کنار آقا!

_خواهش می کنم...فقط چند دقیقه باهاش حرف بزنم.

_نمی شه، باید ببریمش اداره تا ازش بازجویی کنن !

با تعجب گفتم :

_چرا؟ مگه چی کار کرده؟

_کاری نکردن اما باید بازجویی بشن. مطمئناً چیزهای زیادی می دونن و می تونن به ما کمک کنن.

نگاهم روی صورت رنگ پریده‌ش چرخید. دلم می‌خواست حداقل نگاهم کنه. اون خانم که سکوت‌م رو دید، ریتا رو همراه خودش برد. چشم هام رو روی هم فشار دادم. لعنت به من، لعنت! آگه همون موقع نمی‌ذاشتم ریتا رو با خودشون ببرن، این جور می‌شد. لعنت بهت نریمان! حسابی عصبی بودم. تحمل این جور دیدنش رو نداشتم. دست هام رو جوری مشت کرده بودم که انگار گردن اون سورنای عوضی تو دست هامه. چرخیدم و به سمت سروان رفتم. شاید اونا هم مقصر بودن. آگه زودتر میومدن، اتفاقی برای ریتای من نمی‌افتاد. کنارش ایستادم و دندون هام رو به هم فشردم. داشت با یکی از افرادش صحبت می‌کرد :

_اتفاقی که نیفتاد؟

_نه قربان... قبل از این که کاری از پیش ببرن وارد صحنه شدیم.

سرش رو تکون داد و گفت :

_خوبه، خسته نباشید. مثل همیشه کارتون عالی بود !

با لبخند احترام نظامی گذاشت و ازمون دور شد. حرف هاشون مثل آبی بود که روی آتش درونم ریخته شد. نفسی از سر آسودگی کشیدم و پنجه هام رو تو موهام فرو کردم. دستی روی بازوم نشست. سرمو بلند کردم و بهش نگاه کردم. لبخند محوی تحویلیم داد و گفت :

_بهتون گفته بودم همه چی به خوبی تموم می‌شه.

متقابلاً لبخندی زدم و گفتم :

_نمی‌دونم چه طوری ازتون تشکر کنم. شما جون عزیزترین فرد زندگیم رو نجات دادید !

_ما به وظیفه‌مون عمل کردیم آقای طاهری.

چیزی نگفتم که ادامه داد :

_خدارو شکر همه رو دستگیر کردیم و اون دختر هم هیچ آسیبی ندیده. به زودی فرد اصلی ماجرا هم تو چنگ قانون میافته... فقط به نظرم باید مدتی اون خانم رو تنه‌اش بذاری. شوک بزرگی بهش وارد شده و از نظر روحی حالش مساعد نیست.

خیره نگاهش کردم و گفتم :

_من به خاطرش هر چیزی رو تحمل کردم. هیچ وقت تو هیچ شرایطی تنه‌اش نداشتم. حتی شده دنیا رو هم زیرو رو می‌کنم ولی نمی‌ذارم حالش بد باشه !

لبخند با محبتی رو لب هاش نشست. سرش رو تکون داد و گفت :

_باید قدر جوون هایی مثل تو رو دونست. این روزها کمتر کسی مثل تو پیدا می شه...خب بهتره دیگه بریم.
چیزی نگفتم و باهاشون همراه شدم. وقتی از برج بیرون اومدم، ریتا رو توی ماشین پلیس جلوی در دیدم.
سرش رو به بدنه ماشین تکیه داده بود و بیرون رو نگاه می کرد. شیشه کنارش پایین بود. نزدیکش شدم و
گفتم :

_همه چی تموم شد، دیگه کسی اذیتت نمی کنه...غصه نخور.

جوابی بهم نداد. همون لحظه ماشین راه افتاد. با حسرت به دور شدنش نگاه کردم. بهت قول می دم ریتا،
نمی دارم دیگه چیزی حتی ذره ای خاطرت رو مخدوش کنه. درست می شه...آهی کشیدم و به طرف ماشینم
رفتم .

_بسه آقا، سرم رفت!

پام رو عقب کشیدم و گفتم :

_معذرت می خوام.

پشت چشمی نازک کرد و نگاهش رو ازم گرفت. صدای در اومد. از جا پریدم و بهش چشم دوختم. خانم
کنارش چیزی رو دم گوشش بهش گفت. سری تکون داد و دستش رو بالا آورد. آرام شروع کرد به راه
رفتن. طاقت نیاوردم و به سمتش پر کشیدم. جلوش ایستادم و صداش زدم :

_ریتا؟

ایستاد. سرش رو بالا آورد و نگاهم کرد. با دیدن مردمک های خیسش، دلم لرزید. لب هاش رو ازهم جدا
کرد و گفت :

_نریمان؟

صداش آرام بود و حسابی می لرزید؛ انگار به زور همین یک کلمه رو گفت. وجودم برای بغل کردنش
التماس می کرد. مثل خودش آرام زمزمه کردم :

_جون دلم !

هق هقی کرد و نالید :

_من چرا این قدر احمقم؟ چه جوری تونستم تا این حد سنگ دل و بی شعور باشم؟ هان؟ تو بگو چه-جوری؟
به خانم پشت سرش نگاه کردم و گفتم :

_ببخشید، ما دیگه می‌تونیم بریم؟

_بله...اگه باز سؤالی بود یا خبری شد، باهاتون تماس می‌گیریم.

_ممنونم.

کنار ری‌تا ایستادم و به سمتش خم شدم. دم گوشش گفتم :

_بیا بریم خونه عزیزم. باهم حرف می‌زنیم.

چیزی نگفت و سرش رو پایین انداخت. چند قدم برداشتم و به طرفش برگشتم. دستی رو صورت و چشم هاش کشید. چادری که بهش داده بودن رو جمع کرد و دنبالم اومد. لبخندی زدم و باهم از اون‌جا بیرون اومدیم. کمکش کردم تا سوار ماشین بشه. خودم هم پشت فرمون نشستم و راه افتادم. شادی عجیبی تو وجودم حس می‌شد. می‌خواستم با گذاشتن آهنگ این حس رو به ری‌تاهم منتقل کنم. دستم رو سمت ضبط بردم که گفت :

_روشنش نکن.

نگاهش کردم و صاف نشستم. ترجیح دادم تا رسیدن به خونه حرف نزنم. دست چپم رو لبه شیشه گذاشتم و سرم رو بهش تکیه دادم. صدای آرومش گوشم رو نوازش کرد :

_می‌شه، می‌شه...می‌شه بریم لباس بخریم؟ نمی‌خوام این جوری برم پیش ننه جون.

نفسش رو بیرون داد و دست هاش رو مشت کرد. لبخندی زدم و گفتم :

_چرا که نه؟ حتماً.

دنده رو عوض کردم و به محض رسیدن به اولین دور برگردون دور زدم. وجود ری‌تا باعث می‌شد مثل کودک سه‌ساله شور و اشتیاق داشته باشم. انگار برای اولین بار بود که خرید می‌رفتم! جلوی یه بوتیک لباس ایستادم. تا خواستم پیاده بشم گفت :

_می‌خوام تنها برم.

_نمی‌شه، منم میام.

نالید :

_خواهش می‌کنم نریمان...وضعیم به خودی خود تأسف بار هست، نمی‌خوام توهم ...

حرفش رو قطع کردم و با اخم گفتم :

_پیاده شو! حرفم نباشه.

خودم زودتر از ماشین بیرون اومدم. کنار در سمتش ایستادم و دست به جیب نگاهش کردم. نگاهش رو ازم گرفت و معذب پیاده شد. چادرش رو به سختی جمع کرد و باهم وارد بوتیک شدیم. با وجود مخالفت های ریتا، یه تیشرت و شلوار با مانتو و روسری براش گرفتم. همشون رو پوشید و از اتاق پرو بیرون اومد. لبخند رضایت بخشی رو لب هام نشست و سرمو تکون دادم. آروم اومد کنارم ایستاد. زیرلب گفت :

_پولش رو بهت برمی گردونم.

عصبی گفتم :

_حرفت رو نشنیده می گیرم.

رو به فروشنده کردم و ادامه دادم :

_ممنونم، روز خوش.

دست ریتا رو گرفتم و از بوتیک بیرون اومدم. سعی می کرد دستش رو از تو دستم بیرون بیاره. اما من مصمم تر دستش رو فشردم و گفتم :

_بی خود تلاش نکن این دست ها مال منه...چند مغازه جلوتر کفش فروشیه، حالا که همه چی گرفتیم بیا کفشم بخریم !

سکوتش نشون می داد مخالفتی نداره. با شوق اون رو به طرف خودم کشیدم و قدم هام رو آروم تر کردم. کفش خوشگل پشت ویتترین نگاهم رو جذب خودش کرد. مشتاق صداس زدم و گفتم :

_ریتا اون جا رو نگاه کن...بین چه خوشگله، به لباس هات هم میاد.

مهلت حرف زدن بهش ندادم. دستش رو کشیدم و وارد مغازه شدم. به کفشه اشاره کردم و گفتم :

_سلام. از این مدل سایز ایشون رو دارید؟

مرد فروشنده متعجب نگاهم کرد و گفت :

_بله به گمونم...سایز پاتون چنده خانم؟

_ریتا:سی و هفت.

_الان براتون میارم.

ریتا آروم زمزمه کرد :

_این چه طرز برخوردی؟ بنده خدا هنگ کرد !

_بی خیال بابا!

مرده کفش رو آورد. سریع به ریتا دادم تا بپوشه. همون جور که دستش تو دستم بود یکی یکی پا کرد.
پرسیدم :

_چه طوره؟ خوشت اومد؟

نگاهی بهش کرد و گفت :

_خوبه.

رو به فروشنده گفتم :

_خب قیمتش چه قدره؟

_قابل شما رو نداره...دویست تومن.

پول رو بهش دادم و بیرون اومدیم. نگاهش کردم و گفتم :

_مبارکت باشه.

سرش رو پایین انداخت. با خجالت گفت :

_ممنون.

_خب دیگه بریم.

باز سوار ماشین شدیم و راه افتادم. این قدر با سرعت رانندگی می کردم که در عرض پنج دقیقه جلوی درب
خونه بودیم. قبل از این که پیاده بشه، گفتم :

_ریتا؟

دستش روی دستگیره موند. نیم نگاهی بهم انداخت. زبونی رو لب هام کشیدم و گفتم :

_به ننه جون راجب جزئیات ماجرا نگو، خب؟

روش رو ازم گرفت و پیاده شد. پوفی کشیدم و سوئیچ رو درآوردم. دنبال ریتا وارد خونه شدم. ننه جون بدو
اومد تو حیاط و داد زد :

_دخترم؟

ریتا با دیدنش سر جاش ایستاد و زد زیر گریه. ننه جون جلو اومد و بی طاقت بغلش کرد. مدام می

بوسیدش و قریون صدقش می رفت. لبخند غمگینی زدم و گفتم :

_حالا که همه چی به خیر گذشته، نگران نباشید.

ریتا رو از خودش جدا کرد و خیره نگاهش کرد. دست های لرزانش رو صورتش کشید. آروم گفت :
خدایا شکر...هزار مرتبه شکر!

یهو ریتا خم شد و دست های ننه جون رو بوسید. با گریه گفت :

_ننه غلط کردم، اصلاً نفهمیدم چی شد...منو ببخش، نوه خطاکارت رو ببخش !

ننه جون دست هاش رو از تو دست هاش بیرون کشید و روی سرش رو نوازش کرد. گفت :

_مگه می تونم جگرگوشه رو نبخشم؟ تو همه کس منی دخترم.

چیزی نگفت و هم چنان گریه می کرد. لبخند مصلحتی زدم و گفتم :

-بسه دیگه، بهتره بریم تو.

ننه جون دستش رو دور کمر ریتا انداخت و باهم به داخل خونه رفتن. منم پشت سرشون وارد شدم و درو بستم .

لیوان شربت روی میز گذاشتم و ازش تشکر کردم. نگاهی به سمت اتاقش انداختم و گفتم :

_هنوز از اتاقش بیرون نیومده؟

ننه جوناهی کشید و گفت :

_نه مادر، دو روزه خودش رو تو اتاق حبس کرده...نه چیزی می خوره، نه حرف می زنه.

_همین جوری بخواد پیش بره که می میره !

_ننه جون: چی بگم؟ به حرف من که گوش نمی ده.

اخم هام رو توهم کشیدم و گفتم :

_دیگه داره شورش رو در میاره!

از جام بلند شدم و به اتاقش رفتم. ننه جون هم دنبالم اومد. مدام ازم می خواست کاریش نداشته باشم.
دستگیره رو چند بار بالا و پایین کردم. قفل بود. چند تقه به در زدم و گفتم :

_ریتا، درو باز کن ببینم.

جوابی نداد که عصبی مشت محکمی به در زدم و داد زدم :

_باتوام...باز کن این وامونده رو!

_ننه جون: کوتاه بیا پسر، حالش خوب نی...

حرفش رو قطع کردم و غریدم :

_یعنی چی که حالش خوب نیست؟ مگه چی شده؟ اشتباه کرد، تاوانشم داد. معنی این کاراش رو نمی-فهمم. مدارک پدرشم که صحیح و سالم سرجاشه. سورنا و عموشم چند روز دیگه دادگاهشونه. خداروشکر صدمه ای هم ندیده. دیگه چه دلیلی واسه حال بدش داره؟

در به شدت باز شد و چهره ی عصبانی ریتا نمایان شد. آروم اما خشمگین گفت :

_هیچ دلیلی، هیچی! فقط کمبود توجه دارم می خوام این جوری جلب توجه کنم. حالا جواب سؤالت رو گرفتی؟ بفرما برو، مزاح ...

تو یه حرکت هولش دادم تو اتاق و درو از پشت قفل کردم. بلند گفتم :

_ببخشید مادر، ولی لازمه تنها صحبت کنیم. معذرت می خوام.

نفسی گرفتم و به طرف ریتا برگشتم. دستش رو مشت کرد و بالا آورد. بهش خیره شدم و گفتم :

_چیه می خوای بزنی؟ بیا بزن. من چیزهای بدتر رو به خاطر تو تحمل کردم. یه سیلی که چیزی نیست. مخصوصاً این که توسط خودت بهم زده بشه !

چونهش لرزید و چشم هاش خیس شد. آروم دستش رو پایین آورد. چند قدم جلوتر رفتم و با لحن ملایمی گفتم :

_عزیز دلم، چرا الکی این قدر خودت رو اذیت می کنی؟ هان؟ تو الان باید خیلی خوش حال باشی که همه چی به خوبی تموم شد. بدون هیچ مانعی می تونی به وصیت پدرت عمل کنی. مادربزرگت صحیح و سالم باز کنارت...دیگه چی می خوای؟ هوم؟

پلک زد و اشک هاش رو گونه هاش ریخت. هق هقی کرد و گفت :

_روحم داغون شده، مغزم داره از حجم کارهایی که کردم منفجر می شه! ریتای شاد و شنگول با این اتفاق داره به مرز نابودی کشیده می شه. دیگه چیزی ازم نمونده...قلبم شکسته نریمان، می فهمی؟

مردمک چشم هام بی طاقت کل صورتش رو سیر می کرد. تو یه حرکت بغلش کردم. دست هام رو سفت دورش پیچیدم و گفتم :

_من باید مُرده باشم که بذارم همچین بلایی سر عشقم بیاد...خودم کمکت می کنم؛ دوباره از نو خودت رو می سازی. این دفعه هیچ چیزی نمی تونه بهت آسیبی بزنه. تو دیگه تنها نیستی، از این به بعد من رو داری. عمراً کسی جرئت کنه طرفت بیاد؛ چه برسه به این که بخواد تورو اذیت کنه !

هم چنان داشت گریه می‌کرد. سرش رو از روی سینه‌م برداشتم و بهش خیره شدم. با سر انگشتم اشک هاش رو پاک کردم. لبخندی زدم و گفتم :

_ ندیده بودم شامپانزه هام گریه بکنن!

وسط گریه و بغض خندید؛ دستم رو روی صورتش کشیدم و باز گفتم :

_ آفرین، تو باید همیشه بخندی.

زبونی رو لب هاش کشید و گفت :

_ تو خیلی خوبی نریمان!

آهی کشیدم و لب زدم :

_ کیه که قدر بدونه؟

لبخندی آرومی زد؛ زیر لب یه چیزی با خودش گفت که نفهمیدم. کنجکاو بهش خیره شده بودم. نفس عمیقی کشید و گفت :

_ نمی‌دونم چه جووری ازت تشکر کنم... نه تنها جونم رو نجات دادی، بلکه داری از روحم محافظت می‌کنی... تو لایق بهترین هایی !

دست به سینه شدم و با غرور گفتم :

_ الان تو پوست خودت نمی‌گنجی که همچین مردی عاشقت شده، نه؟

با دهان کج شده پوکر فیس نگاهم کرد. لبخند گشادی تحویلش دادم که گفت :

_ قیافت شبیه وقتی شده که یه زامبی می‌خنده !

درجا نیشم بسته شد. چشم غره ای بهش رفتم که نیشخندی زد. لب هام رو روی هم فشار دادم و چیزی نگفتم. یهو مشت های محکم یک نفر به در کوبیده شد. پشت سرش صدای ننه جون اومد :

_ باز کنید این درو ببینم... معلوم هست دارید چه غلطی می‌کنید؟

به طرف در رفتم و قفلش رو باز کردم. با عصبانیت اومد داخل و نگاه بدی به من انداخت. ابرو هام بالا پرید. روش رو ازم گرفت و به ریتا نگاه کرد. سر تا پاش رو برانداز کرد. سرم رو به معنی "چی شده" تکون دادم. ریتا شونه ای بالا انداخت و گفت :

_ ننه خوبی؟

عصاش رو بالا آورد و به سمتش گرفت. تند گفت :

_تو حرف نزن!

بعد سرش رو تکون داد و عصاش رو پایین آورد. اخم کرد و رو به ریتا گفت :

_تو که از اول این پسره رو می خواستی، چرا این اداها رو درآوردی؟ می گفتی بهش زنگ می زدم میومد دیگه!
فقط بلدی من رو حرص بدی.

ریتا سرخ شد و گفت :

_ا ننه این چه حرفیه می زنی؟

_مگه دروغ می گم؟ دو روزه خودم رو کشتم دو کلمه حرف بزنی، انگار نه انگار...اما تا نریمان اومد، نه تنها
حرف زدی، بلکه نیشتم تا بناگوشت باز شد !

ریتا لبش رو گاز گرفت و با تته پته گفت :

_خب خب...من...چیزه...

ننه جون به عصاش تکیه داد و با کنجکاوی نگاهش کرد. منم با خنده نظاره گر بحثشون بودم. ریتا سرش
رو پایین انداخت و هوفی کشید. آروم گفت :

_نمی دونم، خودمم نفهمیدم چی شد!

لبخندی رو لب های ننه جون نشست و به من چشمکی زد. از شادی تو پوست خودم نمی گنجیدم. بالاخره
نشون داد نسبت بهم بی تفاوت نیست. دلم می خواست برم حسابی دست های ننه جون رو ببوسم. فکری
به ذهنم رسید و با ذوق گفتم :

_میگم چه طوره حالا که ریتا از گوشه نشینی دراومد؛ بریم یه دوری بزنینم و خوش بگذرونیم...نظرتون؟

ریتا لب هاش رو کج کرد و شونه ای بالا انداخت. ننه جون با خنده مشت آرومی به شونه زد و گفت :

_پیشنهاداتم مثل خودت عالیه !

خندیدم و گفتم :

_قربان شما...خب پس تا من سوار ماشین می شم و یه آهنگی می ذارم، شماهام بیاید.

_ننه جون: حله پسرم.

چیزی نگفتم و چشمک زنون از اتاق بیرون اومدم .

«ریتا»

به اجبار ننه جون یه مانتوی صورتی با شلوار طوسی پوشیده بودم. شال هم‌رنگ لباس هامم روی سرم انداختم. داشتم روی سرم مرتب می‌کردم که گفت :

_ننه جون: یه چیزی هم به اون صورتت بزن... آدم می‌بینت باید استغفار کنه !

وا رفته نگاهش کردم. به سمتش برگشتم و گفتم :

_این جووری ازم تعریف می‌کنید، می‌ترسم یهو لوس بشم!

با حالت چندان نگاهم کرد و گفت :

_موندم نریمان چی تو رو پسندیده! دماغت که مثل شیرآبه؟ یا چشم‌های کلاغیت؟ یا ابروها که مثل

بیابون کالاهاری می‌مونه؟ هیکل زن کاظم آقا از تو قشنگ تره. عین مارمولک دراز و باریکی. پوستتم که

چیزی نگم بهتره. آدم یاد ارواح فیلم احضار میوفته !

چند بار پلک زدم و پوکر گفتم :

_خیلی سخت بود، نه؟

_ننه جون: چی؟

_تحمل کردن این همه تعریف از من... انگار خیلی ته دلتون سنگینی می‌کرد !

با عصاش من رو کنار زد و گفت :

_چخه، برو کنار بذار باد بیاد!

_ننه!

_ننه جون: نریمان جونم منتظره... این قدر جلو آینه نباش، تو چند دقیقه که تبدیل به ملکه قصر انگلیس

نمی‌شی !

این رو گفت و از اتاق بیرون رفت. دهان بازم رو بستم و نفس عمیقی کشیدم. با خودم زمزمه کردم :

_اگر به خاطر اتفاق‌های افتاده افسردگی بگیرم، این حجم بی سابقه محبت ننه جون من رو به تیمارستان

می‌کشونه.... این خط، اینم نشون !

هوف کشداری از دهانم خارج شد. رژلب صورتی روی میز رو برداشتم. مردد نگاهش کردم. همین کارهای

ساده می‌تونه قدمی برای ادامه زندگی باشه. درش رو باز کردم و سخاوت مندانه روی لب هام

کشیدم... غمگین بودن به لباس تیره و به خود نرسیدن نیست. باید دلی ناراحتیت رو نشون بدی. اون فردی

هم که این رو بفهمه و سعی کنه حالت رو خوب کنه، از علت ناراحتیت مهم تره. ارزشش بالاتر از تمام آدم های اطرافته. خیلی احمقی اگه قدر اون آدم رو ندونی...آره تصمیم درست همینه. من باید به خاطر نریمان از خودم بگذرم. دیگه نمی خوام احمق باشم. به اندازه ی کافی تو باتلاق سادگی و جهالت دست و پا زدم. تا الان ریتا تو ذهن مردم یه دختر سخت کوش و شیطون شکل گرفته. از این به بعد همین خواهد بود. وقتی یه کسی هست که ثابت کرده همه جوهره هوام رو داره، برای چی باید خودم رو درگیر حاشیه های بیخود زندگی بکنم؟ من تازه هجده سالم شده. طبیعیه خیلی اشتباه ها بکنم. مهم اینه که مثل بقیه جوون های امروزی خودم رو نبازم و آیندم رو تباه نکنم. هیچ کس با غم خوشبخت نشده. پس یالا دخترجون، سرت رو بالا بگیر و لبخند زنون به جنگ مشکلات برو. قطعاً پیروز میدان تویی...لب هام رو به هم مالیدم و لبخندی به خودم زدم. کمی ریمل و خط چشم هم بد نبود. وقتی آرایشم تکمیل شد، کیف دستی کوچیکم رو از تو کشو برداشتم. موبایل و چند تا وسایل دیگه رو داخلش گذاشتم. دستی به لباس و شالم کشیدم. وقتی از خوب بودن همه چیز مطمئن شدم، از اتاق بیرون اومدم. کفشی که نریمان چند روز پیش برام خریده بود رو پام کردم. نگاهی به خونه انداختم و آروم گفتم :

_حس می کنم یه چیزی رو فراموش کردم.

تمام فکرمر و به کار گرفتم تا یادم بیاد. همون لحظه ننه جون عصبی داخل شد و گفت :

_دختره ی چشم ...

با دیدنم ساکت شد و خیره بهم نگاه کرد. بوی خوشی که ازش استشمام کردم، باعث شد جرقه ای تو ذهنم بخوره. عطر رو فراموش کرده بودم. بدو به اتاق برگشتم و از شیشه روی میز یه مقدار به خودم زدم. عالی شد! از اتاق که بیرون اومدم دیدم ننه جون نیست. در خونه رو بستم و به طرف ماشین رفتم. نریمان پشت فرمون بود و با خنده آهنگ عوض می کرد. صدای تق تق کفش هام باعث شد بهم توجه کنه. سرش رو به طرفم چرخوند و نگاهم کرد. تعجب تو چشم هاش موج می زد. لبخند کوچیکی زد و سوار ماشین شدم. ننه جون به عقب برگشت و گفت :

_حقاً فرزند همون پدری، تو هیچ شرایطی روحیه استوارت رو از دست نمی دی...بهت افتخار می کنم دخترم !

نگاهش کردم؛ به زور لب هام کش اومد. چه قدر دلم می خواست الان کنارم بود. اگه اون و مادرم بودن، قطعاً هیچ غمی تو زندگیم نداشتیم؛ این بلاهام سرم نمیومد. نفسم رو با آه بیرون دادم و به سکوت ادامه دادم. سنگینی نگاه نریمان رو خودم حس می کردم. معذب دستم رو گوشه شالم کشیدم و گفتم :

_باید تا صبح همین جا بمونیم؟

_ننه جون: راست میگه پسر. راه نمی افتی؟

_نریمان: چرا چرا، الان می‌ریم.

ماشین رو روشن کرد و راه افتاد. برای این که حوصله‌م سر نره، گوشیم رو از تو کیفم برداشتم و باهات مشغول شدم. اول از همه وارد گالریم شدم. یکی یکی عکس‌ها رو می‌دیدم که چشمم به عکس‌های دونفره م با سورنا خورد. با عصبانیت همه‌ش رو بدون وقفه پاک کردم. آشغال بی احساس! خدارو شکر به زودی بالای دار می‌بینمت. قلبم بی‌قرار تو سینم می‌کوبید. کلافه چشم‌هام رو روی هم گذاشتم و تو دلم گفتم :

_تو چی می‌گی این وسط؟ هان؟ هنوزم واسش می‌تپی؟ برای کسی که زیر پاهات لهت کرد؟ احساسات رو به بازی گرفت و بعدم با بی‌رحمی تمام می‌خواست آینده‌ت رو به تباهی بکشه. واقعا برای همچین فردی هنوز دل می‌سوزونی؟

مشتم رو محکم رو سینم کوبیدم و غریدم :

_تو غلط کردی !

_ننه جون: با من بودی؟

بدون این که نگاهش کنم "نه" آرومی از لب‌هام خارج شد. هوفی کشیدم و دست راستم رو روی صورتم کشیدم. باز گوشیم رو برداشتم و هر چیز دیگه ای که به سورنا مربوط می‌شد رو از گوشیم پاک کردم. آروم تر شدم. یه مقدار دیگه باهات ور رفتم و خاموشش کردم. همون لحظه ضبط ماشین روشن شد و آهنگی ازش پخش شد. دست به سینه به صندلی تکیه دادم و بهش گوش سپردم :

اگه از دنیا دلت گرفته، غمت نباشه من هستم

پیدا نکردی کسی رو که، با تو هم صدا شه من هستم

اگه دیدی که، زندگی با تو راه نیومد من هستم

واسه عشق من کلی ساله بعد

دل تو لک زد من هستم

رو عشق من حساب کن همیشه

آدم از عشقش که خسته نمی‌شه

تنها من رو تو ذهنت نگهدار

تا تو بخوای من هستم

نزدیک من باشی نباشی

غرق سکوت شی یا که صدا شی

هرگز نمی‌گم به تو خدانگهدار

تا تو بخوای من هستم

اگه عشق یعنی تو نباشی و فکرکنم هستی، من هستم

نگرانت شم با این که عمری من رو شکستی، من هستم

اگه دیدی که زندگی با تو راه نیومد، من هستم

واسه عشق من کلی سال بعد

دل تو لک زد من هستم

من هستم، من هستم

رو عشق من حساب کن همیشه

آدم از عشقش که خسته نمیشه

تنها من رو تو ذهنت نگهدار

تا تو بخوای من هستم

نزدیک من باشی نباشی

غرق سکوت شی یا که صدا شی

هرگز نمی‌گم به تو خدانگهدار

تا تو بخوای من هستم

آی من هستم

چشم هام رو بسته بودم و محو آهنگ بودم. خیلی قشنگ بود. بدون این که تغییری تو حالت بدم گفتم :

_نریمان می‌شه بذاریش رو تکرار؟

ماشین رو نگه داشت و گفت :

_شرمنده! رسیدیم.

لب هام آویزون شد و به اطراف نگاه کردم. هرچی دقت کردم، متوجه نشدم کجاییم. رو به نریمان گفتم :
_این جا دیگه کجاست؟

دستگیره رو گرفت و نگاهم کرد. چشمکی حواله‌م کرد و با لبخند گفت :

_جایی که قطعاً خیلی دوستش داری !

بعدم از ماشین پیدا شد. ننه جون برگشت و گفت :

_منظورش چی بود؟

صورت‌م رو کج کردم و شونه هام رو بالا انداختم. اون هم حرفی نزد. باهم پیاده شدیم و به دنبال نریمان رفتیم. کمی جلوتر که رفتیم، عجیب صدای حرکت موتور می‌ومد. کنجکاو نگاهم رو به دورم چرخوندم. چیز خاصی ندیدم تا اینکه با یه تابلو مواجه شدم. چشم هام رو ریز کردم و متن روش رو خوندم. "پیست موتور سواری شهروند" دهنم از تعجب دو متر باز موند. این؟ این؟ حضور کسی رو کنارم حس کردم. بلافاصله صدای مردونه‌ش تو گوشم پیچید :

_نریمان: شب تولدت که نتونستم سوپرایزت کنم. گفتم حالا این جوری هم خوش حالت می‌کنم، هم سوپرایز خودم ناکام نمی‌مونه !

سرم رو چرخوندم و نگاهش کردم. با لبخند آرومی بهم نگاه می‌کرد. ذوق زده خندیدم و لبم رو گاز گرفتم. گفتم :

_وای باورم نمی‌شه، خیلی غافلگیر شدم!

ننه جون هم کنارم وایساد و گفت :

_ریکا این جا چی نوشته؟ بیست تومور دوانی؟

نریمان با خنده گفت :

_نه مادر، پیست موتور سواری.

به عصاش تکیه داد و پرسید :

_یعنی هرکی موتور سوار شد بهش بیست می‌دن؟

دوتایی زدیم زیر خنده. ننه جون اخم هاش رو توهم کشید و نگاهمون کرد. گفتم :

_قربونت برم، پیست جایبه که افراد مختلف برای انجام یه سری فعالیت های ورزشی میان. مثل موتور سواری یا رالی.

_ننه جون: چی؟ رانی؟

خندون گفتم :

_نه ننه، رالی؛ یعنی همون ماشین سواری، ولی خیلی فرق می کنه.

پشت چشمی نازک کرد و گفت :

_به حق چیزهای نشنیده و ندیده...مردم چه مسخره بازی هایی تو خودشون درمیانر ها!

قبل از این که حرفی بزنینم، عصاش رو بالا آورد و ادامه داد :

_حالا بیاید بریم ببینم چیه این رانی !

_نریمان: مادر این جا پیست موتور سواریه، نه رالی.

_ننه جون: هرچی، مهم نیته پسرم.

نریمان با خنده گفت :

_بله بله شما صحیح می فرمایید.

دست هام و بهم کوبیدم و ذوق زده گفتم :

_این حرف ها رو ولش کنید. به این توجه کنید که من بالاخره به آرزوم می رسم...تصور کنید، سوار یه

موتور مسابقه بشی و تو پیست دور دور کنی. وای چه کیفی بده !

بدون معطلی به طرف اون جا رفتم. خیلی هیجان داشتم. برگشتم و بهشون نگاه کردم. نگاه ننه جون مثل

کسی بود که به یک عقب مونده نگاه می کنه. سرش رو چرخوند و پوکر به نریمان نگاه کرد.نریمان با خنده

شونه بالا انداخت. بعدم دستش رو به معنی "بفرمایید" دراز کرد. ننه جون پشت چشمی نازک کرد و عصا

زنون شروع به راه رفتن کرد. نریمانم پشت سرش قدم برمی داشت. بهم که رسیدن گفتم :

_عجله کنید دیگه !

_ننه جون: مگه برات خواستگار اومده که این جوری بال بال می کنی؟

بی حال نگاهش کردم و گفتم :

_والا من که تا حالا خواستگار نداشتم بدونم بال بال می زنم یا نه...اما انگار شما مورد زیاد داشتی، تجربه

کردی !

_ننه جون: الان به من تیکه انداختی؟

لب هام رو کج کردم و شونه بالا انداختم. تند گفت :

_دختره ی چشم سفید، حالا کارت به جایی رسیده که به من تیکه می‌ندازی؟!

بعدم عصاش رو به ساق پام کوبید. آخی از لب هام خارج شد و اخم کردم. پام رو تکون دادم و گفتم :

_ننه باز زورت بهم نرسید از عصات مایه گذاشتی؟

_ننه جون: حرف نزن!

به نریمان نگاه کردم و غریدم :

_حالا که باید وراجی کنی، چرا روزه ی سکوت گرفتی؟

با لبخند گفت :

_ترجیح می‌دم تو مسائل مادر و دختری دخالت نکنم.

چشم غره بدی بهش رفتم. لنگون دو قدم برداشتم که باز صدای پر از محبتش اومد :

_ننه جون: جوری راه می‌ری انگار معلولی، درست راه برو دختر!

دمای سیستم عصبیم در حال بالا رفتن بود. نفسم رو فوت کردم و با درد شروع به راه رفتن کردم. صدای

خنده های یواشکیشون میومد. حالا من رو اذیت می‌کنید؟ دارم براتون. نریمان اومد کنارم و گفت :

_من می‌رم با دوستم حرف بزنم، تو با ننه جون برو تو روی صندلی های اون جا بشین تا پیام.

سرم رو به نشونه باشه تکون دادم. نیم نگاهی بهم انداخت و رفت. وقتی ننه جون بهم رسید وارد محوطه

اون جا شدیم. چشم هام مثل دوربین همه جا رو رصد می‌کرد. حال و هوای موتور سواری تمام وجودم رو

در بر گرفته بود. دست ننه جون رو گرفتم و باهم به پیست مسابقه نزدیک شدیم. به پسری که داشت

موتورش رو تمیز می‌کرد، نگاه کردم. آهی از درونم بلند شد. منم چند وقت پیش یه موتور داشتم. اونم چه

موتوری! هه...سرم رو تکون دادم و سعی کردم با این افکار حال خوبم رو خراب نکنم. همون لحظه یه موتور

شیک جلوی پام ترمز زد. هیجان زده بهش نگاه می‌کردم. صدای موتور سوار حواسم رو پرت کرد :

_نریمان: احياناً به کسی بر نمی‌خوره اگه به راننده‌شم توجه کنی !

با نیش باز نگاهش کردم و گفتم :

_خیلی نایسه...بدو بیا پایین ببینم!

_نریمان: که چی بشه؟

_می‌خوام سوارش بشم دیگه!

_نریمان: عمراً!

لب هام آویزون شد که ادامه داد :

_اول چند دور با خودم سواری می‌کنی، تا بعدش ببینم چی می‌شه!

دندون قروچه ای کردم و گفتم :

_سواستفاده گر الاغ!

پوزخندی زد و کلاهش رو روی سرش گذاشت. دست هام رو مشت کردم. غریدم :

_شانس آوردی کارم پیشت گیره...وگرنه مرغ که سهله، کاری می‌کردم خروس های آسمونم به حالت گریه کنن!

دستش رو نقاب کلاه گذاشت و با خنده گفت :

_عشقم سوار نمی‌شی؟

چشم غره وحشتناکی بهش رفتم و با اکراه پشتش نشستم. یه کلاه به طرفم گرفت. دستش رو پس زدم و گفتم :

_من که راننده نیستم!

نیم رخس رو تو تیررس نگاهم قرار داد. جدی گفت :

_چه ربطی داره؟ تابع قانون بودن و حفظ امنیت برای همه هست...زود سرت کن ببینم!

دهن کجی بهش کردم و کلاه رو ازش گرفتم. نالیدم :

_آخه این جوری اصلاً کیف نمی‌ده!

_نریمان: خوش گذرونی مهم تره یا سلامتیت؟

لب هام رو جلو دادم و حرفی نزد. ناراضی کلاه رو سرم کردم. روی موتور خم شد و گفت :

_کمرم رو بگیر.

با تمسخر گفتم :

_اینم جزو امنیته؟

بدون این که تغییری به حالتش بده، کلافه گفت :

_ریتا چرا این قدر لجباز و غدی؟ هم برای حفظ تعادلت، هم هم ...

_هم چی؟

کمی مکث کرد و گفت :

_هم می‌خوام لذت موتور سواری با عشقم دو برابر بشه !

با حرفش شادی عجیبی تو وجودم پیچید. پس دلیل این کارش فقط من بودم. قطعاً می‌تونست مثل سورنا، یه موتور به دستم بده و بگه برو خوش باش. ولی این کارو نکرد، چون می‌خواست این حس خوشایند رو همراه با عشق اون تجربه کنم. لبخند گشادی رو لب هام نشست. آروم دست هام رو دو طرف بدنش گذاشتم. تکون خفیفی خورد. انگار باورش نمی‌شد راضی شدم. با بدجنسی لباسش رو چنگ زدم و ناخون هام رو تو بدنش فرو کردم. همزمان با صدای آخش، صاف روی موتور نشست. صورتش رو به طرف چرخوند و گفت :

_برای چی این جوری می‌کنی؟

خندیدم و با ناز گفتم :

_هیچی عزیزم، فقط یهو احساسات گربه ایم گل کرد !

کلاشه رو درآورد و کاملاً به طرفم چرخید. لب هام رو روی هم فشار دادم و خندون نگاهش کردم. یه تای ابروش رو بالا انداخت و کنجکاو نگاهم کرد. در حالی که سعی می‌کردم نخندم گفتم :

_چیه؟

مردمک چشم هاش کل صورتم رو رصد کرد و در آخر قفل چشم هام شد. انگشت شصتش رو نوازش گونه روی چال لبخندم کشید. صدای آرومش گوشم رو نوازش کرد :

_چه قدر دلم برای این جوری نگاه کردنت تنگ شده بود...شیطون و با احساس !

پلک زدم و هم چنان خیره نگاهش کردم. انگشتش رو روی تیغه ی بینیم لغزوند. همون لحظه جیغ فرابنفش ننه جون کل ستون های پیست رو لرزوند. برای این که نیوفتم صندلی موتور رو سفت چسبیدم. اما نریمان تعادلش رو از دست داد و از پشت پخش زمین شد. یکی از پاهاش روی نشیمن گاه بود، اون یکی روی چرخ جلویی موتور. دست هاش رو به حالت تکیه روی زمین گذاشته بود و با چشم های گشاد شده نگاهم می‌کرد. نتونستم جلوی خودم رو بگیرم و زدم زیر خنده. گفتم :

_وای نریمان چه قدر قیافهت باحال شده!

اخم کرد و گفت :

_به جای خندیدن بیا کمکم کن بلند بشم.

با خنده سرم رو تکون دادم و پیاده شدم. یه دستم رو روی موتور گذاشتم و اون یکی رو به طرفش گرفتم. دستش رو تو دستم گذاشت و یکی از پاهاش رو روی زمین گذاشت. خواست اون یکی هم بیاره پایین که به زنجیر موتور گیر کرد. چهره‌ش رو درهم کرد و پاش رو یه ضرب عقب کشید. با این کارش باعث شد قشنگ روی زمین دراز بکشه و منم روی بدنش بیافتادم. تو شوک اتفاق بودم که داد ننه جون بلند شد :

_شما دوتا اومدین موتور سواری یا لاو ترکوندن؟ هان؟

سرم رو از رو شونه ی نریمان برداشتم و نگاهش کردم. چشم هاش رو محکم بسته بود. آروم صداش زدم و پرسیدم :

_خوبی تو؟

یه چشمش رو باز کرد و به سختی گفت :

_آره، فقط می‌شه بلند بشی؟ نمی‌تونم نفس بکشم.

سریع از روش بلند شدم و ایستادم. دستم رو به طرفش گرفتم. نفس حبس شده‌ش رو بیرون داد و بلند شد. گفت :

_به نظرم خودم پاشم بهتره .

دستش رو به موتور تکیه داد و با یا علی ایستاد. وقتی دیدم سالمه و چیزیش نشده، نفس راحتی کشیدم. همون لحظه صدای آخش بلند شد. نگران نگاهش کردم که ننه جون عصبی گفت :

_پسره ی نمک شناس! حالا جلوی من دخترم رو اغفال می‌کنی؟ انگار زیادی بهت رو دادم!

_وا چی میگی ننه؟ نریمان که کاری نکرد!

ته عصاش رو سمت دهنم گرفت و گفت :

_تو یکی ساکت! با دست پس می‌زنه، با پا پیش می‌کشه چشم سفید !

اخم کردم و عصاش رو با دست پایین آوردم. تند گفتم :

_دارید...

_نریمان:هی هی خانم‌ها، دعوا نکنید...من از شما عذر می‌خوام، درست می‌گید اشتباه از بنده بوده.

ننه جون چشم غره ای بهش رفت و با تهدید گفت :

_زود این مسخره بازیات رو تموم می‌کنی و برمی‌گردیم. افتاد؟

_نریمان: بله بله.

با غرور "خوبه" ای گفت و عصا زنون ازمون دور شد. نزدیکش شدم و گفتم :

_چرا این قدر جلوش کوتاه میای و حق رو به اون می‌دی؟ در صورتی که هر دو مون می‌دونیم داره بهونه های الکی می‌گیره !

لبخند شیرینی تحویل داد و گفت :

_قربونت برم، اون مادر و عزیز توئه، احترامش واجبه. سن و سالی ازش گذشته، این بهونه ها طبیعیه. ما که نباید مثل بچه ها باهاش در بیوفتیم و ناراحتش کنیم.

پوفی کشیدم و گفتم :

_اوهوم درست میگی.

دستی به لباس هاش کشید و زمزمه کرد :

_تا بیشتر از این به حس و حالم ضدحال نخورد، بیا به موتور سواریمون برسیم.

سرم رو با ذوق تکون دادم و گفتم :

_باشه، فقط بدون کلاه!

کلافه نگاهش رو ازم گرفت و سوار موتور شد. گفت :

_من که حریف تو نمی‌شم، قبوله.

_آخ جون!

دستم رو روی شونه هاش گذاشتم و پشتش نشستم. شالم رو روی سرم مرتب کردم و سفت بستمش. گازی داد و گفت :

_آماده ای؟

کمرش رو گرفتم و "آره" ای گفتم. چند بار دیگه کارش رو تکرار کرد و یهو موتور از جا کنده شد. جیغ بلندی از هیجان کشیدم. نریمان رو محکم چسبیدم تا مبادا بیفتم. باد تند تند به سر و صورتم می‌خورد. حس خیلی خوبی بود. خندیدم و داد زدم :

_وای عالیه!

سه دور دور پیست چرخیدیم. کلی بهم خوش گذشت و جیغ و داد کردم. نریمان فقط می‌خندید و می‌گفت مواظب باشم. فکر نمی‌کردم این قدر لذت ببرم. شاید حضور نریمان باعث این حس بود. شایدم...همون

لحظه موتور از حرکت ایستاد. افکارم رو پس زدم و آرام پیاده شدم. نریمان هم از موتور پایین اومد. دست هاش رو تو موهایش برد و سعی می‌کرد مرتبشون کنه .

_بهتون خوش گذشت؟

به صاحب صدا نگاه کردم. مرد نسبتاً جوانی کنارمون ایستاده بود. نریمان لبخند معنی داری زد و گفت :

_مگه می‌شه خوش نگذشته باشه؟

بعدم به من نگاه کرد. برای اولین بار طعم خجالت رو چشیدم. سرم رو پایین انداختم و حرفی نزدم. مرد خندید و گفت :

_تا باشه از این خوشی ها! از موتور چی؟ راضی بودید؟

سریع گفتم :

_بهترین رختی بود که سوارش شدم، لامصب خیلی خفنه!

نگاه سرزنش بار نریمان باعث شد به آسمون نگاه کنم. مرد جوون باز خندید و گفت :

_از این بابت خوش‌حالم بانو...تندر کارش حرف نداره !

_تندر؟

_نریمان: اسم موتوره.

_آهان...با اجازه‌تون من برم پیش مادر بزرگم، خدانگهدار.

صبر نکردم و با سرعت به طرف ننه جون رفتم. کنار یه پسر و وایساده بود و باهاش حرف می‌زد. بیشتر شبیه بحث کردن بود. جلو رفتم و کنارش ایستادم. با کنجکاو پرسیدم :

_چی شده ننه؟

پسر رو به روم زودتر به حرف اومد و نالید :

_خانم شما یه چیزی به مادرتون بگید.

اخم کردم که ننه جون عصبی گفت :

_ذغال کرمو، به ناموس مردم چشمک می‌زنی طلبکارم هستی؟! !

چشم هام به شدت گشاد شد و گفتم :

_جان؟! !

_خانم محترم با چه زبونی بگم؟ چشم راست من مشکل داره، تیک عصبی دارم. ای بابا عجب گیری کردیمها!

_ننه جون: دروغ نگو، بعدشم خندیدی و بهم اشاره کردی!

_من اشاره کردم؟ قباحت داره والا، شما جای مادر منید.

سرّیع بین بحثشون پریدم و گفتم :

_آقا اگه می‌خواید توسط این عصا بمیرید، ادامه بدید!

به طرفم چرخید و با حالت بدی گفت :

_تو دیگه چی می‌گی این وسط؟

ابروهام درهم شد. زانوی پای چپم رو بالا آوردم و محکم به شکمش کوبیدم. از درد خم شد و ناله ای سر داد. بعدم پاشنه کفشم رو حسابی رو یکی از پاهاش فشار دادم. دیگه دادش دراومد. با خشم گفتم :

_تا تو باشی با ننه جون من درنیوفتی و به من بی احترامی کنی؛ اسفناج فاسد!

دستم رو به طرف خروجی دراز کردم و رو به ننه جون ادامه دادم :

_از این طرف.

پشت چشمی برای مرده نازک کرد و روش رو گرفت. تیکه ای از چادرش که افتاده بود رو دوباره به کمرش بست. مرده بهم نگاه کرد که گفتم :

_حرفی هست؟

لرزون گفت :

_نه نه، فقط خواستم عرض خوش آمد بگم. بازم تشریف بیارید!

به طرفش خم شدم و شمردم شمردم گفتم :

_دلم بخواد میام، دلم نخواد نمیام. به امثال توهم هیچ ربطی نداره...دو یو اندرستند؟ (متوجه شدی؟)

سرش رو تکون داد. لبخندی زدم و "خوبه" ای گفتم. صاف ایستادم و به طرف در خروجی رفتم. صدایش به آرومی به گوشم خورد :

_عصبی نامتعادل!

دست هام مشت شد و دندون هام رو بهم فشردم. برگشتم تا پودرش کنم که با نریمان فیس تو فیس شدم. لباس کش اومد و لبخند ژکوندی تحویلیم داد. گفت :

_بریم عزیزم؟

یهو تپش قلب گرفتم؛ طرز نگاهش، صدای گرم و مردونه‌ش، اون لبخند دلبرانه و تپله های مشکیش، تمام تارهای احساساتیم رو می‌لرزوند. روم رو ازش گرفتم و گفتم :

_هوف، هوا چه گرم شده !

و با دست تند تند خودم رو باد زدم. تک خنده ای کرد و گفت :

_جک میگی دختر؟ تازه داره زمستون شروع می‌شه !

دهنم کج شد و گیج نگاهش کردم. گفتم :

_هان؟

بازوم رو گرفت و با خنده گفت :

_هیچی، بیا بریم.

خودم رو عقب کشیدم و هیکلش رو برانداز کردم. انگشت اشاره رو به شکمش زدم و همزمان گفتم :

_آقاهه، از نزدیک خیلی خیلی وحشتناکی ها!

هیستریک خودش رو ازم دور کرد و گفت :

_نکن!

یه نگاه به انگشتم، یه نیم نگاه به شکمش، در نتیجه لبخند خبیثی روی لب هام نشست. نریمان که چشم های شیطونم رو دید، هول گفت :

_اوه نه، من اصلا ...

با فرو رفتن انگشتم تو عضله های شکمش، مثل دخترها جیغ کشید. ذوق زده نگاهش کردم و به کارم ادامه دادم. نریمانم مدام بالا و پایین می‌پرید و ازم می‌خواست تمومش کنم. ولی مگه می‌شد موقعیت به این خوبی رو بی‌خیال شد؟ هرگز! انگشتم رو مثل اسلحه به طرفش گرفته بودم و دنبالش می‌دویدم. اونم جیغ کشان دور خودش می‌چرخید. چند نفر هم اون‌جا وایساده بودن و بهمون می‌خندیدن. بالاخره طاقت نیاورد و عصبی داد زد :

_یا زود این بازی کثیف رو تمومش می‌کنی، یا ...

خندون و با شیطنت گفتم :

_یا چی؟

خیره نگاهم کرد و تو یه جهش من رو روی دوشش انداخت. با حرص گفت :

_یا به روش خودم جلوت رو می گیرم !

حالا نوبت جیغ کشیدن من بود. داد زدم :

_پسره ی نفهم، همه دارن نگاهمون می کنن زشته... یعنی عقلت نمی کشه مکان عمومی جای این آرتیست بازیا نیست؟

_نریمان: همه نمی دونن که فسقل قد و بالا، تموم عقل و فکر من رو ازم گرفته. یه جورایی روانیم کرده !

صدای قهقهه مردم رو اعصابم سوهان می کشید. تجربه نشون داده بود این پسره زبون من رو متوجه نمی شه. پس تو یه تصمیم آنی، خودم رو به سختی پایین کشیدم و شونهش رو محکم گاز گرفتم. آخش به هوا رفت. فریاد کشید :

_آخ آخ ول کن، جون مادرت ول کن!

بیشتر دندون هام رو فشار کردم که یهو ولم کرد. به طرز فجیعی افتادم زمین. سریع یقه لباسش رو کنار زد و به شونش نگاه کرد. ناله وار گفت :

_نگاه کن، نگاه کن تورو خدا... ببین چه جوری شونهم رو سوراخ کرد !

بعد بهم نگاه کرد که خودم رو جمع و جور کردم و گفتم :

_مثل گرگ یتیم به من نگاه نکن. تقصیر خودت بود !

از جام بلند شدم و شروع کردم به مرتب کردن لباسام. تمام موهام به هم ریخته بود. مانتو شلوارمم خاکی شده بود. با حرص نگاهش کردم و گفتم :

_یه شاخه مو نداشته باش، ولی مرد باش... الان وضع من باید این باشه؟

لبخند آرومی زد. لباسش رو مرتب کرد و گفت :

_آخه این حرف ها رو از کجا میاری؟

_جنگل آمازون، نزدیک سواحل قندهاری !

چشم هاش درشت شد و با تعجب گفت :

_جان؟

دستم رو تکون دادم و با ادا گفتم :

_شرمنده نونمون تموم شده... برای پخت بعدی تشریف بیارید !

با دیدن چهره‌ش ادامه دادم :

_مثل عقب مونده های ذهنی من رو نگاه نکن. می‌دونم تو اون بیابونِ کالاهاریه تو کلهت، چیزی به اسم عقل پیدا نمی‌شه. ولی خواهشمندم حداقل یکم تلاش کن شاید به آبی چیزی رسیدی !
دیگه شبیه سخته ای ها شده بود. نتونستم بیشتر از این تحمل کنم و قهقهه بلندی سر دادم. دست هام رو رو زانو هام گذاشتم و خم شدم. از خنده نفسم بند اومده بود. بریده بریده گفتم :

_خدایا تا ظهور آقا امام زمان این خنگِ دوست داشتنی رو ازم بگیر !

سرم رو بالا آوردم و به زور دستم رو به شونه‌ش رسوندم. ادامه دادم :

_بلند بگو الهی آمین!

پوکر فیس نگاهم کرد و گفت :

_من میگم الهی آمین، ولی تو هم سر راه یه دکتر برو...به نظرم نیاز داری، خیلی حالت خرابه !

خندهم رو خوردم و راست ایستادم. جدی گفتم :

_به روت خندیدم پررو شدی‌ها!

_نریمان: حالا که خوب فکر می‌کنم، می‌بینم من بیشتر از تو بهش محتاجم...دارم کم کم عقلم رو از دست می‌دم.

_تو مگه از اول عقل داشتی؟

_نریمان: اِ! توهین نداشتیم‌ها!

دستم رو برآش تکون دادم و روم رو برگردوندم. ننه جون کنار ماشین وایساده بود و به رو به روش خیره شده بود. به طرفش قدم برداشتم. نزدیکش شدم و گفتم :

_عصا به دست افق های بی کران خیابون رو تماشا می‌کنید؟ !

با مکث نگاهم کرد. لبخند غمگینی زد و گفت :

_داشتم با پدر بزرگت حرف می‌زدم.

چند بار پلک زدم و به خیابون نگاه کردم. باز به طرف ننه جون برگشتم و گفتم :

_دقیقا کدوم پدر بزرگ؟

زد پس کلهم و با حرص گفتم :

_دختره ی وقیح، مگه تو چند تا پدربزرگ داری؟

_والا یکیشون که شوهر شما بود، خیلی وقته فسیل شده...بقیه رو اطلاعی ندارم !

صورتش که قرمز شد، عقب عقب رفتم و گفتم :

_خب از هم صحبتی با خانم متشخصی چون شما، بسیار بسیار مسرور شدم. با اجازه تون رفع زحمت می-کنم.

به عقب چرخیدم که چهره خشمگین نریمان مقابلم قرار گرفت. با دیدنش حالت زاری به خودم گرفتم و به ننه جون نگاه کردم. چهرهش بهم می گفت می خواد از عصا آویزونم کنه. آب دهنم رو صدادار قورت دادم و گفتم :

_می گم با یه بستنی چه طورید؟ خنک می شیدها!

باهم داد زدن :

_ساکت!

_اوه اوه با این همه خشم به کجا چنین شتابان؟ بابا شما اول جوونز ...

به طرفم یورش آوردن که با خنده پا به فرار گذاشتم .

کیفم رو روی مبل پرت کردم و روش نشستم. پای راستم رو بالا آوردم و انگشت هام رو ماساژ دادم. نریمان روی مبل کناریم نشست. نگاهی به من انداخت و گفت :

_جوری پاهات رو ماساژ می دی انگار کوه نوردی بودی !

دهن کجی بهش کردم. سوئیچش رو روی میز پرت کرد. ننه جون در حالی که خمیازه می کشید اومد توی پذیرایی و گفت :

_من برم بخوابم.

به نریمان نگاه کرد و ادامه داد :

_توهم دیگه پاشو برو خونتون.

_ساعت هشت کی می خوابه؟

خمار جواب داد :

_بشینم تو رو تماشا کنم؟

_نریمان: آخه هنوز شام نخوردیم.

ننه جون با لحن مسخره ای گفت :

_ا، شامم می‌خواید؟ مطمئنید چیز دیگه ای تو لیست خواسته هاتون نیست؟

نریمان نیم نگاهی بهم انداخت و با شیطنت گفت :

_اگه این دختر خانمتونم بهم بدید ممنونتون می‌شم.

ننه جون دمپاییش رو درآورد و به طرفش اومد. آروم و پشت سرهم اون رو به بازوش زد و گفت :

_پسره ی بی ادب، بی حیا، بی شرم... خجالتت نمی‌کشه!

گوشه لپم رو از داخل دهنم به دندون گرفتم تا از خندیدنم جلوگیری کنه. خودم رو جلو کشیدم و گفتم :

_عشقم، بر خطای این گستاخ چشم بیوشان و او را به سپیدی گیسوانت ببخش !

هردمون داشتیم از خنده منفجر می‌شدیم؛ ولی مدام جلوی خودمون رو می‌گرفتیم. ننه جون بی حال رو

به من گفت :

_باشد فرزندم!

_نریمان: حال بدین گونه می‌باشد که ما هم چنان گرسنه ایم !

رو به من کرد و گفت :

_ای آشپزباشی، این غذای ما چه شد؟

_آبش تمام شد و ز این بدبختی چلو شد، سرورم.

ننه جون با چشم های نیمه باز و خمار از خواب نگاهمون می کرد. به زور سر پا وایساده بود. از جام بلند

شدم و زیر کتفش رو گرفتم. به نریمان نگاه کردم و گفتم :

_سرورم، من این بانویه کهن سالِ کاخ همایونی را به اتاقش برده، سپس به سوی شما باز خواهم گشت.

سرش رو تکون داد و گفت :

_می‌توانی بروی.

ریز خندیدم و آروم ننه جون رو با خودم همراه کردم. عصاش رو ازش گرفتم و دستم رو محکم تر دورش

انداختم. بعد از این که خوابوندمش، پیش نریمان برگشتم. جلوی شومینه وایساده بود و یه قاب عکس

دستش بود .

کنارش ایستادم؛ برگشت و بهم لبخندی زد. گفتم :

_این عکس رو چهار سال پیش وقتی رفته بودیم ایلام گرفتیم.

_نریمان: چه قدر همه تون خوش حالید !

لحنش پر از غم و حسرت بود. آهی کشیدم و چیزی نگفتم. قاب رو سرجاش گذاشت و گفت :

_خب من دیگه برم.

_ا کجا؟ مگه شام نمی خوری؟

لبخندی زد و گونه‌م رو نوازش کرد. زمزمه وار گفت :

_باشه برای دفعه دیگه... نمی خوام همه ی لحظات خوب رو تو یه روز صرف کنم !

لب هام به معنای لبخند کش اومد. دستش رو آورد پایین و تو جیب شلوارش فرو کرد. خیره بهم نگاه می-

کرد. تحمل اون چشم های پر از محبت برام سخت بود .سرم رو پایین انداختم و لب پایینم رو به دندان

گرفتم. چند دقیقه ای تو همون حالت بودیم. معذب به سمت مخالفم نگاه کردم که گفت :

_یادت که نرفته!؟

با تعجب سرم رو به طرفش چرخوندم و گفتم :

_چی رو؟

مردمک چشم هاش کل صورتم رو از نظر گذروند. به آرومی لب زد :

_نوبت دادگاهمون...فرداست.

به یک باره دمای بدنم فروکش کرد. نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم آروم باشم. با استرس نگاهش کردم

و گفتم :

_من خیلی می ترسم.

_نریمان: دلیلی برای ترس وجود نداره عزیزم.

روم رو ازش گرفتم و چرخیدم. گفتم :

_بحث سورناست نریمان... مطمئنم به یک طریقی از زیر مجازات در می ره و اون وقت ...

یهو از پشت بغلم کرد و شونه‌م رو بوسید. لبش رو به گوشم نزدیک کرد و نجواگونه گفت :

_تو دیگه تنها نیستی، من رو داری...پس دیگه هیچ چیز مهم نیست، مگه نه؟

لبخندی زدم و دستم رو روی دستش گذاشتم. مثل خودش آروم گفتم :

_کاش زودتر پیدات می کردم...مرسی که هستی !

گونه‌م رو آروم و طولانی بوسید. لبخندم عمیق تر شد. باز صدایش گوشم رو نوازش کرد :

_بدجوری دل کندن ازت سخته!

به بدنش تکیه کردم و سرم رو به طرفش چرخوندم. بدون حرف فقط نگاهش کردم. اونم بهم خیره شد. کم کم دست راستم بالا اومد و رو صورتش نشست. انگشت شصتم نوازش گونه پوستش رو لمس کرد. حصار دست هاش تنگ تر شد و گفت :

_با دل من بازی نکن ریتا!

لب هام رو غنچه کردم و تخس گفتم :

_و اگه به حرفت گوش ندم؟

با لحن خاصی گفت :

_اون وقت تضمین نمی کنم که بلایی سرت نیارم.

اخم کردم و سر ناخون هام رو تو پوست صورتش فرو کردم. تند گفتم :

_تو بی جا کردی خرمالو!

_نریمان: آخ، چرا سریع پنجول می کشی؟ یادم باشه سمت رو از شامپانزه به پیشول وحشی تغییر بدم.

دماغش رو گرفتم و کش دار گفتم :

_هییس!

یهو چشم هاش رو چپکی کرد و مدام دهنش رو باز و بسته می کرد. با تعجب به کارهایش نگاه می کردم. چند ثانیه که شد پرسیدم :

_یا جن المجنون...چت شد؟

دست چپش رو بالا آورد و دستم رو از دماغش جدا کرد. نفسش رو بیرون داد که چهره‌م رو جمع کردم و گفتم :

_پیف چه بوی گندی !

_نریمان: هوف داشتم خفه می شدمها!

بعد به من نگاه کرد و گفت :

_این قدر دوسم داری می ترسم پتانسیل تحمل کردنش رو نداشته باشم، درجا بیوفتم بمیرم !

خنده ی نازی تحویلش دادم و چیزی نگفتم. یهو گونه م رو گاز گرفت که جیغم به هوا رفت. اما سریع دستش رو جلوی دهنم گذاشت که صدام بلند نشه. گفت :

_هیس چه خبرته؟ الان ننه جون رو بیدار می کنی.

دستش رو از دهنم جدا کردم و با اخم گفتم :

_چرا وحشی می شی؟

چشمکی زد و گفت :

_بذار تلافی اذیت کردن هات.

چرخیدم و به عقب هولش دادم. تند گفتم :

_انگار زیادی بهت خوش گذشته... با رفتنت خوش حالم کن!

خندید و دست هاش رو تو جیب شلوارش فرو کرد. شیطون گفت :

_بدون بوس خدافظی که نمی شه.

با چشم های گرد شده نگاهش کردم. خدایی پررو نبود؟ اطرافم رو گشتم و در آخر چیزی برای زدنش پیدا نکردم. نفس عمیقی کشیدم و دستم رو به طرف در گرفتم. خندیدنش رو نروم بود. جلو اومد و گفت :

_بوس که نمی دی، تا دم درم بدرقه نمی کنی؟

دندون قروچه ای کردم و با حرص گفتم :

_گود نایت!

تو یه حرکت پیشونیم رو بوسید و گفت :

_شبت به خیر عزیزم!

بعدم سریع از دستم در رفت و از ساختمون بیرون دوید. به در بسته خیره موندم. کم کم لبام کش اومد. دستِ دراز شدم رو آروم به طرف پیشونیم بردم. جای لب هاش رو لمس کردم. شیرینی خاصی تو وجودم پیچید. با ذوق خندیدم و لبم رو گاز گرفتم.

«نریمان»

از فروشنده تشکر کردم و پیش ریتا برگشتم. لیوان آب انبه رو به دستش دادم. بدون این که نگاه کنه گرفت و روی میز گذاشت. صندلی رو کشیدم و کنارش نشستم. نی توی لیوان رو به دهن گرفتم و گفتم: _چرا نمی خوری؟

اخم نسبتاً غلیظی رو پیشونیش بود. دست چپش رو روی میز گذاشت و به بدنه لیوان کشید. تو همون حالت گفت: _میل ندارم.

_مگه می شه؟ تو عاشق انبه و هر چیزی که مربوط به اون می شه هستی!
جوابم رو نداد و هم چنان با اخم به لیوان نگاه می کرد. دستش رو گرفتم و گفتم: _به من نگاه کن ریتا!

سرش رو چرخوند و بدون حرف بهم نگاه کرد. کمی مکث کردم و گفتم: -الان به خاطر چی این جوری بهم ریختی؟
پوزخندی زد و گفت:

_معلوم نیست؟ چند دقیقه دیگه با پای خودم برای تماشای حساب رسی عشقم می رم!
عصبانیت و حرص تمام وجودم رو در بر گرفت. دستش رو محکم فشار دادم و غریدم: _تمومش کن ریتا، اون عشقت نیست. منو روانی نکن!

_ریتا: حرف مفت نزن... من به چی فکر می کنم، تو به چی!
_خب پس دردت چیه؟ هان؟

جدی به چشم هام خیره شد و با عصبانیت گفت:

_فکر کردی چون باز دارم می گم و می خندم، همه چیز رو فراموش کردم؟ نه آقا، لحظه ای نیست که حماقت هام رو به یاد نیارم و درد نکشم... الانم دارم به دیدار فرشته های عذابم می رم.
نفسم رو عصبی بیرون دادم و سعی کردم آرام باشم. پلک هام رو روی هم فشار دادم و شمرده شمرده گفتم:

_تو یه اشتباهی کردی تاوانشم دادی...یعنی همه آدم ها همینن. شنیدی که می‌گن انسان جایز الخطاست. اگه قرار باشه به خاطر هر اشتباهی این جوری خودت رو اذیت کنی و اطرافیانت رو برنجونی که نمی‌شه. قرار نیست تا آخر عمر عذاب وجدان داشته باشی و مدام خودت رو سرزنش کنی...تو اوج بچگی یه غلطی کردی، تموم شد رفت. حالام مثل گذشته زندگی می‌کنی و تجربه هات رو سر لوحه رفتارها قرار می‌دی. افتاد؟

نگاهش رو ازم گرفت و پوف کلافه ای کشید. دستش رو ول کردم و نی رو به دهنم نزدیک کردم. تو همون حالت گفتم :

_الانم زود آبمیوهت رو بخور، داره دیر می‌شه...نمی‌خوام صحنه محکوم کردن اون عوضی رو از دست بدم. حرفی نزد و سرش رو به دست راستش تکیه داد. نی توی لیوان رو به دست گرفت و باهاش بازی می‌کرد. اخم کردم و گفتم :

_حتما باید عصای ننه جون بالای سرت باشه تا به حرف کسی گوش بکنی؟! !

پشت چشمی نازک کرد و گفت :

_خب بابا!

جهت نگاهش رو به سمت مخالفش تغییر داد. لیوان رو بالا آورد و از محتویات داخلش نوشید. لبخندی رو لب هام نشست و با لذت تا آخر آبمیوه رو خوردم. وقتی ریتا هم تموم کرد، از جامون بلند شدیم. پولش رو حساب کردم و سوار ماشین شدیم. شروع به رانندگی کردم. فاصله ی آن چنانی با اون جا نداشتیم. بنابراین خیلی زود رسیدیم. بعد از این که یه گوشه پارک کردم، باهم پیاده شدیم. چند قدم برداشتم که دیدم ریتا باهام نمیاد. به عقب برگشتم و گفتم :

_چرا وایسادی؟ بیا دیگه!

نگرانی و استرس تو چهرهش موج میزد. کلافه چشم هام رو چرخوندم و به طرفش رفتم. دستش رو گرفتم و اون رو با خودم همراه کردم. پله های دادگستری رو بالا رفتیم و به طبقه مورد نظر رسیدیم. از مسئولی که اون جا بود، راجع به ساعت دادگاه پرسیدم. بهم گفت که تا پنج دقیقه دیگه شروع می‌شه؛ بعدم ازمون خواست تا وارد اون جا بشیم. نگاهی به ریتا انداختم؛ سرش پایین بود و چیزی نمی‌گفت. خم شدم و دم گوشش گفتم :

_باید بریم تو، به زودی شروع می‌شه.

دستم رو فشار داد. مکثی کرد و چند قدم برداشت. برگشت و نگاهم کرد. بدون حرف باهاش همراه شدم. دم در دستش رو رها کردم که با ترس بهم خیره شد. بازوش رو نوازش کردم و گفتم :

_عزیزم از لحاظ قانون، من و تو هیچ صنمی باهم نداریم؛ باید رعایت کنیم. ولی نگران نباش کنارتم.

لبخندی گرم تحویلش دادم و پلک زدم. مردمک چشم هاش توی صورتم چرخید و در آخر اونم لبخند زد. باهم به سمت صندلی ها رفتیم. در قسمت جلویی اون ها نشستیم و منتظر موندیم. ریتا شروع کرد با پاش به سرامیک ها ضربه زدن. دستم رو به طرف پاش بردم و گفتم :

_آروم باش! بهت قول می‌دم همه چیز عالی و بی دردسر تموم می‌شه.

هوفا کشید و رو بهم گفت :

_قضیه اون وکیلی که گفتی چی شد؟

_یه کار بلدش رو پیدا کردم...بهم پیام داد گفت تا چند دقیقه دیگه می‌رسه.

سرش رو تکون داد و دیگه حرفی نزد. طولی نکشید دادگاه پر از آدم شد. دروغ چرا، کمی استرس گرفته بودم. اگه برخلاف گفته هام همه چیز خراب بشه چی؟ اون وقت دیگه واقعاً نمی‌دونم ریتا رو چه جوری آروم کنم. به موهام چنگ زدم و اونا رو تکون دادم. به ریتا نگاه کردم. جهت نگاهش سمت چپش بود. منم به اون سمت نگاه کردم که سورنا رو دیدم. لباس مجرم ها تنش بود و دستبند به دست به این طرف می‌آوردنش. پشت سرش یه مرد میانسال دیگه هم به همین شکل بود. حدس می‌زدم باید عموی سورنا باشه. آروم زیر لب گفتم :

_از چهره هردوشون ظلم و بدجنسی می‌باره...آشغال ها !

ریتا نگاهش رو ازشون برداشت. فین فین کنان دستی به صورتش کشید. به طرفش خم شدم و نالیدم :

_ریتا! داری گریه می‌کنی؟

صاف نشست و گفت :

_نه نه، خوبم.

چند ثانیه با نگرانی نگاهش کردم و چیزی نگفتم. با صدای قاضی، روم رو ازش گرفتم. نفس عمیقی کشیدم و خونسردی خودم رو حفظ کردم.

بعد از دو ساعت طاقت فرسا، زمان اعلام حکم فرا رسید. یهو ریتا دستم رو محکم گرفت. بهش نگاه کردم. با ترس به قاضی خیره شده بود. دستم رو چرخوندم و انگشت هام رو قفل دستش کردم. نرم فشاری بهش وارد کردم. اونم محکم تر دستم رو گرفت. بعد حواسم رو به حرف های قاضی جمع کردم :

_خب، طبق شواهد و مدارک و صحبت های متهمین، دادگاه حکم خودش رو اعلام می‌کنه...

به منشیش نگاه کرد و اشاره کرد که حکم رو بخونه. اونم از جاش بلند شد و برگه ای رو به دست گرفت. استرس تمام وجودمرو در بر گرفته بود. منشی لب باز کرد و شروع به خوندن کرد. چشم هام رو بستم و با نگرانی گوش سپردم. قلبم بی قرار تو سینه‌م می‌کوپید. فشار دست ریتا هر لحظه بیشتر می‌شد؛ خیلی خوب درکش می‌کردم. خودمم بهتر از اون نبودم. چند دقیقه مثل چند سال گذشت و بالاخره خوندن حکم تموم شد. چشم هام رو باز کردم و با تعجب سرم رو بالا آوردم. حتماً اشتباه شنیدم! اما چیزی طول نکشید که قاضی دادگاه رو مختومه اعلام کرد. عصبی دست ریتا رو ول کردم و از جام بلند شدم. داد زدم :

_یعنی چی آقای قاضی؟ من این حکم رو قبول ندارم!

خونسرد بهم نگاه کرد و گفت :

_حکم صادر شد، دادگاه به اتمام رسیده. اعتراضی پذیرفته نمی‌شه!

_اما این در کمال ناعدالتیه!

اخم ظریفی رو پیشونیش نشست. گفت :

_این‌جا من تصمیم نمی‌گیرم آقای محترم، قانون رأی صادر می‌کنه...وقت ما رو بیخود نگیرید؛ وگرنه مجبور می‌شم باهاتون برخورد جدی داشته باشم.

بعدم از جایگاهش پایین اومد و به طرف در خروجی رفت. دستم رو از روی عصبانیت مشت کردم. به همین سادگی همه چی تموم شد! پام رو روی زمین کشیدم و غریدم :

_لعنتی!

همون لحظه صدای ظریفش تو گوشم پیچید :

_ریتا: یعنی... یعنی ...

به سمتش برگشتم. مات بهم نگاه می‌کرد. جلوی پاش زانو زدم و با لحن ملایمی گفتم :

_اصلاً ناراحت نباشی‌ها...درسته که طبق خواستمون اعدام نشدن، ولی بیست سال حبس هم کم چیزی نیست !

دست هاش رو گرفتم و خنده ی بی‌جونی کردم. ادامه دادم :

_تا اون موقع ممکنه نوه دار هم شده باشیم.

بی توجه به حرفم خندید و گفت :

_وای نریمان!

خودش رو انداخت تو بغلم که نزدیک بود بیفتم. با خنده تعادل رو حفظ کردم و گرفتمش. گفتم :

_دیوونه این چه کاریه؟ یادت رفته کجاییم؟

_ریتا: آخه نمی‌دونی چه قدر خوش حالم!

_خیلی خب باشه، بذار بریم بیرون، بعد.

ازم جدا شد و با اخم گفت :

_لیاقت نداری بهت افتخار بدم و بغلت کنم !

خندیدم و گفتم :

_او نه تورو خدا، این محبت بی کران رو ازم دریغ نکن!

مشت آرومی به شونه‌م زد و گفت :

_شانس آوردی حالم خیلی خوبه، وگرنه حالت رو می‌گرفتم.

_ببخشید دادگاه خیلی وقته تموم شده، نمی‌خواید تشریف ببرید؟ همه رفتن !

به سرباز توی سالن نگاه کردم. راست می‌گفت؛ هیچ‌کس اون جا نبود. از جا بلند شدم و با ریتا به بیرون رفتیم. خیلی دلم می‌خواست دم آخری سورنا رو می‌دیدم تا حسابی حرصش رو در بیارم. ولی خب دیگه دیر شده بود. از طرفی هم نمی‌خواستم حال خوب ریتا رو خراب کنم. سرم رو چرخوندم و نگاهش کردم. با لب خندون به جلوش نگاه می‌کرد و کنارم راه می‌ومد. با دیدن خوش‌حالی اون، منم لبخند زدم. چشم ازش برداشتم و قدم هام رو تند تر کردم. بعد از این که سوار ماشین شدیم، ریتا گفت :

_نریمان، شیرینی بگیریم بریم خونه؟

_آره، چرا که نه!

با لبخند چرخید و صاف نشست. کمر بندش رو هم بست. منم کمر بندم رو بستم و راه افتادم. به لطف تیرداد، آدرس یه شیرینی فروشی خوب رو بلد بودم. مسیر همون جا رو در پیش گرفتم. وقتی رسیدیم جلوی مغازه پارک کردم و به ریتا گفتم منتظر باشه. سری تکون داد و چیزی نگفت. از ماشین پیاده شدم و وارد مغازه شدم. بعد از نگاه کلی به شیرینی‌ها چند نوعشون رو سفارش دادم. چند دقیقه طول کشید تا تحویل بگیرم. حساب کردم و پیش ریتا برگشتم. نگاهی به خیابون انداختم و سوار شدم. جعبه شیرینی رو به دستش دادم و گفتم :

_خب اینم سفارش خانم خانما!

_ریتا: عه نریمان چرا یکی جعبه گرفتی؟

_مگه باید چند تا می گرفتیم؟

_ریتا: دوتا!

_چرا دوتا؟

_ریتا: خرمالو من رو عصبی نکن ها!

خندیدم و گفتم:

_خب عزیز دلم، دارم دلیلش رو می پرسم.

ذوق زده گفتم:

_می خوام ببریم رستوران بچه ها رو هم تو شادیمون شریک کنیم...هم این که خیلی وقته ندیدمشون، دلم
براشون تنگ شده!

_باشه پس همین جا بشین، زود یکی دیگه می گیرم میام.

پوکر فیس گفتم:

_خوب شد گفتمی؛ وگرنه داشتم می رفتم وسط خیابون چادر بزنم.

با خنده سری تکون دادم و پیاده شدم.

«ریتا»

با تعجب به اطراف نگاه کردم و رو به نریمان گفتم:

_این جا چرا این قدر خلوته؟

_نریمان: نمی دونم والا...بیا بریم سالن دو.

به دنبالش راه افتادم و از پله ها بالا رفتیم. چند قدم جلوتر که اومدم، همه رو دیدم. خوش حال به
طرفشون رفتم و بلند گفتم:

_بالاخره به آغوش گرم رستوران برگشتم!

توجه ها به سمتم جلب شد. تعجب و خوش حالی تو نگاهاشون موج می زد. نیشم رو باز کردم که صدایی
گفت:

_سلام خانم تهرانی.

درجا خشکم زد و به سمتش چرخیدم. معذب گفتم:

_ام... سلام آقای غربتی.

_غربتی: خیلی وقت بود ندیده بودمتون...حالتون چه طوره؟

لبخند آرومی زدم و گفتم:

_شکر خوبم.

_نریمان: سلام به همگی.

کنار من ایستاده بود و با لبخند به همه نگاه می کرد. توجهش به آقای غربتی جلب شد و جلو رفت. دستش رو به طرفش دراز کرد و گفت:

_به به جناب مدیر، مشتاق دیدار!

غربتی باهاش دست داد و لبخند زنون گفت:

_امان از کار و سفر! حالت چه طوره نریمان جان؟ اوضاع کار و زندگی خوبه؟

_نریمان: خدا رو شکر همه چی عالی پیش می ره...شما چه طورید؟ حتماً مسئله مهمی پیش اومده که قدم رنجه فرمودید و به رستوران تشریف آوردید!

_غربتی: منم بد نیستم...والا چی بگم؟ همه که از اتفاق های اخیر خبر دارید.

اخمی رو پیشونیش نشست و سری تکون داد. پاورچین به طرف حنا رفتم. کنارش وایسادم و به پهلوش زدم. گفتم:

_حنا؟ پیس پیس...

به سمتم برگشت و ذوق زده گفت:

_وای ریتا!

انگشت اشاره رو روی بینیم گذاشتم و آروم گفتم:

_هیس!، می خوای همه بشنون؟

خندید که ادامه دادم:

_خب حالا اینا رو ول کن...غربتی این جا چی کار می کنه؟

_حنا: والا منم نمی‌دونم.

_غربتی: خب دوستان، حالا که همه حاضرین، می‌رم سر اصل مطلب... نمی‌دونم خبر دارید یا نه؟ اما امروز دادگاه آقای رحمانی بود.

همه‌ای به پا شد و هرکس چیزی می‌گفت. اخم کرد و بلندتر گفت:

_تصمیم قانون بر این بوده که ایشون گناهکاره و به بیست سال حبس محکوم شد!

صدای هین گفتن زن‌ها و وای مردها بلند شد؛ با تعجب به ادامه حرف غربتی گوش دادن:

_بابت این اتفاق هم متأسف شدم، هم ناراحت! اصلاً فکر همچین چیزی رو نمی‌کردم؛ بد شوکی بهم وارد شد... اما خب، من و شما نباید بذاریم این اتفاق شبیه رستوران ما رو لکه دار کنه، یا خدای ناکرده اون رو از آرج خودش پایین بکشه.

مکتی کرد و گفت:

_به عنوان مدیر و مالک سه دنگ رستوران، این رو وظیفه خودم دونستم که به این‌جا پیام و نذارم بیشتر از این خلیلی به رستوران وارد بشه.

به نریمان نزدیک شد و دستش رو پشت کمرش گذاشت. رو به ما ادامه داد :

_بنابراین تصمیم گرفتم یک فرد لایق و قابل اعتماد رو به عنوان رئیس جدید رستوران معرفی کنم... که این فرد کسی جز نریمان عزیزم نیست!

برگشت و با لبخند بهش نگاه کرد. نریمان مثل خنگ‌ها به غربتی نیم‌نگاهی انداخت و بعد به ما نگاه کرد. تعجب و غافلگیری تو چهره همه موج می‌زد. دهن منم تا زمین باز شده بود. چند بار پلک زدم که نریمان به خودش اومد و گفت:

_شما دارید شوخی می‌کنید دیگه؟!

_غربتی: خیر، کاملاً جدی و قاطع هستم.

نریمان هنگ کرد و به تته پته افتاد. گفت:

_اما... یعنی... مگه می‌شه؟ من یه سرآشپزم، چه‌طور می‌تونم یه شبه رئیس همچین رستوران بزرگی بشم؟!

_غربتی: درسته که این‌جا حضور نداشتم، اما از اول تأسیس رستوران حواسم به همه چیز بوده و دور را دور از کارها و اتفاقات این‌جا خبر داشتم. به نظرم تو بهترین گزینه برای این سمتی. نگران نباش، من همه چیز رو در نظر گرفتم که الان بدون هیچ شکی دارم این رو به همه اعلام می‌کنم!

_نریمان: من... من... واقعاً نمی‌دونم چی بگم!

_اصلان: قبول کن دیگه.

به سمتش برگشت و نگاهش کرد. پشت سرش صدای نیره اومد که گفت :

_منم باهاشون موافقم پسر؛ تو حتماً از پشش بر میای.

_سبحان: آره داداش.

یکی یکی همه به حرف اومدن و موافقت خودشون رو اعلام کردن. لبخندی رو لب هام نشست و به نریمان نگاه کردم. اونم بهم نگاه کرد. هم نگران بود، هم خوش حال! برای آروم کردنش با مکث پلک زدم. خندید و به طرف غربتی برگشت. یهو داد تیرداد بلند شد:

_آقا من اعتراض دارم!

بهبش نگاه کردیم که آروم تر ادامه داد:

_آخه چیه من کمتر این، این...

نریمان با چشم غره دستش رو به شکل زیپ جلوی دهنش کشید. سری تکون داد؛ تیرداد یهو دستش رو دور شونه ی یکی از خدمه حلقه کرد و گفت:

_این فریبرز عزیزمه که نباید بهم وام بدین؟

_اصلان: تیرداد جان الان جای این حرف هاست؟

_غربتی: آقای مسعودی شما بعداً بیاید دفتر من.

تیرداد ضایع شده دستش رو از روی شونه خدمه برداشت و گفت:

_اوکی؛ راحت باشید.

همه با غرغر باز به طرف غربتی و نریمان برگشتن. ریز خندیدم که همون لحظه تیرداد نگاهم کرد. با اخم سرش رو به معنی "چیه؟" تکون داد. خندون شونه ای بالا انداختم. چشم غره ای بهم رفت و نگاهش رو ازم گرفت. صدای نریمان که اومد به اون توجه کردم:

_بابت لطف تک تکتون واقعاً سپاس گزارم. در واقع دارید منو شرمنده خودتون می کنید... پیشنهادی که بهم شد، برای من خیلی بزرگ و سخت هست؛ اما حالا چون هم آقای غربتی، هم شما این قدر اصرار دارید، باشه قبول می کنم. امیدوارم بتونم از پشش بر بیام.

دستم رو بالا آوردم و خوش حال گفتم:

_مبارکه... بزیند کف قشنگه رو!

چند تا سوت با دهنم زدم و بعد همراه بقیه شروع به دست زدن کردم. نریمان با لبخند مهربونی نگاهم می‌کرد. متقابلاً لبخندی بهش تحویل دادم. اول غربتی، بعد کم کم همه جلو رفتن تا به نریمان تبریک بگن. اما من فقط یه گوشه ایستادم و نگاه کردم. سیر تبریکات که تموم شد، آقای غربتی گفت:

_خب نریمان جان، حالا باید یکی رو به انتخاب خودت به عنوان سرآشپز معرفی کنی...می‌تونه یکی از بچه های این جا باشه، یا کلاً یه نفر رو خارج از رستوران معرفی کنی.

_حنا: وای ریتا خیلی خوش حاله که آقا نریمان رئیس شد...دیگه همه چیز عالی پیش می‌ره!

به سمتش چرخیدم و با لبخند گفتم:

_اوهوم، لیاقتش رو داشت.

یهو صدای دست زدن اوامد. متعجب جهت نگاهم رو به رو به روم تغییر دادم. نگاه همه به من بود و با لبخند برام دست می‌زدن. گیج گفتم:

_چی شده؟

نریمان جلو اوامد و آرام گفتم:

_عزیزم، من تو رو سرآشپز جدید رستوران معرفی کردم.

هنگ کرده پلک زدم و با دهان باز گفتم:

_نمنه؟

خندید و چیزی نگفت. به همه نگاه کردم؛ هیچ کس نارضایتی یا چیز خاصی تو چهره‌ش نبود. باز به نریمان نگاه کردم و گفتم:

_یعنی الان من بشم سرآشپز این‌جا؟ کسی هم اعتراضی نداره؟ مگه می‌شه همچین چیزی؟ زود این شوخی مسخره رو تمومش کنید!

دستم رو تو هوا تکون دادم و خندیدم. نیره جلو اوامد و گفت:

_درسته که تو جوون ترین عضو این‌جایی و قاعدتاً تجربه‌ت از ما خیلی کمتره ولی...

بین حرفش پریدم و گفتم:

_اما نیره جون این درست نیست.

_اصلان: دخترم، همه ی ما بر این باوریم که تو شایسته ترین فردی برای این کار...این‌جا یک رستوران مشهور و عالی با تیم کار بلد و جوون هست. من و نیره خانم هم کم کم باید رفع زحمت کنیم.

لب باز کردم تا حرفی بزنم که دستش رو بالا آورد و گفت:

_نمی‌خواد چیزی بگی ریتا جان... حقیقتی هست که وجود داره؛ دیر و زود داره، اما سوخت و سوز نداره. جدا از همه این‌ها، ما استعداد و کار تو رو به عینه دیدیم. اون روزی که جلوی همه استیک نیم پز درست کردی؛ یا چند شب گذشته، مهمون ویژه‌مون چه قدر از خورشت خوشش اومد. نمی‌دونم چه جوری و از کجا این قدر خوب آشپزی رو یاد گرفتی؛ ولی بهت تبریک می‌گم و ازت می‌خوام که این سمت رو قبول کنی.

با خوش حالی لبخند آرومی به روش زدم. جهت نگاهم رو به طرف همه کشوندم. در آخر با مکث طولانی به نریمان نگاه کردم. روم رو ازش گرفتم و گفتم:

_تا حالا این رو بهتون نگفته بودم و به خاطر مسائلی ازتون پنهون کردم؛ پدر من یک سرآشپز حرفه ای بود. اسمش توی همه ی رستوران های معروف شناخته شده بود. حتی توی برخی از اون ها کار کرده بود. توی دانشگاه آشپزی خارج فارغ التحصیل شد و همون جا با علاقه شروع به کار کردن کرد. بعد از دو سال هم به هند رفت؛ بعدها ازش شنیدم که جاذبه نیروی عشق اون رو به اون سمت کشونده! خندیدم و ادامه دادم:

_آخه اون جا با مادرم آشنا می‌شه و یک سال بعدش، بعد از کلی سختی و تلاش باهم ازدواج می‌کنن. واقعاً عشقشون ناب و مثال زدنی بود...وقتی هم که مامانم منو باردار بوده به ایران بر می‌گردن. پدرم می‌گفت خانواده مادرم نتونستن هیچ جوهره اون رو به عنوان دامادشون بپذیرن؛ به همین دلیل بقیه زندگیشون رو این‌جا ادامه دادن. از اون گذشته، من یه مادربزرگم دارم که پدرم نمی‌تونست اون رو رها کنه...خلاصه، من به دنیا میام و پدر و مادرم یه زندگی پر از شادی و خوشبختی رو شروع می‌کنن. از همون بچگی پدرم مدام من رو به آشپزی ترغیب می‌کرد. می‌گفت می‌خواد وقتی بزرگ شدم، لباس سفید سرآشپزی رو به تنم ببینه!

بغضی همراه خنده توی گلوم نشست. لب هام رو روی هم فشار دادم. مکثی کردم تا آرامشم رو حفظ کنم. گفتم:

_همه چیز عالی بود تا اون روز کذایی...بعد از یه اردوی دوستانه و کلی شادی و خنده به خونه اومدم. با صدای بلند آواز می‌خوندم و مادرم رو صدا می‌زدم. یهو مادربزرگم رو دیدم. با گریه داشت چادرش رو سرش می‌کرد و یه چیزهایی رو زیر لب می‌گفت. حسابی تعجب کرده بودم. صداش زدم؛ تا من رو دید شروع به خود زنی و ضجه کرد. حرف هایی که می‌زد قلبم رو به آتیش می‌کشید!

اشک تو چشم هام جمع شد. چونهم لرزید و آروم تر به حرف اومدم:

_توی یه ثانیه دنیا رو سرم آوار شد؛ من تازه داشتم یه چیزهایی از زندگی می فهمیدم... تازه داشتم معنی خانواده و کنارهم بودن رو درک می کردم... می خواستم از بابام جایزه معدل بیستم رو بگیرم. خدا چه طور تونست یهو همه این ها رو ازم بگیره؟ چه جوری تمام آرزوهایم جلوی چشمم یکی یکی نابود شد؟ این جملات شب و روز تو ذهنم تکرار می شدن... اما من غم و سوگواری رو بلد نبودم؛ مادرم همیشه می گفت قوی و شجاع باش. با لب های خندونت سپری شو در برابر مشکلات پیش روت... بعد از یک ماه تونستم خودم رو رو به راه کنم و به حرف های مادرم پایبند باشم. خواسته پدرم هم هدف زندگیم شد. درس خوندن رو ول کردم و با مادر بزرگم زندگی تازه ای رو شروع کردم. زندگی پر از سختی اما هدفمند!

دستی روی چشم های خیسم کشیدم. نفس عمیقی از درونم بلند شد و گفتم:

_خوشحالم که تلاش هام بی فایده نبوده و امروز به هدفم می رسم... از همتون بابت این لطف بزرگی که در حقم کردید ممنونم. همین!

لبخند آرومی زدم و بهشون نگاه کردم. چهره چند نفر گریون بود و بقیه با ناراحتی بهم نگاه می کردن. از بینشون تیرداد به حرف اومد:

_عجب داستانی داشتی ها ریتا، کف کردم!

خندیدم که حنا گفت:

_الهی بمیرم برات، چه زجری کشیدی!

_ا خداکنه دختر!

_غربتی: برای پدر و مادرت واقعاً متاسفم... امیدوارم دیگه هیچ وقت تو زندگیت غم نبینی.

_ممنونم.

_نریمان: الان وقت ناراحتی نیست دوستان... باید برای من و ریتا یه جشن بزرگ بگیرید. به اینم فکر نکنید که می تونید از زیرش در برید ها! گفته باشم.

همه خندیدن و یکی از خدمه گفت:

_شما باید شیرینی بدی داداش.

هینی کشیدم و گفتم:

_ای وای، اتفاقاً تو راه گرفته بودیم. یادم رفت با خودم بیارم.

_نریمان: اِ ریتا چرا گفتی؟ الان اینا دیگه بهمون شیرینی نمی دن!

پوکر فیس نگاهش کردم و گفتم:

_ همه جا باید خسیس بودنت رو نشون بدی؟

خنده همه بلند شد و نریمان با اخم بامزه ای بهم نگاه کرد. تک خنده ای کردم و دستم رو به سمتش دراز کردم. سرش رو به معنی "چی؟" تگون داد. گفتم:

_ سوئیچ؟

چشمش رو تو حدقه چرخوند و دستش رو تو جیب شلوارش فرو کرد. سوئیچ بیرون آورد و به سمتم گرفت. تشکر کردم و از دستش قاپیدم. بعد شنگول به طرف پله ها دویدم.

گره کروات قرمزم رو سفت کردم. پیش بند رو دور کمرم بستم و دستی روش کشیدم. از تو آیینه قدی رو به روم نگاهی به خودم کردم. لبخند کوچیکی رو لبم نشست. مقنعه‌م رو مرتب کردم و کلاه مخصوص سرآشپزی رو روی سرم گذاشتم. همه چیز تکمیل شد. باید با لذت به خودم خیره می‌شدم؛ اما این طور نبود. بغض عجیبی که داشتم مانع از ذوق و خوش‌حالیم می‌شد. طاقت دیدن خودم رو نداشتم. سرم رو پایین انداختم تا بیشتر از این حال بد نشه. قطره اشکی به اصرار از چشمم پایین اومد و روی کفشم افتاد. چونه‌م لرزید؛ زمزمه کردم:

_ بابایی؟

_ جان دلم!

حیرت زده سرم رو بالا آوردم. درست شنیده بودم؟ چهره مردی که تو آیینه افتاده بود قلبم رو چنگ می‌زد. آروم دست راستم رو بالا آوردم و به عکس نزدیک کردم. یه حسی بهم می‌گفت اون کنارمه، درست پشت سرم! تو یه حرکت ناگهانی به عقب چرخیدم. لبخند مهربونش باعث شد باور کنم خودشه. با صدای لرزون نالیدم:

_ بابا؟!!

یک قدم نزدیکم شد و با نگاه همیشه پر از عشقش بهم خیره شد. سر تا پام رو برانداز کرد و گفت:

_ چه قدر بهت میاد دخترم! بالاخره من رو به آرزوم رسوندی. بهت افتخار می‌کنم و بابت داشتن همچین دختری به خودم می‌بالم!

رد نگاهش به چشم هام کشیده شد. با مکث کوتاهی ادامه داد:

_ سرآشپز کوچولو... سرآشپز کوچولوی من!

بی قرار پلک هام رو روی هم گذاشتم. اجازه دادم باز اشک هام بریزه؛ اما این بار از روی خوش حالی بود... به خاطر رضایت پدر! چشم هام رو باز کردم که با جای خالیش مواجه شدم. غم، کوله بار سنگینش رو باز توی دلم رها کرد. واقعیت تلخ نداشتنش همیشگی بود. هم اون، هم مادرم... آخ مامان، نیستی که با قربون صدقه های خالصانهت تموم شادی های دنیا رو بهم هدیه بدی. بپریم تو بغلت و منو به دور خودت بچرخونی. صدای قهقهه هامون کل اتاق رو پر کنه. "و در میان سیر زندگی، من محکومم به تکرار. تکرار مداوم خاطراتی شیرین اما به تلخی زهر!"... نفس عمیقی کشیدم. همراه با آه سوزناکی که از نهادم بلند شد، دستم رو روی گونه هام کشیدم و رد اشک ها رو پاک کردم. به سمت میز کنار اتاق رفتم. از جعبه دستمال کاغذی روش دو تا دستمال بیرون کشیدم. خیسی چشم هام رو باهاشون گرفتم. جلوی آیینه ایستادم و به خودم نگاه کردم. کف دست هام رو چند بار به صورتم زدم تا کمی از التهابش که به خاطر گریه بود کم بشه. لبخندی روی چهره‌م نشوندم. سرم رو به نشونه تایید تکون دادم. حالا شدی ریتا تهرانی، سرآشپز جدید رستوران! چرخ زدم و باز خودم رو برانداز کردم. بعد از این که مطمئن شدم همه چیز خوبه از اتاق بیرون اومدم. شروع جدیدی منتظر منه؛ باید بدون نقص انجامش بدم. خدایا هم چنان حواست بهم باشه. نزار باز جلوی خودت و اطرافیانم سرافکنده باشم. لبخند زنون قدم برداشتم و به طرف آشپزخونه رفتم. سر و صداشون به خوبی شنیده می‌شد. پشت در ایستادم. کمی استرس گرفته بودم. با این حال دستگیره در رو کشیدم و وارد آشپزخونه شدم. ساکت شدن و نگاه همه شون بهم خیره موند. چند قدم جلو رفتم. شیطنتم رو به کار گرفتم و با اخم ساختگی گفتم:

_ شما می‌دونید الان کی در مقابلتون قرار گرفته؟

حرفی نزدن که ادامه دادم:

_ من کسی نیستم جز سرآشپز بزرگ، ریتا خانم... احترام بگذارید!

چند ثانیه طول کشید تا به خودشون بیان؛ صدای قهقهه هاشون بلند شد. تیرداد در حالی که از خنده به نفس نفس افتاده بود گفت:

_ پس سگ وفادارت، زُمبه کجاست؟

نیشم رو باز کردم و گفتم:

_ از قبل فرستادمش پیشتون.

_ تیرداد: کو؟ ما که نمی‌بینیمش!

به نریمان اشاره کردم و گفتم:

_ ایناهاش.

آشپزخونه از انفجار خنده ترکید؛ نریمان برزخی نگاهم می کرد. چشمکی زدم و گفتم:

_زُمه جان، فعلا کاری باهات ندارم...مرخصی!

به طرفشون قدم برداشتم. وقتی دیدم هم چنان داره بهم نگاه می کنه، گفتم:

_چرا وایسادی؟ این جا جای تو نیست؛ می خوایم آشپزی کنیم. آفرین پسر خوب، برو تو اتاقت بشی...

به طرفم خیز برداشت که جیغ کشون از زیر دستش در رفتم. دور گاز می چرخیدم و نریمانم به دنبالم می-
دوید. بقیه هم با خنده نظاره گر ما بودن. عصبی داد زد:

_وایسا ببینم دختره ی بی ادب!

_الان هار شدی زمه جونم، می خوام من رو بخوری...مگه مغز تو رو خوردم که تو این موقعیت خطرناک
وایسم!

چرخیدم و پشت نیره جون پناه گرفتم. جلوش ایستاد و بهم اشاره کرد تا کنار بیام. جفت ابرو هام رو بالا
انداختم و نچی گفتم. اخمش غلیظ شد و گفت:

_نمیای دیگه؟

با لبخند سرم رو به دو طرف تکون دادم. دست هاش رو تو جیب شلوارش فرو کرد و جدی گفت:

_اوکی مشکلی نیست...

پیروزمندان بهش نگاه کردم که ادامه داد:

_فقط تا دو ماه از حقوق خبری نیست...روز خوش خانم!

پوزخندی زد و به بیرون رفت. از پشت نیره کنار رفتم و مات به در بسته نگاه کردم. بعد به طرف بچه ها
برگشتم و گفتم:

_خدا هیچ عقده ای رو رئیس نکنه!

با خنده به طرف جایگاهاشون رفتن. لب هام آویزون شد و جلوی میزم وایسادم.

خمیازه بلندی کشیدم و مشتم رو به شونه هام کوبیدم. خستگی بدجور بدنم رو در بر گرفته بود. در کمد
لباس هام رو باز کردم و مانتوم رو برداشتم. همون جور که می پوشیدمش، با خودم گفتم:

_چه قدر خوبه که دارم می رم خونه، بعد با یه دوش آب گرم از خودم پذیرایی می کنم...آخ چه کیفی بده!

لبخند گشادی رو لب هام نشست. بعد از این که تمام لباس هام رو پوشیدم؛ کیفم رو برداشتم و در کمد رو بستم. همین که برگشتم، با نریمان رو به رو شدم. دست به سینه به چار چوب در تکیه داده بود. تک خنده ای کردم و به سمتش رفتم. مشت آرومی به شونه‌ش زدم و گفتم:

_اومدی دنبال رئیس پسر خوب؟

لبخند مرموزی رو صورتش بود. دست هاش رو از هم باز کرد و صاف ایستاد. گفت:

_آره عزیزم، افتخار می‌دی؟

دست راستش رو به طرفم دراز کرد. دستمو تو دستش قفل کردم و کیفم رو روی دوشم انداختم. خندون به هم نگاه کردیم و قدم زنون از رستوران بیرون اومدیم. ماشینش رو توی پارکینگ پارک کرده بود. بنابراین جلوی در رستوران منتظرش ایستادم. چند دقیقه طول کشید تا پیداش شد. کمی جلوتر از من ترمز کرد. به سمتش رفتم؛ تا دستم رو به دستگیره رسوندم، راه افتاد و چند قدم جلوتر ایستاد. کلافه چشم هام رو روی هم گذاشتم. بازیش گرفته، انگار پسر هجده ساله است! باز خودم رو به ماشین رسوندم که پاش رو روی گاز گذاشت. با جیغ اسمش رو صدا زدم و به عقب ماشین کوبیدم. ایستاد؛ حرصی قدم برداشتم و سریع توی ماشین نشستم. کیفم رو بالا آوردم و چند بار به بازوش کوبیدم. عصبی گفتم:

_خیلی بی‌شعوری... خیلی!

فقط می‌خندید و سعی می‌کرد جلوی ضرباتم رو بگیره. وقتی کمی از حرصم خالی شد؛ کیفم رو روی پام گذاشتم. برزخی نگاهش کردم و غریبم:

_واقعاً بی شخصیتی... نفرین ریتا بر تو باد!

لپم رو کشید و خندون گفت:

_با این چهره ی خوابالو و عصبی چه قدر خنده دار شدی عزیزم!

چشم غره بدی بهش رفتم. لب هاش رو روی هم فشار داد و سرش رو نامحسوس تکون داد. دنده رو عوض کرد و به راه افتاد. به صندلی تکیه کردم و سرم رو به طرف شیشه چرخوندم. آروم گفتم:

_یه آهنگ بی کلام فرانسوی بزار.

_نریمان: امر دیگه؟

_حرفم نزن.

_نریمان: اطاعت رئیس بزرگ، شما فقط دستور بدید.

چیزی نگفتم و سرم رو کمی جا به جا کردم. چند ثانیه به سکوت سپری شد. خواستم بگم چرا آهنگ رو نداشتی، که صدای مهیب و بلندی توی ماشین پیچید. جیغ فرابنفشی از روی ترس کشیدم و از جا پریدم. دستم رو رو قلبم گذاشتم و شوکه به جلوم نگاه کردم. صدا قطع شد و فقط صدای نحس هندل زدن نریمان می‌اومد. سرم رو چرخوندم و نگاهش کردم. با دیدن چهره‌م خنده‌ش رو رها کرد و روش رو ازم گرفت. مات گفتم:

_این چه کاری بود کردی؟

به زور جلوی خودش رو گرفت و گفت:

_صرفاً جهت پروندن خواب و انرژی گرفتن!

پلک زدم و هم چنان نگاهش کردم. به جلوش نیم‌نگاهی انداخت و باز به طرفم برگشت. هنوز توی شوک کارش بودم. نمی‌دونستم چه عکس‌العملی انجام بدم. عصبانی بشم؟ بخندم؟ بزنمش؟ یا کلاً از ماشین بیرون بندازمش؟ در حال حاضر هیچ‌کدوم از این‌ها کارآیی نداشت. بنابر این فقط با یه نگاه خاص بهش خیره شدم. معنی‌شم چیزی جز "خدا شفقت بده" نبود. تک‌خنده‌ای کرد و به رانندگی‌ش ادامه داد. به قول خودش خوابم که پریده بود. حداقل یه آهنگ گوش می‌کردم تا ذهنم آرام بشه. گوش‌ی و هندزفریمو از تو کیفم بیرون آوردم. تا اومدم توی گوشم بذارم از دستم کشید و گفت:

_شما که خانم متشخصی هستی، باید این رو بدونی وقتی کسی پیشته، هندزفری توی گوششون نمی‌ذارن... بی‌احترامی به اون شخصه!

دستم رو به حالت خفه کردنش گرفتم و حرصی دندون هام رو روی هم فشار دادم. ریلکس گفت:

_عزیزم ماشین جای این کارها نیست. بذار برسیم خونه، اون موقع می‌تونم هر نوع صحنه‌اکشنی که بخوای روی من پیاده کنی!

با مکث پوزخندی زد و نگاهم کرد. گفت:

_البته اگه بتونی، که بعید می‌دونم.

نفسم رو خشمگین بیرون دادم و گفتم:

_من تو رو آدم می‌کنم... حالا ببین!

_نریمان: بازم نمی‌تونم، می‌دونم چرا؟

فقط برزخی نگاهش کردم. به بغلش نیم‌نگاهی انداخت و توی کوچه پیچید. لبخند زنون گفت:

_حالا چرا قیافهت رو این جور کردی؟ دور از جونت فکر می‌کنم آدم خواری، زامبی، جنی، خون آشامی چیزی کنارم نشسته!

راهنما زد و ماشین رو کنار کوچه پارک کرد. سوئیچ رو چرخوند و از جاش بیرون کشید. دستش رو به دستگیره گرفت و گفت:

_پیاده نمی‌شی؟

دیگه خودم رو کنترل نکردم و به سمتش خیز برداشتم. فقط تونستم گوشه کتتش رو بکشم. سریع از زیر دستم در رفت و پیاده شد. وسایلم رو روی صندلیش پرت کردم و به دنبالش بیرون پریدم. انگار زودتر زنگ خونه رو زده بود. به محض این که بهش رسیدم، در باز شد. چشمکی زد و خودش رو داخل خونه انداخت. قصدش رو فهمیدم و به سرعت خودم رو به در رسوندم. هولش دادم و نذاشتم ببندتش. پوزخندی زدم و گفتم:

_بازی تموم شد آقا نریمان...دیگه تو چنگمی!

با خنده عقب عقب رفت و به کنارش نگاه کرد. باز به طرف من برگشت و گفت:

_تو دل نازک تر از این حرف هایی عشقم.

خندیدم و چشم هام رو درشت کردم. انگشت اشاره رو روی سینه‌م گذاشتم و گفتم:

_کی؟ من؟ کابوس خیلی قشنگی دیدی عشقم!

دهنم رو کج کردم و با تمسخر "عشقم" رو تلفظ کردم. پای چپش رو به عقب برد و ابرویی بالا انداخت. گفت:

_نه بابا؟

بهش نزدیک شدم و گفتم:

_به جون مارمولک زیر پات.

خیلی خوب یادمه، نریمان در حد مرگ از خزنده ها وحشت داشت. درست هم فکر کرده بودم. تا اسم مارمولک رو آوردم، به هوا پرید و داد کشید. قهقهه‌م به هوا رفت. گفتم:

_حقته...تا تو باشی من رو اذیت نکنی!

رو زانو هام خم شدم و به خندیدنم ادامه دادم. صدای حرصیش اومد که گفت:

_تو رستوران گفتی می‌خوای وقتی اومدی خونه با دوش آب گرم از خودت پذیرایی کنی، درسته؟

متعجب صاف ایستادم که دیدم شلنگ به دست، به طرف شیر آب خم شده. تا اومدم حرفی بزنم یا عکس العملی از خودم نشون بدم، تمام هیكلم از آب خیس شد. جیغ کوتاهی زدم و دستم رو جلوی صورتم گرفتم. می‌خواستم صداش بزنم. اما تا دهنم رو باز می‌کردم، کلی آب توی دهنم می‌ریخت. با خنده داد زد:

_دوش آب گرمتون چه‌طوره بانو؟ خوشتون اومد؟

به طرف مخالف جریان آب چرخیدم و جیغ کشیدم:

_نریمان...اون شیر آب رو ببند، الان سرما می‌خورم!

همون لحظه آب قطع شد. دستی به صورتم کشیدم و نفس حبس شدم رو بیرون دادم. سرم رو تگون دادم که قطرات آب به این طرف و اون طرف رفت. نالیدم:

_وای خدا، لچ آب شدم...بی ریتا بشی نریمان!

چیزی روی شونم افتاد و صداش تو گوشم پیچید:

_دفعه اول و آخرت باشه همچین حرفی ازت می‌شنوم!

کتش رو گرفتم و نگاهش کردم. جلوم ایستاده بود و با اخم ریزی نگاهم می‌کرد. موهای خیس توی پیشونیم رو با انگشتش کنار زد و گفت:

_من حتی طاقت ندارم لحظه ای ازت بی‌خبر باشم!

محبت توی حرفش و نگاه گیراش، تمام عصبانیتی که به‌خاطرش داشتم رو از بین برد. لبخندی زدم و هم چنان ساکت نگاهش کردم. گره ریز بین ابروهایش باز شد. آرام صدام زد:

_ریتا؟

مردمک های سیاهش رو از نظر گذروندم و لب زدم:

_جانم؟

چشم هاش رو با لذت بست و لبخند عمیقی رو لب هاش نشست. جلو رفتم و آرام بغلش کردم. شوکه شدنش رو به خوبی حس کردم. سرم رو روی سینه‌ش گذاشتم و گفتم:

_بعد از پدر و مادر و ننه جونم، تو اولین نفری هستی که عجیب محبتت تو دلم نشسته!

خودم رو عقب کشیدم و تند گفتم:

_ولی خیال خام به سرت نزنه که دوست دارم ها، منظور من چیز دیگه س... در واقع، تو رو مثل خانوادهم بهترین حامی می دونم. بی ریا و خالص کنارمی، مراقبمی، بهم توجه می کنی، برای شاد بودنم دست به هر کاری می زنی و از همه مهم تر...

سرم رو پایین انداختم و آروم ادامه دادم:

_دوستم داری.

دستش رو شونه هام نشست و صدام زد. با مکث نگاهش کردم؛ چشم هاش برق عجیبی داشت. شاید به خاطر نور چراغ بود. خدا رو اعلم، بهتره فکرهای الکی نکنم. بازوم رو نوازش کرد و گفت:

_همه این ها رو مدیون این قلب عاشقی... اگه اون نبود؛ وقتی مدام از طرفت پس زده می شدم، بی خیال همه چیز می شد و می رفت دنبال زندگیش! اما این اتفاق نیافتاد...

انگشت اشارهش رو به سینش زد و ادامه داد:

_چون اینی که این جا می تپه، با هر ضربانش اسم تو رو فریاد می زنه!

لبخند خجلی زدم و سرم رو پایین انداختم. خندید و گفت:

_اصلاً بهت نیماذ خجالت بکشی!

لب پایینم رو گاز گرفتم و چیزی نگفتم. چند ثانیه تو همون حالت موندم. بعد به عقب رفتم و گفتم:

_خب دیگه، شب از نیمه گذشته و من باید رفع زحمت کنم. شما هم برو خونتون لالا کن... مرسی بابت همه چی.

خندون دستم رو براش تکون دادم و با لحن کش داری گفتم:

_خداحافظ!

اونم خندید و دستش رو برام تکون داد. به عقب چرخیدم و در ساختمون رو باز کردم. همون جا ایستادم. با یادآوری حرف هاش ذوق زده خندیدم و وارد پذیرایی شدم. همون لحظه صدای قار و قور شکم بلند شد. دستم رو روش کشیدم و گفتم:

_گشنته مامانی؟ الان بهت غذا می دم قربونت برم!

فکر کنم از شادی زیاد خل شده بودم. سرمو به نشونه تاسف تکون دادم و به طرف آشپزخونه رفتم. چراغ رو روشن کردم، که دیدم ننه جون سرش روی میزه و در خواب ملکه ایه خودش غرق شده. تبسمی روی لب هام نشست. نزدیکش شدم و شونه هاش رو گرفتم. آروم صداش زدم و گفتم:

_عزیز دلم چرا این جا خوابیدی؟ کمرت تا صبح داغون می شه.

پلک هاش رو باز کرد و با آخ و ناله بلند شد. نگاهش به من افتاد. چشمش رو ریز کرد و گفت:

_تویی ریکا؟ کی اومدی دخترم؟

_چند دقیقه ای می‌شه، شما خواب بودید متوجه من نشدید.

سری تکون داد و چیزی نگفت. مردد بودم که خبر سرآشپزیم رو بگم یا نه؟ کمی دست دست کردم و گفتم:

_ننه؟

هوم زیر لبی گفت. نگاهم رو چرخوندم و با تته پته گفتم:

_من...چیزه...امروز...

_ننه جون: ریکا هم خوابم میاد، هم حوصله ندارم...زود حرفت رو بزن.

_فردا میگم، شما برید بخوابید.

از جاش بلند شد و گفت:

_باشه پس شب به خیر.

لبخند زدم. گونه‌ش رو بوسیدم و عصاش رو بهش دادم؛ ازم گرفت و به اتاقش رفت. نفسم رو آه مانند بیرون دادم. سرم رو چرخوندم و به کابینت‌ها نگاه کردم. روزها داشت پشت سرهم می‌گذشت؛ بدون هیچ اختیار و برنامه ریزی! گذر عمرم رو با چشم‌های خودم می‌دیدم، اما لذتی ازش نمی‌بردم. یه زندگی خسته کننده! شاید به خاطر اینکه مثل بقیه زندگی نکردم. مثل دخترهای هم سن و سالم، که الان با ذوق هجده ساله شدنشون دارن کیف دنیا رو می‌کنن. مهمونی، تفریح دوستانه، تحصیل، خریدهای پی در پی، انواع تکنولوژی، گیره و غیره...سهم من از زندگی چی بود؟ کار و کار و کار برای درآوردن یه ذره خرج زندگی؟ نگهداری از مادر بزرگ پیرم؟ سر و کله زدن با هر نوع آدمی که سر راهم قرار می‌گیره؟ یا تحمل هر تحقیر و عذابی؟ فقط موندن این وسط، عشق و عاشقی از کجا پیدا شد؟ با پوزخند سرم رو به دو طرف تکون دادم. معلومه ریتا خانم، فقط سادگی و حماقت محض؛ وگرنه یه دختره هفده ساله رو چه به این کارها! صندلی رو عقب کشیدم و روش نشستم. کلافگی تمام سلول‌های مغزم رو به دست گرفته بود. افکار و اتفاقات زندگی مثل گذر یک فیلم مدام توی ذهنم تکرار می‌شدن. یه سوال اساسی ته همه این‌ها بود؛ چی کار کنم؟ حالا که به خواسته پدرم رسیدم و زندگی‌م روال آرومی به خودش گرفته، باید چی کار بکنم؟ هم چنان با چرخه زندگی منم بچرخم؟ یا یه مسیر دیگه در پیش بگیرم و زندگی‌م رو تغییر بدم؟ تو یه حرکت روسریم رو از سرم درآوردم و پنجه هام رو محکم تو موهام فرو کردم. سرم در حال انفجار بود. دلم می‌خواست تا می‌تونستم فریاد بزنم. هرچی هست رو جیغ بزنم و خودم رو خالی کنم. صدای زنگ خونه بلند شد. هوف، این

وقت شب کی می‌تونست باشه؟ روسریم رو دوباره سرم کردم و از جام بلند شدم. صلاح بود برم دم در. دمپایی هام رو پوشیدم و از ساختمون بیرون اومدم. حرصی صدامو بالا بردم و گفتم:
_کيه؟

جوابی دریافت نکردم. زنجیر قفل درو کشیدم و بازش کردم. چهره خندون نریمان جلوم ظاهر شد. به شدت اخم کردم که گفت:

_او، يهو ما رو با این اخم‌هات نخوری!

_برای چی برگشتی؟

کیغم رو به طرفم گرفت و گفت:

_تو ماشینم جا گذاشته بودی.

از دستش گرفتم و ممنون زیر لبی گفتم. با تعجب نگاهم کرد. زبونش رو روی لبش کشید و معذب گفت:

_آم چیزی شده؟ وقتی می‌رفتم که حالت خوب بود!

_سرم درد می‌کنه.

_نریمان: حتماً يه قرص مسکن با سرما خوردگی بخ...
_نگاهش به لباسام افتاد و ادامه داد:

_وای تو که هنوز همین ها تنته! زود برو عوضشون کن تا مریض نشدی.

چشم هام رو تو حدقه چرخوندم و گفتم:

_مرسی بابت توصیه هات، شب خوش!

بعدم درو محکم بستم. صدای پر از حیرتش اومد:

_ریتا؟

به در تکیه دادم و کلافه گفتم:

_برو نریمان، فقط برو.

_نریمان: اما آخه...

_خواهش می‌کنم، لطفاً!

چند ثانیه ساکت شد. بعد آرام گفت:

_حالا که این رو می‌خوای، می‌رم ولی اگه چیزی بود حتماً بهم زنگ بزن. من تا صبح بیدارم... فهمیدی ریتا؟
عمیق پلک زدم و نفسم رو به شدت بیرون دادم. گفتم:
_باشه... شب به خیر.

_نریمان: مراقب خودت باش عزیزم، نگرانتم... شب تو هم خوش.
وقتی مطمئن شدم رفته از در فاصله گرفتم. یکی دیگه از دغدغه های مهم زندگیم رو فراموش کرده بودم. نریمان و احساسش... اون من رو می‌خواد، در صورتی که هنوز تکلیفم با خودم مشخص نیست. حتی نمی‌دونم از این زندگی چی می‌خوام؛ چه برسه به آدم های اطرافم... لازم بود تا صبح فکر کنم و جواب تمام سؤال ها و ابهاماتم رو پیدا می‌کردم. دستم رو به طرف صورتم گذاشتم و هوفی کشیدم. اول باید به سر و وضعم می‌رسیدم؛ وگرنه یه ذات ریه (سینه پهلو) خفن در انتظارم بود. قدم برداشتم و آهسته به طرف ساختمون رفتم. داخل خونه شدم و یه راست سراغ حموم رفتم. بعد از یه استحمام داغ، لباس پوشیدم و برای خودم یه لیوان شیر گرم کردم. همراه با قرص اون رو خوردم. احساس خواب آلودگی می‌کردم؛ سرم حسابی سنگین بود. اصلاً نمی‌تونستم خودم رو نگه دارم. به زور خودم رو به اتاقم رساندم. پوف، این جوری نمی‌شد؛ چاره ای جز خوابیدن نداشتم. هر طریقی که بود تشکم رو پهن کردم و روش دراز کشیدم. لحاف رو تا گردنم بالا آوردم و چشم هام رو بستم.

دستم رو جلوی دهنم گرفتم و سرفه کردم که گلوم حسابی درد گرفت. ننه جون با غرغر راه می‌رفت و آشپزی می‌کرد. وقتی شنید با نریمان دیشب چی کار کردیم، خیلی عصبانی شد. همون لحظه هم به نریمان زنگ زد و حسابی دعواش کرد. اونم کلی عذرخواهی کرد و حالم رو پرسید.
ننه جونم با عصبانیت بهش گفته بود:

_ریتا مُرد... دیشب که بارون بهاری براش درست کرده بودی، باید فکر الانشم می‌کردی!

از این که به خاطر من با نریمان اون جوری حرف زد؛ هم خوش حال شدم، هم ناراحت. بالاخره بعد از کلی دعوا ننه جون کوتاه اومد و بی‌خیال شد. اما بر خلاف میل نریمان، نداشت به عیادت بیاد. الان هم داره برام حریره درست می‌کنه. چیزی که من خیلی دوستش دارم. تو بچگی مدام خودم رو به مریضی می‌زدم تا ننه جون برام حریره بپزه. یه بار متوجه شد و تا یک ماه تو تحریم بادوم بودم. با یادآوری اون روزها خندیدم و پتوی دورم رو روی سرم انداختم. همون لحظه عطسه کردم. بشقاب حریره رو جلوم گذاشت و گفت:

_حالا چرا مثل معتادهای نعشه خودت رو درست کردی؟

بیشتر تو خودم جمع شدم و خمار گفتم:

_ویی سرده!

به بشقاب اشاره کرد و حرصی گفت:

_تا از خرید بر می‌گردم این رو تموم کرده باشی ها!

_چی می‌خوای بخری؟

به طرفم خم شد و شمرده شمرده لب زد:

_مواد لازم برای سوپ جناب عالی!

حالتش خیلی بامزه بود. خندیدم و سرم رو تکون دادم. چشم غره ای بهم رفت و از آشپزخونه خارج شد. بشقاب رو به طرف خودم کشیدم و با لذت بهش خیره شدم. اولین قاشق رو پر کردم و بی حواس سریع توی دهنم گذاشتم. جیگرم آتیش گرفت. قاشق رو ول کردم و تند تند با دست خودم رو باد زدم. هوف، همیشه این مشکل رو از بچگی داشتم. از ذوق فراموش می‌کردم که اول باید سرد بشه بعد بخورم. وقتی از سوزشش کم شد این بار با حوصله شروع به خوردن کردم. تو همین حین صدای زنگ گوشی‌م بلند شد. کی حال داشت تا اتاق بره؟ بی‌خیال به خوردنم ادامه دادم. حریرم که تموم شد بشقاب رو توی سینک گذاشتم و از آشپزخونه بیرون اومدم. توی پذیرایی روی مبل نشستم. پاهام رو تو شکمم جمع کردم و پتو رو محکم تر به دورم پیچیدم. سرم رو روی پام گذاشتم و به وسایل خونه خیره شدم. تیک تیک ساعت تنها صدایی بود که سکوت رو می‌شکست. چه قدر این تنهایی و سکوت لذت بخش بود! سرفه ای از گلو بلند شد. آه لعنتی، تو این همه دغدغه فقط سرما خوردگی رو کم داشتم. چشم هام خمار شده بود اما نمی‌خواستم بخوابم. تصمیم گرفتم کمی تلویزیون نگاه کنم. تا کنترل رو برداشتم، زنگ خونه به صدا در اومد. از جا بلند شدم و غرغرکنان گفتم:

_ای بابا، یه دقیقه نمی‌ذارن آرامش داشته باشی.

بدون این که بدونم کیه، در رو باز کردم. دوباره به طرف مبل رفتم. به خاطر بی حالی، راه رفتنم مثل حلزون شده بود. در ساختمون باز شد و صدای خنده ی ننه جون اومد. خوب که دقت کردم صدای یه نفر دیگه هم رو شنیدم. پوف، حتماً باز تو راه با یکی آشنا شده و سریع به خونه دعوتش کرده. عصبی پتوی تو دستم رو فشار دادم. کفششون رو درآوردن و وارد پذیرایی شدن. با دیدن فرد همراه ننه جون تعجب کردم و زمزمه کردم:

_سیما؟

اونم بهم نگاه کرد. چشم هاش از اشک خیس شد. لبش رو گاز گرفت و لرزون گفت:

_ریتا!

همین کافی بود تا بی قرار به طرف هم بریم. اصلاً فراموش کردم که مریضم؛ محکم هم رو بغل گرفتیم. گفتم:

_بی معرفت یهو خوب تنهام گذاشتی ها!

_سیما: توئه الاغ معلوم نبود کجا گم و گور شدی.

_قضیه‌ش مفصله، اگه بمونی برات میگم.

من رو از خودش جدا کرد و با اخم گفت:

_معلومه که می‌مونم... فکر کردی به همین راحتی ولت می‌کنم؟ تا مثل خودت بی‌چاره‌ت نکنم دلم خنک نمی‌شه.

خندیدم و گفتم:

_با این که چیز محالیه ولی باشه آبجی، حلاله.

دوباره بغلم کرد و گفت:

_فکر نمی‌کردم این قدر برام مهم باشی!

_چه‌طور؟

_سیما: آخه بدجوری دلتنگت شدم.

_اگه چیزی غیر از این بود؛ می‌بایست به عنصرهای تشکیل دهندهم شک می‌کردم!

از پهلویم نیشگونی گرفت و با حرص گفت:

_فکر کردم بعد از اون اتفاق ها آدم شدی.

اخم کردم و گفتم:

_کدوم اتفاق؟

به تته پته افتاد؛ نگاهش رو ازم گرفت و گفت:

_ننه جون همه چیز رو بهم گفته.

به پشت سرش نگاه کردم که دیدم ننه جون نیست. پوفی کشیدم و بهش گفتم:

_اشکال نداره... بیا بشین.

به سمت مبل ها رفت و گفت:

_راستی چرا وقتی اومدیم پتو دورت بود؟

_زیرا سرما خوردم.

_سیما: چی؟

_مشعل چی!

_سیما: هان؟

_بخور نان!

عصبی پاش رو زمین زد و گفت:

_آه ریتا!

خندیدم و چیزی نگفتم. لب هاش آویزون شد؛ همون لحظه ننه جون با ظرف میوه اومد. سیما سریع به طرفش رفت و گفت:

_|| چرا شما زحمت کشیدید؟ می گفتید من و ریتا می اومدیم.

ننه جون دستش رو روی کمرش گذاشت و گفت:

_این بچه که پر میکروبه، توهم مهمونی دخترم...وظیفه خودم بود تا ازت پذیرایی کنم.

_سیما: قربون مهربونیتون!

چهره م درهم شد و چندان وار نگاهش کردم. ننه جون به عصاش تکیه داد و با حرص مشهودی به سیما اشاره کرد. پشت چشمی نازک کردم. یهو عطسه وحشتناکی از درونم بلند شد. دستمال کاغذی توی لباسم رو بیرون آوردم و صورتم رو پاک کردم. بهشون نگاه کردم و غریبم:

_باکتری ناشناخته رو که مشاهده نمی کنید؟ مریضم!

ننه جون نیش کرد و روش رو گرفت. بی حوصله پتوم رو برداشتم و گفتم:

_من می رم بکپم، فعلا.

داشتم به طرف اتاقم می رفتم که صداش رو شنیدم:

_سیما: خدا بهمون رحم کنه...این حالت عادی اعصاب نداشت، چه برسه به الان که مریضم هست واویلا!

اهمیتی ندادم و کشون کشون خودم رو به اتاق رسوندم.

بالاخره بعد از سه روز استراحت تونستم به رستوران برم. تو این مدت هم خیلی راجب خودم و زندگیم فکر کردم. تصمیم هایی گرفتم که روال زندگیم رو به کل عوض می کنه. اما به تنهایی نمی تونستم انجامشون بدم، نیاز به یه همراه داشتم؛ به جز نریمان هم گزینه بهتری نبود. باید باهاش حرف می زدم. دستم رو بالا آوردم و به ساعت نگاه کردم. یک ربع به شروع کار رستوران مونده بود. رو به نیره جون گفتم:

_خانمی؟ من چند دقیقه می رم پیش نریمان، لطفاً حواست به بچه ها باشه.

لبخندی زد و گفت:

_برو دخترم.

تشکر کردم و از آشپزخونه بیرون اومدم. پله ها رو بالا رفتم و به اتاق نریمان رسیدم. نفسی گرفتم و در زدم. صدای جدی و مردونه اش به گوشم رسید:

_بفرمایید.

آروم در رو باز کردم و وارد اتاق شدم. به طرفش چرخیدم. با دیدنم تعجب کرد و گفت:

_تو این جا چی کار می کنی؟ مگه الان نباید تو رخت خواب باشی؟

پوکر فیس گفتم:

_جهت اطلاع؛ نوزادها جاشون مدام تو رخت خوابه، نه یه دختر باشخصیتی مثل من!

خندید و از جاش بلند شد. به طرفم اومد و گفت:

_حالت خوبه؟ ننه جون دیروز گفت تب کردی!

_خواسته سرتو شیره بماله... تو هنوز مادر بزرگ من رو نشناختی؟ تا به خاطر اون شب بیچارهت نکنه، خیالش راحت نمی شه.

رو به روم ایستاد. با لبخند سرش رو تکون داد و گفت:

_بله بله درسته... حالا بهتری؟

_اوهوم، می بینی که!

_نریمان: بابت اون شب ازت عذر می خوام، واقعاً بی عقلی کردم.

زیر لب گفتم:

_اگه عقل داشتی که عاشق من نمی شدی!

_نریمان: چیزی گفتی؟

لبخند گشادی زدم و با چشمک گفتم:

_نه... اشکال نداره، به پای تلافی اذیت هام می‌ذارم.

گیج نگاهم کرد و سرش رو تکون داد. گفت:

_به هر حال ببخشید... باور کن منم تو این سه روز خواب و خوراک نداشتم. خیلی نگران بودم؛ مخصوصاً وقتی اون جوری از هم خداحافظی کردیم.

سرم رو پایین انداختم. زبونی رو لبم کشیدم و گفتم:

_بابت اون شب و حرف هام خیلی عذر می‌خوام؛ نمی‌خواستم ناراحت کنم.

_نریمان: من به دل نگرفتم ولی نگران بودم. تا صبح نخوابیدم که بهم زنگ می‌زنی، بیدار باشم.

جهت نگاهم رو به سمت صورتش کشوندم. بدون حرف بهش خیره شدم؛ یه نفر تا چه حد می‌تونست مهربون و دوست داشتنی باشه؟ دست راستم رو رو بازوش کشیدم و با لحن مهربونی گفتم:

_عزیزم... شرمنده‌تم به خدا، حالم خوب نبود.

با تعجب به من و دستم نگاه کرد. آب دهنش رو قورت داد و گفت:

_ریتا خودتی؟

_وا! این چه سؤالیه می‌پرسی؟

_نریمان: آخه این لحن آرومت، حرفات، مهربون بودن با من، حتی گفتن...

بین حرفش پریدم و تند گفتم:

_حتماً باید مدام ترور شخصیت کنم تا باور کنی خودمم؟

خندید و گفت:

_خب چی کار کنم؟ به این ریتای مظلوم عادت ندارم!

اخم کردم و دست به کمر گفتم:

_می‌خوای بگی من قبلش مظلوم و خانم نبودم، آره؟

_نریمان: من گلابی بخورم اگه همچین حرفی بزنی... شما ملکه عذاب قلب منید، مگه می‌شه دوستتون نداشت؟

الان این ابراز علاقه بود یا...

بین حرفم پرید و با لبخند گشادی گفت:

صد در صد جمله عاشقانه بود عزیزم.

سرم رو تکون دادم و گفتم:

_ها شانس آوردی؛ وگرنه تو همین هفته اول ریاستت به قتل می‌رسیدی. اونم توسط سرآشپز خوشگل و نازت!

نریمان: از کی شامپانزه‌ها خوشگل و ناز شدن که من نفهمیدم؟

_از همون وقتی که کروکدیل‌ها عاشق آهوها شدن!

زد زیر خنده؛ میون خنده هاش گفت:

خوشم میاد حاضری هر چرت و پرتی رو بگی، ولی تو جواب دادن کم نیاری.

دندون قروچه ای کردم و حرصی گفتم:

بهتر از اینه که مثل تو بی فرهنگ باشم.

دستش رو پشت سرم گذاشت و من رو به آغوش گرفت. با لحن قشنگی گفت:

_عشق بامزه من...چه قدر دلم برای این شیرین زبونی هات تنگ شده بود!

نیشم در حال جر خوردن بود؛ اما شادیم رو کنترل کردم و خودم رو از بغلش بیرون کشیدم. چشم غره ای بهش رفتم و گفتم:

_فقط حرف می‌زنی...آه اصلاً یادم رفت برای چی اومده بودم!

نریمان: در محضر یار مگه برای آدم حواس می‌مونه؟

چهره‌م رو جمع کردم و چندش وار نگاهش کردم. خنده بلندی سر داد و گفت:

باشه بابا، حالا اون جووری نگاهم نکن.

چشم غره ای بهش رفتم و روم رو ازش گرفتم. لب هام رو جمع کردم و متفکر به قاب عکس روی دیوار خیره شدم. کمی به مغزم فشار آوردم تا یادم اومد. بشکنی زدم و به طرفش چرخیدم. گفتم:

_یافتم!

جفت ابروهاش بالا پرید و کنجکاو نگاهم کرد. ادامه دادم:

_من یه تصمیم هایی گرفتم.

_نریمان: راجع به؟

_خودم و زندگیم.

چشم هاش رو ریز کرد و چیزی نگفت. زبونی رو لب هام کشیدم و با مکت گفتم:

_می خوام ادامه تحصیل بدم.

_نریمان: جدأ؟

_اوهوم.

_نریمان: آفرین چه فکر خوبی! خیلی خوش حال شدم...تا الان هم اشتباه کردی که مدرسه رو ول کردی. اما اشکال نداره، مهم اینه باز می خوای بری سراغش. منم بهت کمک می کنم. اصلاً همین فردا می ریم دنبال کارهاش...چه طوره؟

لبخندی زدم و گفتم:

_لازم نیست، خودم با ننه جون می رم. بالاخره اون بزرگتر منه.

_نریمان: آره درست می گی...خب تصمیم بعدیت چیه؟

_خونه مون رو می خوام عوض کنم، به جاش یه دو طبقه نقلی بگیرم.

با تعجب گفت:

_اما اون جا که...

آهی کشیدم و گفتم:

_درسته، کلی خاطره اون جا دارم که همونا داره اذیتم می کنه...بدتر از همه مرگ یاسین و مادرشه، هیچ وقت چهره معصومش از یادم نمی ره!

_نریمان: حالا که این طوره باشه، جلوت رو نمی گیرم؛ ولی این یکی با من.

تک خنده ای کردم و سرم رو تکون دادم. لبخند زد و نگاهم کرد. باز داشت از اون نگاه هاش رو نشونم می داد. معذب لب هام رو جمع کردم و گفتم:

_چیزه، من دیگه برم الان مشتری ها میان.

سریع برگشتم و به طرف در رفتم. همون لحظه صداس میخ کوبم کرد:

_ریتا؟

این قدر قشنگ صدام زد که بی اراده گفتم:

_جانم؟

_نریمان: دوستت دارم!

چشم هام رو با لذت بستم و لبخند گشادی روی صورتم نشست. دیگه موندن رو جایز ندونستم؛ دستگیره درو کشیدم و تند از اتاق بیرون اومدم. ذوق زده پله ها رو دوتا، یکی رد کردم و خودم رو به آشپزخونه رسوندم. نفس عمیقی کشیدم؛ آروم باش ریتا، اتفاقی نیافتاده. فقط یه جمله شنیدی که اون رو قبلاً بارها از زبون سور...نه نه نمی خوام به یادم بیارم. نریمان اصلاً با اون قابل مقایسه نیست. خودش و احساساتش مثل آب زلاله. بی ریا دوستم داره، این رو مطمئنم...با صدای یک نفر به خودم اومدم:

_سبحان: چرا هی مثل دخترهای آفتاب مهتاب ندیده سرخ و سفید می شی؟ حالت خوبه؟

اخم کردم و تکیه م رو از در برداشتم. غریدم:

_چیزی نیست، خوبم.

_سبحان: خب بابا...نخور ما رو!

_خوردنی نیستی، از بس مثل عرق بابونه تلخی!

پشت چشمی نازک کردم و جلوی میزم وایسامم. اونم کمی نگاهم کرد و چیزی نگفت. با تک سرفه ای که کردم همه سر جاهشون ایستادن. نگاهی به کل آشپزخونه انداختم. مثل همیشه عالی و بی نقص. لبخندی از سر رضایت رو لب هام نشست. اولین سفارش رسید. برگه رو از دستگاه جدا کردم و برای بچه ها خوندم. سریع مشغول به کار شدن. تصمیم گرفتم منم کمکشون کنم. آستین هام رو تا زدم و کنار اصلان ایستادم. گفتم:

_اجازه دخالت به بنده می دید؟

لبخندی زد و گفت:

_اختیار دارید سرآشپز، بفرمایید.

تک خنده ای کردم و بسته پاستا رو برداشتم. اون ها رو توی آب جوش ریختم. ماهی تابه رو روی گاز گذاشتم و زیرش رو روشن کردم. داخلش روغن ریختم. به پسری که برای کمک آشپزی اومده بود گفتم:

_امید، زود خامه و سبزیجات برام بیار.

_چشم.

قارچ ها رو برداشتم و خوردشون کردم. همون لحظه امید با وسایل اومد. ازش تشکر کردم که لبخند زنون رفت. سبزیجات و بقیه مواد رو داخل ماهیتابه ریختم و تفت دادم. ادویه های مورد نظرم ریختم. دیگه پاستاها حاضر شده بود. آبکششون کردم و اون رو هم به بقیه مواد اضافه کردم. شروع کردم تند تند تکونش دادن. وقتی خوب باهم مخلوط شدن کمی ازش چشیدم. یه چیزی کم بود. به اطرافم نگاه کردم. با دیدن ظرفش خوش حال برش داشتم. مقداری از محتویاتش رو داخل غذا ریختم. الان همه چی خوب بود. یه مقدار دیگه که تفت خورد، زیرش رو خاموش کردم. به شکل خاصی توی بشقاب ریختم. تزئینش کردم و روی میز تحویل غذا گذاشتم. برگشتم و به بچه ها نگاه کردم. بعد از اون همه سختی و تلاش دیدن همچین صحنه ای واقعاً لذت بخش بود. برای یک لحظه احساس غرور کردم. من ریتا تهرانی، دختر مهران تهرانی، توی هجده سالگی سرآشپز یکی از بهترین و معروف ترین رستوران های ایران بودم. شادی عجیبی وجودم رو فرا گرفت. نگاهم به امید افتاد. دست راستم رو دراز کردم و داد زدم:

_هی هی! اون جوری نه، داری کلم ها رو نابود می کنی!

همه با تعجب نگاهم کردن. سریع به طرفش رفتم و چاقو رو از دستش گرفتم. لحنم رو آرام کردم و گفتم:
_چاقو رو باید این جوری توی دست بگیری. حالا روی کلم ها می ذاری و با حوصله برش می دی...متوجه شدی؟

لبخندی زد و گفت:

_بله سرآشپز، فهمیدم.

دستی به شونه ش زدم و متقابلاً با لبخند جوابش رو دادم. رو به بچه ها گفتم:
_ببخشید، به کارتون ادامه بدید.

دوباره آشپزخونه به روال خودش برگشت. اخم ریزی کردم و به طرف جایگاهم رفتم.

به همراه نریمان از ماشین پیاده شدم. پسر جوونی که باهامون بود زودتر وارد مغازه شد. ما هم پشت سرش داخل شدیم. نگاهی به دور و بر انداختم و روی مبل کهنه ی کنار میز نشستم. مرد صاحب مغازه خطاب به ما گفت:

_خب این جوری که شاگردم می گه از خونه خوشتون اومده، درسته؟

همون موقع نریمان کنارم نشست. لبم رو کج کردم و گفتم:

_ای بدک نیست، با چند دست رنگ، بهتر می شه.

_خواهرم، اون جا قبلاً مال یه خانواده پر جمعیت بود. بچه هاشون خود شیطون بودن، استغفرالله. مادر و پدر هم که نگم براتون...اگه می بینید یکم اوضاعش ناجوره، به خاطر اینه؛ وگرنه اون خونه یکی از بهترین ساختمان هاست. مگه نه بچه؟

_بله اوستا.

_لبخندی با افتخاری زد و ابرو بالا انداخت. گفت:

_بفرمایید، عرض نکردم؟

_چندش گونه بهش نگاه کردم. سرم رو چرخوندم و رو به نریمان گفتم:

_نظر تو چیه؟ بخرمش؟

_نریمان: با این پولی که از فروش خونه تون داری و اوضاع زندگیت، به نظرم همین خوبه. به قول خودت رنگشم می کنی اون وقت عالی می شه...هر چی هم نگاه کردم از لحاظ ساخت ایرادی ندیدم. ان شاءالله که بعدش هم مشکلی پیش نیاد!

_سرم رو به نشونه تأیید تکون دادم و به طرف مرد و شاگردش چرخیدم. گفتم:

_خب من موردی ندارم، می تونید قولنامه رو بنویسید.

_فقط آبجی، شما چند سالته؟

_اخم کردم و گفتم:

_چه طور؟

_ناراحت نشو، ولی چون یکم بچه می زنی می گم.

_قبل از این که چیزی بگم، نریمان گفت:

_من به جای ایشون امضا می کنم.

_نگاهش کردم. جدی به مرده خیره شده بود. با صداس دوباره سرم رو به طرفش چرخوندم. گفت:

_شما برادرشونی؟

_نریمان: نخیر نامزدشم.

_مرده خودش رو روی صندلی جا به جا کرد و لبخند زنون گفت:

_به به زودتر بگو داداش...اگه می دونستم واسه شروع زندگی می خواهید، مورد بهتری بهتون نشون می دادم.

پوزخندی صدا داری زدم؛ مرده چپ چپ نگاهم کرد. پشت چشمی نازک کردم و روم رو ازش گرفتم. نریمان نیم نگاهی بهم انداخت و گفت:

_مسئله ای نیست، ما همین خونه رو پسندیدیم. برای کارهای محضریش هم اگر مشکلی دارید؛ من به نیابت از ایشون خونه رو می خرم.

با تعجب نگاهش کردم و گفتم:

_چی میگی نریمان؟

عمیق پلک زد و آهسته گفت:

_نگران نباش، بعداً به اسمت می کنم.

_پولش؟

_نریمان: خب تو می ریزی به حسابم دیگه.

_یه تعارفم نزننی ها، جیبیت سوراخ می شه!

خندید و رو به مرده گفت:

_نریمان: خب جناب، من کجا رو باید امضا کنم؟

_اصلاً به من چه، هرکار می خوای بکن...تو ماشین منتظرتم.

دستم رو به دسته ی مبل گرفتم و بلند شدم. از مغازه بیرون اومدم و سوار ماشین شدم. ضبط رو روشن کردم و به آهنگ گوش سپردم.

_نریمان: میگم ریتا؛ بهتر نبود به ننه جونم خبری می دادی؟

همون جور که گره روسریم رو سفت می کردم گفتم:

_می خوام وقتی کارهامون تموم شد بهش بگم.

_نریمان: به نظرم دیگه همه چیزش خوبه!

کنارش وایسادم و به سطل رنگ نگاه کردم. لبم رو کج کردم و گفتم:

_ای بدک نی!

قلمو رو به دماغم مالید و گفت:

_به کار استادت خرده نگیر.

جیغ کوچیکی زدم و گفتم:

_بی شعور این صورت یه آدمه، نه دفتر نقاشی بچگیت!

خندید و چیزی نگفت. با حرص به اطرافم نگاه کردم. قلموی کنار سطل رو برداشتم و تو رنگ فرو کردم. بعد تو یه حرکت انتہاری اون رو به کل صورتش مالیدم. با داد خودش رو عقب کشید. قهقهه بلندی زدم و گفتم:

_عجب طرحی واست زدم ها... باور کن پیکاسو همچین هنری رو صورت خلق نمی! کرد!

دندون قرچه ای کرد و به طرفم خیز برداشت. جیغ کوچیکی زدم و از دستش فرار کردم. یه میز چوبی وسط پذیرایی گذاشته بودیم. به دور اون چرخیدم و به نریمان نگاه کردم. اون طرف میز وایساده بود. جدی گفت:

_تو که آخرش تو چنگمی، پس با زبون خوش بیا این ور.

با خنده سرم رو بالا انداختم و نوچی کردم. تکیه‌ش رو از میز برداشت و گفت:

_نمیای دیگه؟

باز کارم رو تکرار کردم. اونم سرش رو تگون داد و باشه ای زیر لب گفت. ریلکس سرجاش ایستاده بود و قلموش رو برانداز می کرد. یعنی بیخیال تلافی شد؟ یه چیزی زمین افتاد. خم شد تا برش داره. تمام حواسم پی این بود تا چه جوری حرصش رو دربیارم. یهو یک نفر جفت پاهام رو گرفت. جیغ بلندی از روی ترس کشیدم و خودم رو تگون دادم. این کار باعث شد تعادل‌م رو از دست بدم و از پشت زمین بخورم. سریع بلند شدم و نشستم. عصبی نگاهش کردم و غریدم:

_بی شعور این چه کاری بود؟

خندید و گفت:

_دیدی گفتم آخرش تو چنگ خودمی!

چهار دست و پا به طرفم اومد و خبیث گفت:

_وقت، وقتِ تلافیه عشقم!

خندیدم که شروع کرد به قلقلک دادنم. سرم رو کج کردم و خنثی نگاهش کردم. متعجب دستش رو عقب کشید و گفت:

_قلقلکی نیستی؟

_نوچ.

_نریمان: ای بابا!

از فرصت استفاده کردم و خودم رو از حصار بدنش آزاد کردم. اما تا بلند شدم، پام رو گرفت و دوباره پخش زمین شدم. آخم به هوا رفت. رو ساعدهای دستم بلند شدم و غریدم:

_افسار الاغ بابات رو گیر آوردی هی می‌کشی؟

خودش رو بالا کشید و من رو برگردوند. چهره‌ش پر از شیطنت بود. اوه اوه انگار اوضاع خطریه! بهترین راه در این موقعیت چیه؟ درسته؛ خر کردن به روش ریتا...آخم هام رو از هم باز کردم و لبخند زدم. یه تای ابروش بالا پرید و گفت:

_چی شد؟ از کارم خوشت اومد؟

_اوف چه جورم!

_نریمان: خب خب خب...

تو دلم اضافه کردم:

_خب و زهرمار!

اما در ظاهر لبخندم رو اغواگرانه تر کردم و دست راستم رو روی صورتش گذاشتم. با نازترین حالتی که از خودم سراغ داشتم گفتم:

_نریمان؟

چند دقیقه ای تو همین حال بودیم که زنگ خونه به صدا در اومد. نریمان به طرفم چرخید و نگاهم کرد. غریدم:

_چیه؟ نگاه نگاه می‌کنی؟ خب برو درو باز کن.

بی ادبی نثارم کرد و به طرف خروجی ساختمون رفت. عصبی نگام رو به سرامیک ها دوختم. یعنی آرزوم بود تا یه ذره شاد می‌شم سریع گند نخوره توش، آه! رو به مورچه ای که داشت جلوی پام راه می رفت گفتم:

_تو می‌دونی دلیلش چیه؟ شرط می‌بندم الان هم یه بدبختی دیگه در انتظارمه...

انگشتم رو روی زمین کشیدم و ادامه دادم:

_این خط، اینم نشون!

همون لحظه صدای نریمان اومد. از جام بلند شدم و دستی به لباسم کشیدم. با دیدن مردی که کنارش بود خشکم زد. عجیب تر از اون، مرد پشت سرش بود. آب دهنم رو قورت دادم و جلو رفتم. به نریمان نزدیک شدم و آروم گفتم:

_این این جا چی کار می کنه؟ اون دیگه کیه؟

_نریمان: اگه فهمیدی به منم بگو.

سرفه ای کرد و گفت:

_ببخشید؛ اگه اجازه بدید بیایم تو، متوجه می شید

_نریمان: باشه بفرمایید.

_ممنون.

نگاه های خیره مرد همراهش اذیتم می کرد. اصلا حس خوبی بهش نداشتم؛ محکم به بازوی نریمان چسبیدم. از جلومون که رد شدن، نریمان عصبی گفت:

_مردک چشم چرون... خجالتم نمی کشه، با اون لباس های عجق وجقش!

_دیدی چه لبخند هایی هم می زد؟ من می ترسم نریمان!

_نریمان: حیف که مهمونن وگرنه حالش رو جا می آوردم... نترس عشقم من پیشتم، نمی ذارم کسی بهت آسیبی برسونه. حالا هم بیا بریم سر از کار این دوتا در بیاریم.

_بریم.

سعی کردم به مرده نگاه نکنم تا کنترل خودم رو از دست ندم. نریمان جلو رفت و در زد. کسی جواب نداد. محکم تر به در کوبید که داد ننه جون بلند شد:

_بیخود تلاش نکنید!

_اهم، ننه این دفعه رو بی خیال شو مهمون داریم.

_ننه جون: فکر کردی با این چیزا خر می شم؟ کور خوندی!

معذب لبم رو گاز گرفتم و نگاهی بهش انداختم. تک سرفه ای کرد و گفت:

_سلام حاج خانم، اگه می شه درو باز کنید باهاتون کار داریم.

همون موقع در باز شد و ننه جون طلبکار بیرون اومد. تا نگاهش به اون دوتا افتاد، مثل ما تعجب کرد. سرش رو به طرف من چرخوند که شونه بالا انداختم. لبخندی زد و گفت:

_اجازه هست؟

اخم شدیدی رو پیشونی ننه جون نشست. سریع گفتم:

_البته، چرا که نه!

بعدم لبم رو گاز گرفتم و براش ابرویی بالا انداختم. یعنی هیچی نگو! احمالو از جلوی در کنار رفت و اون دوتا وارد خونه شدن. من و نریمان هم خواستیم بیایم تو که تهدید گونه گفت:

_حساب شما دو تا رو بعداً می‌رسم!

_اوکی، حالا اجازه هست؟

چشم غره ای بهم رفت و چیزی نگفت. پروردگارا صبر، فقط صبر! بالاخره رفتیم تو و نریمان درو بست. دوتایشون روی کاناپه نشسته بودن. نریمان کنارشون، من و ننه جونم رو به روشن نشستیم. همه سکوت کرده بودیم. جو سنگینی حاکم بود. منم داشتم زیر نگاه های خیره اون مرد عصبی می‌شدم. ای بابا، یکی بگه چشم هات درد نگرفت این قدر زل زدی؟ کلافه شدم. بالاخره نریمان سکوت رو شکست؛ با حرص گفت:

_خب آقا رضا، ما منتظریم.

اوه چه بد نگاهش می‌کنه! قسم می‌خورم تو دلش داره فقط فحش می‌ده. خودش رو جلو کشید و گفت:

_راستش نمی‌دونم دقیق از کجا شروع کنم!

به ننه جون نگاه کرد و گفت:

_شما باید مادر مهران باشید، درسته؟

_ننه جون: بله، چه طور؟

_بنده رو به جا نمیارید؟

ننه جون با اخم گفت:

_نه، باید بشناسم؟

_نمی‌دونم... به گمونم مهران زیاد از من بهتون گفته!

چشم هام درشت شد و متعجب گفتم:

_بابای من؟

نیم نگاهی بهم انداخت و گفت:

_بله...من و پدرتون تو دوران سربازی دوست های صمیمی بودیم.

_جانم؟! پس چرا تا حالا چیزی نگفتید؟

_داستان داره، سر فرصت بهتون می گم.

_ننه جون: خب حالا برای چی این جایید؟ این آقا کیه؟

کنجکاو منتظر جوابش شدم. نفسش رو با آه بیرون داد و به مرد کنارش نگاه کرد. پرسید:

_بگم؟

مرد چشم هاش رو به معنی آره باز و بسته کرد. سری تکون داد و باز به طرف ما چرخید. رو به من گفت:

_شما از خانواده مادرتون چیزی می دونید؟

_مامانم؟

_بله.

گیج به ننه جون نگاه کردم و گفتم:

_فقط می دونم پدر مادرش با ازدواجش مخالف بودن و بعدش هم طردش کردن.

زیر چشمی به مرد کنارش نگاه کرد و گفت:

_رهاش نکردن...من دور را دور از اوضاع دخترشون و همسرش بهشون اطلاع می دادم.

_متوجه نمی شم!

_اون موقعی که پدرتون قصد ازدواج با مادرتون رو داشت، منم اون جا بودم. خیلی وقت بود بعد از سربازی

هم رو ندیده بودیم. سراغش رو گرفتم و به دیدنش رفتم...خلاصه شاهد تمام اتفاق های افتاده بودم. بهم

گفت که می خواد به خواستگاری یه دختر هندی بره. هرچی باهانش حرف زدم و خواستم منصرفش کنم،

نشد. مهران واقعاً عاشق اون دختر شده بود. خیلی هم برای به دست آوردنش تلاش کرد. در آخر هم موفق

شد. اینم ناگفته نماند که اون دختر هم کم سختی نکشید. یعنی مادر شما. بعد از ازدواجشون، خانواده

همسر مهران طردش کردن و گفتن حق زندگی در اون جا رو نداره. مادرتون خیلی ناراحت شد. ولی به

خاطر عشقش مجبور شد از اون جا بره. مهران و همسرش که به تهران رفتن، منم وسایلم رو جمع کردم تا

پیش خانوادم برگردم. قبل از رفتن، پدیره مادرتون پیشم اومد و ازم چیزی رو خواست. اونم این بود که

یواشکی اون رو از حال و شرایط دخترش باخبر کنم...همه چیز خیلی خوب پیش می رفت. منم هر ماه به

خانواده مادرتون اطلاعات می دادم. تا این که شرایط زندگیم به کل تغییر کرد. پدرم دچار یک ضرر مالی

اسفناک شد. از اون موقع دیگه ارتباطم با پدیره مادرتون قطع شد و حتی مدتی از مهرانم خبر نداشتم. یکم

که اوضاعم رو به راه شد، دوباره پیش مهران برگشتم. اون موقع تازه شما به دنیا اومده بودید. خلاصه، از شما خواستم برام کار پیدا کنه. اونم پیشنهاد داد نظافت چی رستورانشون بشم. منم مخالفت نکردم. بعضی بی کاری و بی پولی بود. با کمکش اون جا استخدام شدم. چند شب بعدش همسر مهران یه مهمونی کوچیک دوستانه برگزار کرد. منم دعوت بودم. اون شب با دیدن مادرتون یاد خانواده و قرارمون افتادم. تازه فهمیدم چه غفلتی کردم. فرداش سعی کردم دوباره باهاشون ارتباط بگیرم. اما هرچی تلاش کردم نشد. منم بی-خیال شدم...گذشت و دختر مهران بزرگ شد. خوشبختی مادر و پدرتون واقعاً حسرت برانگیز بود. اما متأسفانه زیاد طول نکشید و اون ها...

حرفش رو ادامه نداد و سرش رو پایین انداخت. نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

_خب؟

_نمی‌دونم شاید منم مقصر مرگشون هستم. حتی مقصر اتفاق هایی که برای شما افتاد. وظیفه‌م بود بهتون کمک کنم، ولی به هر دلیلی دریغ کردم... بگذریم. حدود یک ماه پیش، از طریق یکی از دوستانم دوباره تونستم با خانواده مادرتون ارتباط برقرار کنم. بدون غفلت سریع به هند رفتم. آدرسشون رو هنوز به یاد داشتم...وقتی فوت پدر و مادرتون رو اطلاع دادم خیلی ناراحت شدن. اما دیگه برای تأسف و عزاداری دیره، خیلی دیر!

به من نگاه کرد و ادامه داد:

_شما تنها یادگار دخترشون هستید. اون ها بی صبرانه می‌خوان شما رو ببینند. و این که، از این به بعد باهاشون در هند زندگی کنید!

به شدت تعجب کردم و چشم هام درشت شد. همراه نریمان داد زدم:

_چی؟

مرد کنارش همون جوری که بهم خیره بود با لحن خاصی گفت:

_فاریا؟

گنگ بهش نگاه کردم. این مرد اسم مادرم رو از کجا می‌دونست؟ نکنه؟ قبل از این که حرفی بزنم رضا گفت:

_درسته...این آقا پدربزرگ شماست!

تقریباً از شوک زیاد مثل سخته ای ها شده بودم. به زور لب زدم:

_دارید شوخی می‌کنید دیگه؟

_ننه جون: من حسابی گیج شدم. الان کی به کی شد؟

_نریمان: رضا جان، دستمون انداختی؟

_آروم باشید...درک و قبولش کردن یکم سخته ولی خب، حقیقتی قابل انکاره!

دو طرف سرم رو گرفتم و نالیدم:

_وای خدا، مغزم داره منفجر می شه!

مردی که پدربزرگم معرفی شده بود، خودش رو جلو کشید و بی قرار گفت:

_تو دختر فاریا هست؛ من کاهول خان پدربزرگ تو بود!

فقط خیره نگاهش کردم. در واقع هیچ حسی نداشتم. یعنی نمی تونستم داشته باشم. وقتی دید چیزی نمی گم، ادامه داد:

_چرا هیچ نکرد؟ خوش حال نشد؟

آب دهنم رو قورت دادم و زمزمه کردم:

_تا حالا خوابم این قدر احساسی و غیر قابل باور نبوده!

_ننه جون: یعنی این پیرمرده، پدر عروس منه؟

_رضا: بله.

ننه جون نگاهی به سر تا پاش انداخت و چندش گونه گفت:

_بلا به دور!

_نریمان: من که بدجور غافلگیر شدم. ذهنم قفل شده، کار نمی کنه!

_یه لحظه صبر کنید.

اخم هام زو توهم کشیدم و رو به رضا گفتم:

_گیرم همه ی حرفاتون درست؛ تکلیف من این وسط چیه؟ یهو پاشم با این آقای به ظاهر پدربزرگ، بیام هند؟ خیلی مسخره ست. شرمنده ولی، اصلاً نمی تونم داستانی که برام تعریف کردید رو باور کنم!

اونم متقابلاً اخم کرد و جدی گفت:

_دلیلی برای دروغ ندارم؛ این قدر هم بیکار نیستم که این آقا رو با خودم بیارم و براتون قصه عاشقانه بگم. جدا از این ها، من تو رستوران شما خیلی وقته کار می‌کنم. می‌تونید پروندهم رو مطالعه کنید. توش راجب یه سری مسائل زندگی و معرفم نوشته خانم تهرانی!

از جام بلند شدم و گفتم:

_اوکی، شما راست می‌گید؛ اما من نمی‌تونم این آقا رو به عنوان پدربزرگم قبول کنم و باهاش جایی برم. چه برسه به زندگی کردن!

کلافه پوفی کشید و رو به اون گفت:

_دیدید گفتم...عجله کردید کاهول خان!

ابروهاش بهم گره خورد و به من نگاه کرد. اخم غلیظ تر شد که گفت:

_مادر تو دختر من هست. دروغ نگفت!

از جیب لباسش یه عکس بیرون آورد و ادامه داد:

_نگاه کن...این را بیست سال پیش گرفت. آن موقع فاریا تازه با پدرت آشنا شد.

عکس رو ازش گرفتم و بهش نگاه کردم. مادرم در کنار یک زن و مرد با پسر جوونی بود. لبخند مهربونش باعث شد بغض کنم. دوباره خاطرات لعنتی! کاهول خان نزدیکم شد. با لحنی که حسرت توش موج می‌زد گفت:

_من و برادرش به او ظلم کرد. فکر می‌کرد پدرت مرد خوبی نبود. از طرفی نخواست با یک ایرانی ازدواج کرد. نمی‌دانست که...

حرفش رو با آهی از ته دل قطع کرد. یه دفعه ذهنم پرکشید به کودکی؛ وقتی که فقط هفت سالم بود. اون روز برای اولین بار صدای گریه مادرم رو شنیدم...نصفه شب بود. از خواب بلند شدم و طبق عادت به اتاق مامان بابا رفتم. گاهی وقت ها بی خوابی به سرم می‌زد. بعدم تا کنار اون ها نمی‌خوابیدم آرام نمی‌گرفتم. با دست راستم کمی چشمم رو مالیدم و نزدیک اتاقشون شدم. صدای بابا باعث شد تو درگاه در بایستم و به حرف هاش گوش کنم. هردو روی تخت نشسته بودن و پشتشون به من بود. بابا در حالی که مامان رو بغل کرده بود گفت:

_عزیزم آخه چرا این قدر بی تابی می‌کنی؟ حیف اون چشم های نازت نیست؟

مامان فقط گریه می‌کرد. به زور با حق هق گفت:

_مهران، من ده سال است که خانواده ام را ندیده ام. می‌فهمی؟ داغ دوری و دلتنگی مرا اذیت می‌کند!

جواب بابا فقط سکوت و نوازشش بود. طاقت دیدن گریه ی مامانم رو نداشتم. بلافاصله زدم زیر گریه. اون ها هم متوجه حضور من شدن. مامان سریع اشک هاش رو با گوشه ی لباسش پاک کرد. بابا بی وقفه به سمتم اومد و پرسید:

_عروسک بابا گریه می کنی؟ خواب بد دیدی؟

همون لحظه مامان هم بهمون پیوست و من رو در آغوش گرفت. دست های گرمش رو صورتم نشست و گفت:

_ریتا کوچولوی من باز بی خواب شده!

با اینکه لحنش مهربون بود، اما بغض تو صداهش به خوبی حس می شد. اون موقع همین جملش برام کافی بود تا آرام بشم. ولی هیچ وقت اون روز رو فراموش نکردم... از مرور خاطرات دست کشیدم و با خشم عکس توی دستم رو فشردم. به مرد کنارم نگاه کردم و غریدم:

_پس دلیل اشک های اون شب مامانم شما بودید؟ مطمئنم به جز اون شب، شب های دیگه ای هم بوده که با ناراحتی سپری کرده باشه. چه طور دلتون اومد هان؟ مامانم تنها دختر شما بود. این عاقلانه ست که به جرم عاشقی اون رو از خودتون برونید؟ بعدم بی اهمیت رهانش کنید؟ این جزو کدوم رسوم شماست؟ هان؟

هر لحظه عصبانیت بیشتری وجودم رو فرا می گرفت. اخم هام حسابی توی هم فرو رفته بود. کاهول خان غمگین نگاهم می کرد. فرصت رو غنیمت شمردم و باز ادامه دادم:

_اصلاً حالا که خوب فکر می کنم؛ می بینم مقصر تموم اتفاق های افتاده برای من و عزیزانم شمايید. شما و خودخواهیتون... آقا رضا فقط خلاصه ی ماجرا رو بهتون گفته. بیاید تا من خووب براتون شرح بدم! به تمسخر خندیدم و گفتم:

_فقط موندم مامانم به اون خوبی، چه طور مرد خودخواهی مثل شما پدرشه... اگر این لباس ها تنتون نبود و لهجه ی مادرم رو نداشتید؛ صد در صد به فامیل بودنمون شک می کردم جناب کاهول خان! جدی تو چشم هاش خیره شده بودم و سعی می کردم با نگاهم تمام حرصم رو بهش بفهمونم. سرش رو پایین انداخت که گفتم:

_چی شد؟ چرا نگاهتون رو ازم گرفتید؟ خجالت می کشید، نه؟

صدای اعتراض گونه نریمان باعث شد حرفم رو با هوف بلندی رها کنم. شروع کردم به راه رفتن. شاید این جوری کمی آرام می شدم. ننه جون که تمام مدت سکوت کرده بود، جلو رفت و رو به روی کاهول خان ایستاد. آرام گفت:

_درکتون نمی‌کنم، واقعاً درکتون نمی‌کنم... من یه روز بچم و نمی‌دیدم هزار بار سراغش رو می‌گرفتم. شما چه طور تونستید بیست سال از دخترتون بی‌خبر باشید؟

خیره نگاهش کردم و منتظر عکس‌العملش شدم. سرش رو بالا آورد و به ننه جون نگاه کرد. چشم‌هاش حسابی سرخ شده بود. بالاخره به حرف اومد:

_کاهول خان: من هم سختی کشید. غصه خورد. همسرم هر روز اشک ریخت. پسرم عوض شد. همه‌ی ما داغان شد... فکر می‌کرد بعد از چند روز پشیمان شده، بر می‌گردد. اما فاریا نیامد. هر چه صبر کرد فایده نداشت. رضا به ما گفت که او شاد و خندان است. زندگی خوبی دارد. خیلی ناراحت شد. فکر کرد او ما را فراموش کرده. به خاطر همین دیگه سراغش را نگرفت. فقط گاهی وقت‌ها رضا به ما خبر داد... وقتی ارتباطمان با رضا قطع شد، بسیار نگران شد. حتی خواست به این‌جا آمد. اما...

حرفش رو خورد و سکوت کرد. عصبی گفتم:

_اما چی؟ غرورتون مانع شد، نه؟ مایع سرافکنندگی خودتون می‌دونستید که جویای حال دخترتون بشید، نه؟

با گریه روی میبل نشست و زمزمه کرد:

_شرمنده ام، شرمنده ام!

با این حرفش منفجر شدم و داد زدم:

_شرمندگی شما به هیچ دردی نمی‌خوره... نه پدر و مادر من رو زنده می‌کنه، نه اتفاق‌های افتاده رو بر می‌گردونه... نه تنهایی‌های من رو پر می‌کنه... نه هیچ چیز دیگه‌ای... هیچی، هیچی!

همون جور که به طرف اتاقم می‌رفتم جیغ کشیدم:

_هیچی!

وارد اتاق شدم و درو محکم بهم کوبیدم. بغضم ترکید و بالاخره اشکم دراومد. سرم رو به دیوار کنارم تکیه دادم و آروم روی زمین نشستم. هق هق‌های سوزناکم تنها صدایی بود که سکوت سنگین خونه رو می‌شکست.

دستم رو جلوی دهنم گرفتم و سعی کردم هق هقم رو تو گلو خفه کنم. در باز شد اما عکس‌العملی نشون ندادم. دستی رو شونه‌م نشست و منو به طرف خودش برگردوند. چهره‌ی تارنریمان رو از لای پلک‌های خیس‌م دیدم. دوباره پر شدم و گریه‌م شدت گرفت. بی‌مکث من رو تو بغلش کشید. با دستم تیشرتش رو گرفتم و به اشک ریختنم ادامه دادم. دچار بغض و حشتناکی شده بودم. سکوت نریمان بیشتر اذیتم می‌کرد. خودم نفس زنون و لرزون به حرف اومدم:

_می بینی؟ می بینی نریمان... روزگار قشنگم رو می بینی؟

_نریمان: هیچی نگو ریتا.

بعد دست هاش رو محکم تر دورم حلقه کرد. میون گریه آه سوزناکی از نهادم برخاست. این قدر مظلومانه بود که دلم برای خودم سوخت. الان باید به جای نریمان تو آغوش بابام باشم. به جای ننه جون مادرم مراقبم باشه. اما به خاطر خودخواهی آدم ها و تقدیر خدا پیشم نیستن. با نبودشون هم فقط درد و حسرت برای من می مونه. حسرت روزها و شب های پر از شادی که ندارم. من از خیلی چیزها محروم شدم... نفس عمیقی کشیدم که نریمان من زو از خودش جدا کرد. دستش زو رو صورتم کشید و گفت:

_مثل این که آروم شدی!

چیزی نگفتم که ادامه داد:

_لامصب بغل یار از هزارتا آرام بخش بهتره... مگه نه؟

لبخند آرومی زدم. خودم رو به دیوار چسبوندم و زانوهام رو بغل کردم. متقابلاً نریمانم همین کار رو کرد. سرم رو به عقب بردم و به دیوار تکیه دادم. صدای "آه" آرومش باعث شد بهش نگاه کنم. نگاهش به سمت پنجره اتاقم بود. لبخند غمگینی زد و گفت:

_می دونی... به نظرم درد یه مشت خاطره تلخ و عذاب نداشتنشون، خیلی بهتر از اینه که بدونی هستن و... چند دقیقه فقط بهش خیره شدم. بعد لب زدم:

_من آخرش نفهمیدم چرا پدر و مادرت این کار رو کردن. تو مغزم نمی گنجه... اگه از خودشون نبود، می شد یه چیزی گفت ولی الان... چی بگم والا!

_نریمان: این سؤال رو بارها از خودم و اون ها پرسیدم. جوابی جز بلاتکلیفی نگرفتم... شاید پیشرفت و علایقشون مهم تر از پسریه که دارن... شاید هم نه. در هر صورت دیگه برام مهم نیست. این قدر نبودن که به جای خالیشون عادت کردم، یاد گرفتم فقط به خودم متکی باشم. برای زندگی بجنگم. شاد و خوشبخت عمرم رو سپری کنم... درست مثل تو!

پوزخندی زدم و گفتم:

_هه، خوشبخت!

_نریمان: نا شکری نکن ریتا... درسته با اومدن این آقا یه سری حقایق تلخ دیگه برات آشکار شدن. اما این دلیل نمی شه تو همه چیز رو فراموش کنی.

صاف نشست و به چشم هام خیره شد. منم بهش نگاه کردم. جدی ادامه داد:

_اگه تا الان سکوت کردم، گذاشتم تا جو آروم بشه. حالا بهت میگم...ریتا، تو چه بخوای چه نخوای اون مردی که بیرون نشسته پدربزرگته. آره، منم هنوز باورم نمی‌شه. ولی حرف هاشون مسخره و بی اساس نیست. می‌دونم حرف دل تو چیه...با همه‌شون نمی‌تونم همدردی بکنم؛ اما بدون درک هم قاعدتاً نیست...خوشگل من، تو تا این جای زندگی قوی و با فکر جلو رفتی؛ شکست خوردی و عقب نکشیدی. چرا حالا که مشکلات کمتر شدن می‌خوای پا پس بکشی؟

_حرفات رو قبول دارم. اما...

_نریمان: اما نداریم. با این ها فقط خودت و اطرافیانت رو اذیت می‌کنی. بالاخره امروز یا فردا باید اون آقا رو به عنوان پدربزرگت قبول کنی. پس بهتره بدون لجبازی و غد بودن این کارو بکنی!

سرم رو پایین انداختم و سکوت کردم. بهم نزدیک شد و دست هام رو گرفت. مهربون گفت:

_ارزش امتحان کردن رو داره. جدا از اون تو به من اعتماد داری دیگه، نه؟ پس بهش فکر کن. اوهوم زیر لبی گفتم و بهش نگاه کردم. لبخند زد که گفتم:

_بابت داشتنت به خدا خیلی مدیونم. نمی‌دونم چه جوری دینم رو بهش ادا کنم!

مکثی کردم و آروم تر ادامه دادم:

_به خاطر آروم کردنم ازت ممنونم. عجیب دوستت دارم نریمان!

خندید؛ از همون هایی که حسابی دل من رو می برد. دستم رو محکم فشرد و گفت:

_تشکر لازم نیست...چون یکی از وظایف عاشقی، خوب کردن حال هم دیگه‌ست!

با شیطنت ابرویی بالا انداخت و گفت:

_ببخشید من جدیداً یکم گوشم سنگین شده، می‌شه جمله آخرتون رو تکرار کنید؟

خندیم و گفتم:

_دوستت دارم یه عالمه، به اندازه دو قابلمه!

_نریمان: همه‌ش دوتا؟

_مهم نیته.

اخم کرد و دلخور روش زو گرفت. رو پاهام نشستم و سرم زو نزدیک گوشش بردم. خندون لب زدم:

_عشقم قهر کردن اصلاً بهت نمیادها!

دستش رو روی قلبش گذاشت و چشم هاش رو بست. با لحن خاصی گفت:

_آخ، قلبم!

بعدم به صورت نمایشی خودش رو روی زمین انداخت. خندهم رو جمع کردم و مثل دکترا نبضش رو گرفتم. نوچ نوچی کردم و سرم رو رو سینهش گذاشتم. صدای ضربان قلبش بهترین آوایی بود که تا حالا شنیدم. با مکث سرم رو برداشتم و گفتم:

_خدا بیامرزتون. باقی عمر شما برای عشق عزیزتون...الفاتحه!

انگشت اشاره رو رو بدنش گذاشتم و شروع به خوندن سوره حمد کردم. سریع چشم هاش رو باز کرد و خشمگین بهم نگاه کرد. نیشم تا بناگوشم باز شد. عصبی گفتم:

_کارت به جایی رسیده که برای من رسید مرگم رو امضا می کنی؟

دستم رو به لپم زدم و گفتم:

_اوا خاک عالم! من آهوی کی باشم از این غلطا بکنم حاج آقا؟ استغفرالله، حرف ها می زنیدها! بلا به دور!

چشم هام رو تو حدقه چرخوندم و لبم رو گاز گرفتم. کمی خیره نگاهم کرد و یهو دماغم رو محکم کشید. آخم دراومد. مچ دستش رو گرفتم و گفتم:

_ول کن، جون عمه ی نداشتهت ول کن!

خندید و دستش رو عقب کشید. سریع شروع کردم به نوازش دماغ نازم. چشم غره خفنی هم به نریمان رفتم. از جاش بلند شد و بوسه ی تندی رو گونه م کاشت. مات نگاهش کردم که چشمکی بهم زد. لب هام رو جمع کردم و روم رو ازش گرفتم. خندون گفتم:

_حاج خانم دیگه بهتره بریم. ننه جونت رو که می شناسی؟

_باشه بابا!

با کمکش از جام بلند شدم و باهم از اتاق بیرون رفتیم. بدون این که به اطراف توجه کنم، مستقیم به آشپزخونه رفتم. صورتم رو حسابی شستم و با حوله خشکش کردم. نفس عمیقی کشیدم و به پذیرایی برگشتم. نگاهی به اطراف انداختم و گفتم:

_پس آقا رضا کو؟

_ننه جون: بنده خدا کار داشت رفت...دیگه موندنش هم فایده ای نداشت.

سری تکون دادم و کنارش روی کاناپه نشستم. همون لحظه نریمان به کاهول خان اشاره کرد. اخمی کردم که خودش گفت:

_کاهول خان: دخترم؟

خشک گفتم:

_من دختر شما نیستم!

_کاهول خان: می‌دانم از من ناراحت بود... حق داشت. باور کن پشیمان بوداها. خواست جبران کرد. قول داد. از این به بعد برایت کم نگذاشت. تو عزیز ما هست!

حرفی نزدم که ننه جون گفت:

_ریتا، من باهاشون صحبت کردم. اون بنده خدا هم کم زجر نکشیده. توهم بهشون حق بده. بالاخره همه اشتباه می‌کنن. گذشته از اسمش پیداست؛ رفته، تموم شده...پس الکی خودت و بقیه رو اذیت نکن. هوف کلافه ای کشیدم و به کاهول خان نگاه کردم. با چشم هاش داشت ازم خواهش می‌کرد. محکم پلک زدم و گفتم:

_باشه، دیگه مخالفتی نمی‌کنم. اما دلیل بر این نمی‌شه که شما رو به عنوان پدربزرگم قبول کردم!

خوش حال از جاش بلند شد و به سمتم اومد. بی اهمیت روم رو گرفتم. یهو سوزشی رو تو بازوم حس کردم. دستم رو روش گذاشتم و اخم کرده به ننه جون نگاه کردم. با چشم هاش بهم فهموند که بلند بشم. عصبی پلک زدم. از جام بلند شدم و رو به روش ایستادم. کاهول خان لبخندی زد و دست هام رو گرفت. خواستم عقب بکشم اما یه چیزی مانع شد. مهربون گفتم:

_تو دختر فاریای منی...خوش حالم که بالاخره تو را پیدا کرد. بَسنتی خیلی شاد شد. او می‌خواهد هرچه زودتر تو را دید. همین طور فاروک و میندا؛ همه منتظر تو بود!

لبخند زورکی زدم و چیزی نگفتم. یهو بغلم کرد. حرصی دستم رو مشت کردم که گفتم:

_عصبانی نباش. من طاقت نداشت تو را این طور دید. خواهش کرداها!

نفسم رو فوت کردم و گفتم:

_بهم فرصت بدید؛ باید یکم با خودم راه بیام. نگران نباشید... درست می‌شه.

ازم جدا شد و بازو هام رو گرفت. گفتم:

_واقعاً؟

_بله.

_کاهول خان: تشکر کرد. مثل مادرت دل نازکی داشت و مهربان بود!

لبخند آرومی زدم. نریمان از جاش بلند شد و گفتم:

_پس آگه اجازه بدید به افتخار مهمون عزیزمون تدارک مخصوصی ببینم. تا هم ازشون پذیرایی خوبی کرده باشیم؛ هم یه شادی کوچیک به خاطر اتمام این جدایی!

_ننه جون: عالیه پسر.

به من نگاه کرد که گفتم:

_منم کمکت می‌کنم.

رو به کاهول خان لب زدم:

_ببخشید من باید برم.

_کاهول خان: اشکال نداشت؛ تعریف تو را از رضا شنیدم. گفت مثل پدرت آشپز قابلی هست. دوست داشت دست پختت را خورد.

_پس با اجازه.

به نریمان اشاره کردم و سریع به آشپزخونه رفتم. دستم رو روی سینه‌م گذاشتم و گفتم:

_هوف، جونم دراومد تا دو کلمه جوابش رو دادم!

صدای خنده‌ش باعث شد به طرفش بچرخم. جدی گفتم:

_کجای حرفم خنده داشت؟

همون جور که دست هاش رو می‌شست، گفت:

_این که ریتای وراج جلوی پدر بزرگش مثل موش می‌شه!

سریع یه پس گردنی بهش زدم که خنده‌ش بیشتر شد. با حرص گفتم:

_اون دوست کج و کوله‌ت وراجه بی تربیت!

_نریمان: منظورت تیرداده دیگه؟

_به جز اون خنگ کی حاضره با تو دوست بشه؟

_نریمان: هی هی حواست باشه داری چی می‌گی ها!

_بی خیال بابا.

این رو گفتم و در یخچال رو باز کردم. بی هدف به داخلش نگاه می‌کردم که گفت:

_می‌خوای چی درست کنی؟

_ شما میزبانی!

خندید و گفت:

_ لوس نشو! جدی گفتم.

_ نمی‌دونم.

_ نریمان: چه‌طوره یه غذای اصیل ایرانی درست کنیم؟

_ مثلاً؟

_ نریمان: بذار فکر کنم.

در یخچال رو بستم و به طرفش چرخیدم. یهو بشکنی زد و گفت:

_ کباب کنجه لاری (یک نوع غذای استان فارس)

لبم رو کج کردم و "خوبه" ای گفتم. چپ چپ نگاهم کرد. شونه ای بالا انداختم و به طرف شیرآب رفتم.

از روی صندلی بلند شدم و شروع به جمع کردن ظرف ها کردم. نریمانم همون موقع غذاشو رو تموم کرد. رو به ننه جون گفتم:

_ ننه اون لیوان رو بده.

_ کاهول خان: ممنون دخترم، خیلی خوشمزه بود!

_ نوش جونتون.

_ نریمان: بده من می‌برم.

_ نمی‌خواد... خودم کارها رو می‌کنم. تو فقط بساط چایی رو آماده کن.

_ نریمان: باشه.

ظرف ها رو برداشتم و به آشپزخونه رفتم. آستینم رو بالا زدم و شروع به شستن کردم. نریمان هم بقیه وسایل رو آورد. بعد چایی دم کرد. داشت بیرون می‌رفت که صداش زدم. رو به روم ایستاد و "جانم" ی گفت. لبخند کوچیکی زدم و گفتم:

_ می‌شه امشب هم بیام پیش تو؟

_ نریمان: دیوونه شدی؟ می‌خوای این دفعه ننه جون دوتامون رو بکشه؟

شیرآب رو بستم و کامل به طرفش چرخیدم. به پذیرایی نگاهی انداختم. "نوچ" ی زیر لب زمزمه کردم که گفت:

_چی اذیتت می‌کنه عزیزم؟

لب هام رو کج کردم و گفتم:

_با این که یه جورایی قبولش کردم، اما اصلاً حس خوبی بهش ندارم!

_نریمان: کم کم درست می‌شه. تو هنوز چند ساعته باهاش آشنا شدی.

_هوف، بی‌خیال!

_نریمان: با ننه جون حرف می‌زنم.

خوش حال نگاهش کردم. چشمکی زد و از آشپزخونه بیرون رفت. لبخندی رو لب هام نشست؛ انگار هر ثانیه بیشتر عاشقش می‌شم. به فکرم خندیدم و شستن ظرف ها رو از سر گرفتم.

«نریمان»

وارد خونه شدم و گفتم:

_بفرمایید، خوش اومدید.

آروم جلو اومد و با کنجاوی به اطراف نگاه کرد. با لجبازی ننه جون و اصرارهای ریتا مجبور شدم شب رو با پدر بزرگش بگذرونم. به شدت معذب بودم، اما چاره ای نداشتم. سرفه ی مصلحتی کردم که بهم نگاه کرد. گفتم:

_ببخشید، لطفاً کفش هاتون رو در بیارید.

نگاهی به پاهاش انداخت و کفش هاش رو درآورد. اون ها رو تو جا کفشی گذاشتم. نگاه خیرهش باعث شد لبخند خجلی بزنم. باز بهش تعارف زدم. با مکث روش رو ازم گرفت و قدم برداشت. نفسم رو فوت کردم و درو بستم. وقتی دیدم سرگرم تماشای خونه‌ست، به اتاقم رفتم. کمی به هم ریخته بود. سریع دستی بهش کشیدم و صداس زدم. چند دقیقه بعدش اومد. همون جور که بالشت رو جا به جا می‌کردم گفتم:

_ببخشید اگه کوچیکه و زیاد دل چسب نیست. امیدوارم بتونید امشب رو این جا بخوابید!

به طرفش برگشتم و لبخندی زدم. بالاخره سکوتش رو شکست و گفت:

_پسر تمیز و مستقلی هست. خوشمان آمد!

_ممنونم...بفرمایید، راحت باشید.

جلو اومد و اتاق رو از نگاهش گذروند. دستش رو به سمت دکمه های لباسش برد و آروم بازشون کرد. شبیه یه پالتوی بلند تزئین شده بود. زیرش یه لباس نخه همون اندازه به تن داشت. وقتی لباس رو درآورد، گفتم:

_بدید من آویزون کنم.

تشکری کرد و به سمتم گرفت. بعدم روی تخت نشست. ساعتش رو هم درآورد و روی میز کنار تخت گذاشت. نگاهی بهم انداخت و گفت:

_چرا ایستاد؟ نخواست خوابید؟

_ها؟ بله، الان می خوابم.

چرخیدم و در کمد رو باز کردم. تشک و ملحفه ای بیرون کشیدم و کنار تخت پهنش کردم. تمام مدت بهم خیره بود. انگار عادتش به آدم ها این جوریه نگاه کنه. دستی تو موهام کشیدم و معذب گفتم:

_چیز دیگه ای لازم ندارید؟

_کاهول خان: نه...بشین. خواست با تو حرف زد!

"بسم الله" ی تو دلم گفتم و وسط تشک نشستم. بهش نگاه کردم که یهو پرسید:

_تو کی هست؟

چشم هام گشاد شد. فکر کنم بنده خدا کلاً مریضه. گفتم:

_ببخشید متوجه منظورتون نشدم. یعنی چی که من کی ام؟

_کاهول خان: با نوه من چی کار داشت؟ چرا کنارشون زندگی کرد؟

_آها، از اول بگید...خب من نامزد ریتا هستم. این خونه هم فعلاً مال منه. برای این که بتونم راحت تر مراقبشون باشم و هم به قول معروف پیش یار، همین جا ساکن شدم.

تقریباً داد زد:

_نامزد؟

_بله...نمی دونید چیه؟ وقتی دختر و پسر به اسم هم می شن، این وسط یه صیغه ای خونده می شه. به اصطلاح بهشون نامزد می گن.

هنوز متعجب و گیج نگاهم می‌کرد. کلافه چشم هام رو تو حدقه چرخوندم. آروم ادامه دادم:
_صیغه یه متنی هست که توسط فرد خاصی برای زوج خونده می‌شه؛ تا اون دوتا به هم محرم بشن.

اخم هاش رو توهم کشید و عصبانی گفت:

_خود دانست نامزد چیست. لازم نبود توضیح داد.

تو دلم گفتم:

_پس مرض داشتی من رو مضحکه خودت کردی؟ عجب گیری کردیم ها!

_کاهول خان: چند وقت بود با ریتا نامزد کرد؟

_چند ماهی می‌شه. البته ما تقریباً یک ساله هم رو می‌شناسیم.

چند دقیقه ای همون جور خشمگین نگاهم کرد و چیزی نگفت. رو تخت دراز کشید که پرسیدم:

_چیزی شده؟ انگار از حرفم خوشتون نیومد.

پشتش رو بهم کرد و جدی گفت:

_نه، شب به خیر.

تعجب کردم. همین الان داشت ازم تعریف می‌کرد، حالا تندی می‌کنه! به گمونم تعادل روانی هم نداره.
شونه ای بالا انداختم و دراز کشیدم. پتو رو تا سینه‌م بالا کشیدم. می‌خواستم بخوابم اما ترجیح دادم قبلش
گوشی‌م رو چک کنم. بلند شدم و از روی میز برداشتم. دوباره دراز کشیدم و باهاش مشغول شدم. ریتا پیام
داده بود. سریع بازش کردم و خوندم:

_با کاهو جونتون خوش می‌گذره؟

خندیدم و نوشتم:

_این چه طرز حرف زدنه؟ کاهو چیه؟

بلافاصله جواب داد:

_اسمش همینه دیگه.

_از دست تو! (استیکر خنده)

_ریتا: بی‌خیال... نریمان خوابم نمی‌بره. ذهنم خیلی مشمائه!

_ذهنت چیه؟

_ریتا: مشما؛ همون که یعنی خیلی درگیره.

یکم فکر کردم و نوشتم:

_آها منظورت مشوشه؟

_ریتا: یس.

پوکر شدم که گفت:

_چیه؟

غلطی زدم و یه دستم رو زیر سرم گذاشتم. لبه گوشه روی زمین گذاشتم و جواب دادم:

_هیچی...ریتا؟ چرا این قدر خودت رو اذیت می کنی آخه عشق من؟

_ریتا: نمی دونم به ولله... هوف!

ترجیح دادم بحث رو عوض کنم، پس براش نوشتم:

_فردا بعد از مدرسه نیا رستوران. خودم میام دنبالت.

_ریتا: چرا؟

لبخند زدم و تایپ کردم:

_می فهمی حالا...دیر و زود داره، سوخت و سوز نداره!

_ریتا: به پا یهو سنگ نمک نشی خوشمزه!

زدم زیر خنده. اما سریع جلوش رو گرفتم و به کاهول خان نگاه کردم. آرام خوابیده بود. نفس راحتی کشیدم. باز صدای پیام گوشیم بلند شد. بهش نگاه کردم که دیدم نوشته "بهتره بخوابم. شب به خیر" جوابش رو دادم و گوشیم رو خاموش کردم. تو جام جا به جا شدم و پتو رو روی خودم کشیدم. خمیازه ای از درونم بلند شد. چشم هام رو بستم و خودم رو به خواب سپردم.

با انگشت هام روی فرمون ضرب گرفته بودم و همراه خواننده لب خونی می کردم. یه نگاهم به در مدرسه- شون بود. پس چرا نمیومد؟ آفتاب گیر جلوم رو پایین کشیدم. از تو آینهش موهام رو مرتب کردم. همون موقع در ماشین باز شد و ریتا سوار شد؛ کمی نفس نفس می زد. با تعجب نگاهش کردم که گفت:

_وای چقدر فک زد دختره. به من گفته زارت، برو جات هستم!

خنده ای سر دادم. به طرفم چرخید و غرید:

_نخند نریمان، نخند که بد ازت شاکی ام!

آب دهنم رو نمایشی قورت دادم و گفتم:

_می‌شه بفرمایید چه خبطی کردم قربان؟

_ریتا: به چه حقی این قدر به خودت رسیدی؟ می‌خواستی خودت رو به معرض نمایش این افریته‌ها بذاری، نه؟

_چرت و پرت نگو خواهشاً!

_ریتا: پس دلیلش چیه؟ بگو منم بفهمم!

جدی و عصبانی گفتم:

_چه دلیلی بالاتر از تو؟ هان؟

به تته پته افتاد و گفت:

_خب خب... اصلاً من این‌ها حالیم نیست. فقط می‌دونم رگ غیرتم بدجور زده بالا!

خندیدم و لپش رو کشیدم. لب زدم:

_فدای غیرتت.

_ریتا: باز که لب من رو کشیدی!

_آخه نمی‌دونی با فرم مدرسه چه قدر ناز می‌شی!

لبخندی زد که گفتم:

_آها حالا شد.

صدای آهنگ رو بیشتر کردم و خودم رو تکون دادم. متعجب نگاهم می‌کرد. ابرو هام رو بالا انداختم و خوندم:

_دل بده تو به قلبم، دلم رو بردی کم کم... کاش بشه یه روز بیاد دورت بگردم!

لبش رو گاز گرفت و گفت:

_خاک عالم! این اداها چیه نریمان؟ اونم جلوی مدرسه دخترونه... الان حراست میاد خفتمون می‌کنه... صلوات!

خندیدم و ماشین رو راه انداختم. همون جور که رانندگی می‌کردم گفتم:

_الان خوبه نازگل من؟

لبخند مهربونی زد و چشم هاش رو به معنی آره بست. دوباره رو فرمون ریتم گرفتم و شروع به خوندن کردم:

_بپا دلت جایی نره، این جوری خیلی بهتره... کنار من باشی فقط، منم دلم جایی نره.

این بار دوتایی باهم بلند گفتیم:

_دل بده تو به قلبم، دلم رو بردی کم کم... کاش بشه یه روز بیاد دورت بگردم!

صورت خندونش قلبم رو می لرزوند. خوش حال سرعتم رو بیشتر کردم. ماشین با صدایی اوج گرفت. بالاخره به جایی که می خواستم رسیدیم. ریتا هیجان زده به کارهام نگاه می کرد. مغرور روم رو ازش گرفتم و بهشون علامت دادم. در عرض چند ثانیه، با سرعت از کنارمون گذشتن و شروع به هنرنمایی کردن. تمام این ها از قبل برنامه ریزی شده بود. دنده رو عوض کردم و پشت سرشون جا گرفتم. از هر دو ماشین یک نفر بیرون اومد. پرچم هایی که بهشون داده بودم رو به نمایش درآوردن. عکس من و ریتا روی هر کدوم بود. صدای ذوق زدهش به گوشم رسید:

_وای نریمان اون جا رو!

_سفت بشین، می خوام پرواز کنیم.

سریع کمربندش رو بست. منتظر موندم تا راه رو باز کنن. سرعتشون رو پایین آوردن و کنار کشیدن. نفسی گرفتم و پام رو محکم رو پدال گاز فشردم. جیغ ریتا بلند شد. الان وقتش بود. ترمز رو با گاز عوض کردم و ترمز دستی رو کشیدم. ماشین یه دور چرخید و خلاف جهت خیابون ایستاد. با خیال آسوده بهش نگاه کردم. ترسیده به صندلی چسبیده بود. لبخندی زدم که گفت:

_تموم شد؟

_نه؛ نگاه کن!

انگشتم جلو رو نشونه گرفته بود. ماشین ها ویراژ گونه به شکل ضربه دری رو به رومون ترمز کردن. بچه ها پیاده شدن و کنارهم ایستادن. طبق هماهنگی که کرده بودیم، ست لباس پوشیده بودن. بادکنک های رنگی هم به دست داشتن. کمربندم رو باز کردم و گفتم:

_خب، نمی خوای پیاده بشی؟

مات نگاهم کرد و آروم پیاده شد. جعبه رو از صندلی عقب برداشتم و منم پیاده شدم. جلوی بچه ها وایساده بود و حیرت زده بهشون نگاه می کرد. کنارش جا گرفتم و صداش زدم. سرش رو چرخوند و بدون حرف به چشم هام زل زد. لبخند مهربونی زدم و گفتم:

_الماس زندگیم ولنتاین مبارک!

جعبه رو به سمتش گرفتم. دهنش باز موند. نگاه کوتاهی به جعبه انداخت. بعد دوباره سمت بچه ها چرخید. آروم و بریده بریده لب زد:

_یعنی... همه ی این ها... برای ولنتاین بود؟

_آره عزیز دلم... راستش خیلی با خودم فکر کردم؛ دیدم کافه و هر جای عاشقانه دیگه ای تکراری شده، خواستم متفاوت باشم. چیزی که تو خیلی طالبش هستی... با کمک بچه ها تصمیم بر این شد که این جوری غافلگیرت کنم. امیدوارم دوست داشته باشی!

ذوق زده خندید و دستش رو جلوی دهنش گرفت. ادامه دادم:

_نمی‌خوای کادوت رو ببینی؟

_ریتا: چرا چرا!

دست هاش از فرط هیجان می‌لرزید. روبان روی جعبه رو آروم کشید و درش رو برداشت. با دیدن چیزی که داخلش بود جیغ بلندی زد. به عقب رفت و بالا پایین پرید. از شادی بچه گونه‌ش لبخند به لبم اومد. نگاهم کرد و گفت:

_وای نریمان، وای!

جعبه رو به یکی از بچه ها دادم. همون لحظه با یه جهش خودش رو تو بغلم انداخت. کمی عقب رفتم و محکم گرفتمش. دم گوشم زمزمش رو شنیدم:

_عاشقتم، عاشقتم، عاشقتم!

خنده ی بلندی سر دادم؛ چقدر این کلمه های سریعش لذت بخش بود. درست مثل خوردن نون خامه ای های دزدکیه سر یخچال... پاهاش رو محکم تر دورم انداخت و حصار دست هاش رو تنگ تر کرد. خندون گفتم:

_داری خفهم می‌کنی، یواش تر دختر!

_ریتا: نمی‌تونم، خیلی احساساتی شدم... وی تو لعنتی ترین منی!

باز خندیدم و دو طرف پهلوهاش رو گرفتم. صدای جمعیت و ماشین ها بلند شده بود. از لا به لاشون حرف هایی شنیده می‌شد:

"وای نگاهشون کن! چه زوج دوست داشتنی‌ای!"

"خدا بده شانس!"

"چه رمانتیک!"

"وسط خیابون جای این کارهاست؟"

"عقده ای ها!"

ذره ای حرف های نامربوطشون برام مهم نبود. آروم لب زدم:

_عشقم، بسه دیگه...همه دارن نگاهمون می کنن.

با لب های آویزون ازم جدا شد و غر زد:

_کور شود هر آن کس که نتوان دید!

_می خوای بریم یه جای آروم؟

تند تند سرش رو تگون داد و گفت:

_آره آره از شر هر چی مزاحمه راحت بشیم.

خندیدم و گفتم:

_پس سوار شو بریم...بچه ها شما هم میاید؟

نگاهی به هم انداختن و یکیشون گفت:

_اگه مزاحم نباشیم!

_این حرف ها چیه؟ بالاخره روز عشقه، همه ی عشاق باید لذتش رو ببرن...زود سوار بشین پشت سر من بیاید.

ریتا جعبه رو برداشت و سریع سوار ماشین شد. شونه ای بالا انداختم و به دنبالش منم سوار شدم. ماشین رو به جهت خیابون برگردوندم و راه افتادم. به ریتا نگاه کردم. تمام حواسش به موجود داخل جعبه بود. سرم رو به دو طرف تگون دادم و از تو آینه بغل پشتم رو نگاه کردم. تو همون حالت گفتم:

_خب کجا بریم؟

جوابم رو نداد که نفسمو فوت کردم. عینک دودیم رو از جلوی ماشین برداشتم و روی موهام گذاشتم. به یکی از بچه هام پیام دادم تا محلی برای رفتن پیشنهاد بکنه. چیزی طول نکشید تا جواب داد. "پارک آب و آتش" ایولی زیر لب زمزمه کردم. آهنگ تندی گذاشتم و سرعتم رو افزایش دادم. نیم نگاهی بهش انداختم و گفتم:

_راحتی؟

بالاخره سرشو بالا آورد و گفت:

_وای نریمان خیلی نازه! راستش رو بگو، چه جوری به ذهنت رسید این رو برام بخری؟

ابرویی بالا انداختم و مغرور گفتم:

_دیگه، دیگه!

_ریتا: حالا چه جوری ازش نگهداری کنم؟ تو جعبه که نمی‌شه!

_نگران نباش، قفسش توی خونه‌ست.

_ریتا: مرسی!

فقط لبخند زدم. به داخل جعبه نگاه کرد و ادامه داد:

_همستری، ببین عمو چه قدر مهربونه برات خونه خریده!

_راستی... ببینم این حیوون همه ی وقت و حواست رو گرفته، ازت می‌گیرمش ها... گفته باشم!

_ریتا: اِ نریمان بدجنس نشو دیگه!

شونه ای بالا انداختم و حرفی نزد. لرزشی رو روی پام حس کردم. این دیگه چیه؟ شروع کردم به وول خوردن. سعی می‌کردم اون جسم رو از جیبم بیرون بکشم؛ اما شلوارم اینقدر تنگ بود که نمی‌شد. مجبوری از ریتا کمک خواستم. پوفی کشید و دستش رو به زور تو جیبم فرو کرد. گوشه‌ی رو بیرون آورد و با اخم گفت:

_این تو جیب تو چی کار می‌کنه؟

_خب برای تو آوردمش... حالا ببین کیه؟

_ریتا: کی می‌خواستی باشه؟ فرشته ی زمان، حلیمه بانو!

خندیدم که بی حوصله جواب داد:

_جانم؟

....

_ریتا: بیرون، زیر آسمون خدا!

....

_ریتا: با نریمانم.

...._

_ریتا: من چی کار کنم؟

...._

_ریتا: خیلی بی ادبی ننه!

...._

_ریتا: حالا که این طور شد، زودتر از دوازده نیمام خونه.

...._

_ریتا: به من چه، خودتون خواستید.

...._

_ریتا: تهدیدهاتون تکراری شده!

چهره‌ش درهم شد و موبایل رو از گوشش فاصله داد. صدای داد و بیداد ننه جون شنیده می‌شد؛ که داشت ریتا رو مورد لطف الفاظ خودش قرار می‌داد. وقتی آرام شد، ریتا دوباره موبایل رو روی گوشش گذاشت.
گفت:

_تموم شد؟

...._

_ریتا: دورت بگردم؛ اون کاهو حوصله‌ت رو سر برده، من باید پاسخ گو باشم؟

...._

اخمی رو پیشونیش نشست و گفت:

_یعنی چی این حرف؟

...._

_ریتا: اصلاً بهش مربوط نیست...چه جو گرفتتش. نیومده صاحب خونه شده!

...._

_ریتا: من هیچی نمی‌دونم. بذار شب که اومدم حرف می‌زنیم؛ الان باید برم. کاری نداری؟

...._

_ریتا: گفتم شب صحبت می‌کنیم فدات بشم.

...._

_ریتا: باشه، خداحافظ.

تماس رو قطع کرد و هوفی کشید. پرسیدم:

_چی شده؟

حرصی گفت:

_آخه یکی نیست بگه، هنوز کسی به پدربزرگی قبولت داره که بزرگ تری می‌کنی؟ ننه جون منم که آ
ماشاءالله. به حرف همه گوش می‌ده، الانه خودش!

با خنده گفتم:

_اخلاقش اینه دیگه! می‌ترسه پررو بشی.

پوکر فیس نگاهم کرد و گفت:

_خیلی هم که روی خوش به من نشون می‌ده، برای همون!

_تو هم کم پررو نیستی.

_ریتا: سو استفاده گر جانی! تو رانندگیت رو بکن.

بلند خندیدم و گفتم:

_شرمنده، رسیدیم.

بعد ماشین رو محل مشخص شده پارک کردم. به بیرون نگاه کرد و با ریتم خوند:

_رسیدیم و رسیدیم. کاشکی نمی‌رسیدیم. تو راه بودیم، خوش بودیم. سوار پورشه بودیم...این دنده و اون
دنده، خسته نباشی راننده. رانندگیت عالی بود، جای هیچ کس خالی نبود!

بعد نیش بازش رو برام به نمایش گذاشت. سرم رو به دو طرف تکون دادم و گفتم:

_پیاده شو.

_ریتا: خب همستری، وقت رفتنه!

حالت غمگینی به خودش گرفت و صداش رو صاف کرد. با چشم بسته بلند خوند:

_میرن آدم ها، از اون ها فقط، خاطره هاشون، به جا می‌مونه!

نمایشی حق حق کرد و ادامه داد:

_خداحافظ دوست ناز و قشنگم...زود میام غصه نخور.

"خدا شفات بده" این رو گفتم و زودتر پیاده شدم. نگاهی به اطراف انداختم که بچه ها رو دیدم. لبخندی زدم و به طرفشون رفتم. ریتا هم بدو بدو خودش زو بهمون رسوند. سرفه ی مصلحتی کرد و گفت:

_اهم اهم، ریتا خانومه زیبا تشریف فرما شدن!

همه با دیدنش لبخند محوی رو لب هاشون نشست. دستم زو دور شونه هاش انداختم و گفتم:

_خب دوستان، شما هم دست جفتتون رو بگیرید و برید خوش گذرونی. فعلا!

چشمکی زدم و ریتا رو با خودم همراه کردم. چون قدش بهم نمی‌رسید، دستش رو دور کمرم انداختم. نگاهم رو ازش گرفتم. باید روز عالی براش می‌ساختم. بازوش رو تو دستم فشردم و به قدم هام سرعت بخشیدم.

«ریتا»

قهقهه ای زدم و در ساختمون رو باز کردم. صبر کردم تا اونم بیاد داخل، بعد درو بستم. همین جور که می‌خندید گفت:

_فقط پسره، عالی بود!

_وای آره به من...

زدم زیر خنده و مکث کردم. دوباره ادامه دادم:

_به من می‌گه چه قدر بیبی فیسی عزیزم!

_نریمان: جامعه ما رو ببین. داره به کجا کشیده می‌شه؟ وقتی شهروند دوازده ساله‌ش این باشه، از بقیه توقعی نمی‌شه کرد!

_والا!

همون لحظه صدای در واحدمون اومد و ننه جون، طبق معمول خشمگین تو چارچوب در نمایان شد. صاف ایستادیم و باهم سلام کردیم. سری تکون داد و به من اشاره کرد. مستأصل به نریمان نگاه کردم و گفتم:

_خب دیگه شب به خیر.

آویزون بهم نگاه کرد. خوب معنیش رو می فهمیدم. اما لبخند اجباری زدم و وارد خونه شدم. بلافاصله در محکم بهم کوبیده شد. شمارش معکوس رو شروع کردم. یک، دو، سه، بمب... با عصبانیت رو به روم ایستاد و گفت:

_تو خجالت نمی کشی؟ شرم نمی کنی؟ حیا نمی کنی؟

کلافه گفتم:

_چی شده؟

_ننه جون: باز که با این پسر بلند شدی رفتی خوش گذرونی، منم آدم حساب نکردی!

چشم هام رو تو حدقه چرخوندم و به طرف کاناپه رفتم. رو یکیش نشستم و گفتم:

_نریمان نامزدمه، چه اشکالی داره باهش برم بیرون؟ آها، نکنه حسودیتون می شه؟ این که مسئله ای نیست فدات بشم. از این به بعد تو رو هم با خودمون می بریم.

جلو اومد و عصاش رو به پام زد. گفت:

_لازم نکرده ورپریده!

خندیدم و حرفی نزدم. رو کاناپه کنارم نشست و نگاهی به سمت اتاقم انداخت. گیج به همون سمت نگاه کردم که گفت:

_هی ریکا!

سرم رو چرخوندم و گفتم:

_بله؟

_ننه جون: این کاهوئه خیلی شاکیه!

اخم نسبتاً غلیظی رو پیشونیم نشست. این دیگه چی از جونم می خواست؟ ادامه داد:

_اول که تا فهمید شما دوتا رفتید بیرون، کلی غر زد. بعدم پاش زو کرد تو یه کفش، که الا بلا همین فردا باید بریم هند.

_بیخود کرده!

این زو گفتم و از جام بلند شدم. دستم رو گرفت و به نشستن وادارم کرد. غرغر کنان گفت:

_بشین ببینم، واسه من فاز می گیره. داشتم حرف می زدم خیر سرم!

_ننه من الان اعصاب شوخی ندارم!

_ننه جون: چرت و پرت نگو، اعصاب ندارم...دختر تو چرا اینقدر لجباز و بی‌شعور شدی؟

متعجب بهش نگاه کردم و گفتم:

_ننه؟!

_ننه جون:مگه دروغ می‌گم؟

عصبی غریدم:

_نه شما همیشه قانون مکتب خدا رو اعلام می‌کنی. منم طبق معمول از قوم بنی اسرائیلیم!

جلوی خندش رو گرفت و گفت:

_ناراحت نشو، من خیر تو رو می‌خوام.

از جام بلند شدم و گفتم:

_آره، همه خیر من رو می‌خوان، الا خودم...جالبه!

به سمت اتاقم رفتم و محکم در زدم. ننه جون پشت سرم اومد و سعی در آرام کردنم داشت. اما دیگه تحملم طاق شده بود؛ باید همین الان این بازی مسخره رو تمومش می‌کردم. دوباره محکم انگشت‌هام رو به در زدم که بالاخره آقا درو باز کرد. جدی به چشم هاش خیره شدم و گفتم:

_باید باهاتون حرف بزنم.

گره بین ابروهاش بیشتر شد و از جلوی در کنار رفت. رو به ننه جون ملایم تر گفتم:

_لطفاً چند لحظه تنهامون بذار. نگران نباش اتفاقی نمی‌افته.

بعدم وارد اتاق شدم و خودم درو بستم. منتظر نمودم و زودتر روی تخت نشستم. خیلی جدی نگاهش کردم که اونم اومد کنارم نشست. نفسی گرفتم و سعی کردم تمرکز رو به دست بیارم. کف دست هام رو بهم چسبوندم و کلمات رو تو ذهنم چیدم. بدون این که نگاهش کنم گفتم:

_ببینید آقای کاهول خان یا به اصطلاح پدربزرگ بنده، من یه دختر کاملاً مستقلم؛ از هر لحاظی که فکرش رو بکنید. درسته با مادر بزرگم زندگی کردم، ولی رو پاهای خودم ایستادم. به تنهایی با بد و خوب روزگار کنار اومدم. نمی‌گم خیلی عاقلم، دیگه همه چیز رو می‌فهمم، یا چون هجده سالم شده به بلوغ فکری رسیدم؛ نه، حتی اگه کسی این رو بگه بی برو برگشت تکذیب می‌کنم. اما دلیل بر این نمی‌شه که مدام تحت نظر اطرافیانم باشم. از امر و نهی به شدت متنفرم. شاید بگید خود خواهم یا از خود راضی، ولی من همینم. مشکلی هم توی خودم نمی‌بینم...همه این حرف ها رو زدم، تا به شما بفهمونم تو هر موقعیت و

جایگاهی که هستید، هوس دخالت تو کارهای من رو نکنید؛ قطعاً با واکنش خوبی مواجه نمی‌شید. به خاطر خودتون می‌گم؛ نمی‌خوام اول آشنایمون کلاهمون بره تو هم!

به طرفش چرخیدم که با صورت بر افروخته‌ش مواجه شدم. تو دلم پوزخند زدم. زبونی رو لبم کشیدم و ادامه دادم:

_در ضمن، راجب قضیه هند و اینا... من با شما هیچ جا نمیام. خیلی مشتاق دیدار منن؟ اونا هم مثل شما مهمون ناخونده بشن. چاره ای نیست!

دستم رو، روی پاهام گذاشتم و نیم خیز شدم. یهو مچ دست راستم رو گرفتم. فشار زیادی هم که بهش وارد می‌کرد، باعث شد چهره‌م درهم بشه. با اخم بهش نگاه کردم که عصبی غرید:

_من فکر کرد تو دختر خوبی بود؛ فاریا تو را به نحو احسنت بزرگ کرد، اما اشتباه کرد. خیلی گستاخ و وقیح هست. به گمانم پدرت این طور بود که تو این جور شد. اصلاً ادب و احترام نمی‌دانست چیست. برایت متأسف بود!

دستم رو به شدت پس کشیدم و گفتم:

_راجع به پدر من درست صحبت کنید!

-کاهول خان: حال که این طور شد، همین فردا تو را به هند برد. هیچ اعتراضی هم نمی‌پذیرفت!

_اوکی، خیال بافی های قشنگی دارید؛ موفق باشید.

بعد سریع از جام بلند شدم و به طرف در رفتم. صدای عصبانیش پرده گوشم رو لرزوند. داد زد:

_ریتا!

اهمیتی ندادم و دستگیره درو کشیدم. قبل از باز شدن در، غرید:

_انگار نمی‌شود با تو مهربان بود. باشد؛ اگر تو این هستی، من هم کاهول خان هست. مردِ خشن شهرمان؛ کسی که تا به حال چیزی مانعش نبود... اگر فردا با من به هند نیایی، پیش پلیس رفته و ماجرا را به دادگاه خواهد کشید!

چشم هام درشت شد و به طرفش برگشتم. انگشت اشاره‌م رو روی سینه‌م گذاشتم و به حالت عصبی گفتم:

_من رو تهدید می‌کنید؟ من رو تهدید می‌کنید؟

_کاهول خان: راه دیگری برایم گذاشتی.

_هه چه جالب! خب برید شکایت کنید... اصلاً هرکار دلتون می‌خواد بکنید. اما این رو خوب به خاطر داشته باشید؛ من، نظرم، عوض، نمی‌شه... تمام!

بهش فرصت جواب دادن ندادم و سریع از اتاق بیرون اومدم. تا جایی که می‌تونستم عصبانیت رو روی در خالی کردم. طفلک ننه جون، از ترس خشکش زده بود. این جور می‌شد. اگه این جا می‌موندم، قطعاً یه بلایی سر این... استغفرالله! پیش نریمان هم نمی‌تونستم برم. چون با حرف های چرتش بیشتر اعصابم رو بهم می ریخت. تو یه تصمیم آنی، با همون لباس های تنم از خونه بیرون زدم. شاید اون بتونه کاری برام بکنه. کفش هام رو پوشیدم و توی جیب مانتوم، به دنبال گوشیم گشتم. همون لحظه نریمان با جعبه دستش وارد ساختمون شد. آه لعنتی! همین رو کم داشتم. متعجب به طرفم اومد و گفت:

_چیزی شده؟ جایی می‌ری؟

سرسری جواب دادم:

_آره، یه سر می‌رم پیش حنا.

_نریمان: چه یهویی! راستی خانم حواس پرت، همستر جونت رو تو ماشین جا گذاشته بودی. اگه یکم دیرتر رسیده بودم تلف شده بود زبون بسته!

_ممنون. فعلاً ببر پیش خودت، بعداً میام ازت می‌گیرم... خداحافظ.

نذاشتم حرفی بزنه و بدو از ساختمون بیرون اومدم. برای این که بهم نرسه، مجبور شدم تا خیابون بدوئم. نفس زنون دستمو برای ماشین ها بلند کردم. همش گیر مزاحم های خیابونی میافتادم. یا مسیرشون بهم نمی‌خورد، یا کرایه مفت می‌خواستن... لعنت بهتون! من اگه شانس داشتم، الان تو فرانسه خرچنگ سرخ می‌کردم. بی‌خیال ماشین شدم و شروع کردم پیاده تا اون جا رفتن.

تلویزیون رو خاموش کرد و به طرفم چرخید. بهم خیره شد اما عکس العملی نشون ندادم. عصبی گفت:

_هوی برج زهرمار، افریته قرن دوازده! با توام؟

پای چپم رو اون یکی انداختم و حرفی نزد. طاقت نیاورد و مشتی به بازوم زد. نگاه برزخیم رو بهش دوختم که غرید:

_چه مرگته؟

_ولم کن حوصله ندارم.

_سیمما: یعنی چی؟ اگه حوصله نداشتی برای چی اومدی این جا؟ می‌خواستی فقط اعصاب من رو به هم بریزی؟

پوزخندی زدم و گفتم:

_خیر سرم رفیقمی!

_سیما: خب باشم!

_هوف بی خیال، بهتره برم.

_سیما: حرفت رو بزن ریتا.

مردد نگاهش کردم. صورت جدیش باعث شد به حرف بیام. وقتی تموم شد، یه پس گردنی محکم بهم زد. کم نیاوردم و با کف گرگی جوابش رو دادم. خودش رو جمع و جور کرد و گفت:

_چته وحشی؟

_زدی ضربتی، ضربتی نوش کن.

_سیما: نه بابا!؟

_برای چی زدی؟

_سیما: چون که خیلی خری. ریتا خیلی ها، حتی بیشتر از خود جناب خرا!

اخم غلیظی کردم و گفتم:

_عوضش تو هم تو بی ادبی رقیب نداری.

خندید و دستش رو به معنی "برو بابا" تکون داد. کلافه موهام رو چنگ زدم و زمزمه کردم:

_حالا چی کار کنم؟ چه جوری از شر این کاهوی تلخ خلاص بشم؟ آه، اصلاً برای چی یهو رو زندگیم آوار شد؟

_سیما: وقتی میگم خری، بهت بر می خوره... موقعیت به این تویی گیرت اومده؛ به جای استفاده، مدام داری بهش سنگ می کوبی!

دستم رو تکیه گاه سرم کردم و پوکر فیس گفتم:

_مثلاً چه غلطی بکنم؟

_سیما: آ، الان بهت می گم.

ژست خاصی به خودش گرفت و ادامه داد:

_اول می ری خیلی خانومه، چیزی که ابداً به گروه خونیت نمی خوره...

_خب؟

_سیما: داشتم می‌گفتم؛ اول مثل یه دختر خوب می‌ری و از پدر بزرگت عذرخواهی می‌کنی.
_هه، عمراً!

_سیما: بذار بقیه حرفم رو بزنم، بعد هوا گیری کن!
بی‌شعوری نثارش کردم و روم رو ازش گرفتم. کلافه گفتم:

_بیا، رشته کلام از دهنم سر خورد. نه نه یادم اومد...بعد از مرحله غسل مالی برای کاهو جون، نوبت به یک مسافرت ناب می‌رسه. یعنی کجا؟ هندوهائه، آمیتا پاچان!

_کوفت، مسخره بازی در نیار. بعدش؟

_سیما: بعدی وجود نداره. همش تفریح و خوش گذرونیه!

بی حال گفتم:

_مرسی از نظریه‌ت!

_سیما: ریتایی که من می‌شناسم، خودش رو درگیر حاشیه‌ها نمی‌کرد؛ فقط سعی داشت از زندگی لذت ببره...چی شده؟ چرا این‌قدر آشفته‌ای؟

_نمی‌دونم...کلافه‌م، خسته‌م، گیجم، نمی‌دونم سیما.

خودش رو جلو کشید و در آغوشم گرفت. دستش، نوازش گونه صورت و موهام رو لمس کرد. با لحن مهربونی گفت:

_می‌فهمم عزیزکم. زیر فشاری که طی این چند سال بهت وارد شد، له شدی. ضعیف و رنجور شدی...می‌خواهی بهترین باشی، اما نمی‌تونی. یه جا، یه موقع، تمام معادلات بهم می‌ریزه و تو رو داغون می‌کنه؛ به‌خاطر همین واکنش‌هایی ازت سر می‌زنه که تحت کنترل نیست. از زمین و زمان ایراد می‌گیری، حتی با عزیزانت تندی می‌کنی، کارهات رو به درستی انجام نمی‌دی، تمرکز نداری...درسته نه؟

آهی از نهادم بلند شد و زمزمه کردم:

_دقیقاً!

روی موهام رو بوسید و گفت:

_نیبیم غصه بخوری‌ها!

_سیما؟ چه جوری از این منجلاب خلاص بشم؟ اصلاً چرا آرامش به من نیومده؟ چرا خوشبختی ازم فراریه؟

_خواهر کوچولوی من... باید صبر داشته باشی. یه ریتای جدید و نو بسازی. این یکی پر از ویروسه؛ بریزش دور! نسخه جدید و ضد ویروسش رو نصب کن. دوباره رو پاهات وایسا! مثل همیشه قوی و مغرور، اما مهربون... هنوز یه آینده ی طولانی در انتظارت. نمی‌خوای که با این حال بگذرونیش؟
سرم رو بلند کردم و از بغلش بیرون اومدم. حرف هاش بدجوری ذهنم رو درگیر کرده بود. نگاهی بهش انداختم. لبخند مهربونی تحویلیم داد و گفت:

_مقاومت خوبه، ولی به اندازش... سخت نگیر رفیق!

حق با اون بود؛ انتهای این کارها و رفتارها پوچیه. پس چرا به انجام دادنش ادامه بدم؟ سری تکون دادم و ناخودآگاه لبخند زدم. حالم خیلی بهتر شده بود. تو یه تصمیم آنی، تو بغلش پریدم و محکم به خودم فشارش دادم. خوش حال گفتم:

_مرسی خواهری... تکی، یه دونه ای!

با خنده گفت:

_باشه، خفم کردی دختر!

خودم رو عقب کشیدم و گفتم:

_تو که می‌دونی، من احساساتی بشم نمی‌تونم خودم رو کنترل کنم!

روش رو ازم گرفت و زیر لب گفت:

_طفلک نریمان!

تهدیدوار گفتم:

_چیزی گفتمی؟

_سیما: نه نه، با خودم بودم.

_خوبه!

_سیما: موافقی به یاد گذشته بریم تو آشپزخونه و دیوونه بازی کنیم؟

ذوق زده گفتم:

_ایول، بزن بریم!

با جیغ سریع از جاهامون بلند شدیم و به طرف آشپزخونه رفتیم.

سوت زنان وارد خونه شدم و کفش هام رو از پام درآوردم. خوش حال جلو اومدم و صدا زدم:

_دلیل نفس کشیدن من کجاست؟

_ننه جون: دست شویی.

چهره م درهم شد و کلید توی دستم رو، روی میز پرت کردم. همون لحظه ننه جون از دست شویی بیرون اومد. به کنایه گفتم:

_خسته نباشید!

دست های خیسش رو به لباسش مالید و گفت:

_سلامت باشید.

_کاهو کجاست؟

اول با تعجب، بعد با اخم نگاهم کرد. چشم هام رو تو حدقه چرخوندم و گفتم:

_بابابزرگ عزیزم کو؟

_ننه جون: برای چی می پرسی؟

_کارش دارم.

_ننه جون: باز می خوای جار و جنجال راه بندازی؟

_نه، گف...

در اتاقم باز شد و کاهول خان با چهره خشمگین بیرون اومد. صاف ایستادم و سلام کردم. همون جور که جلو میومد، سرش رو نامحسوس تکون داد. معذب به حرف اومدم:

_ام چیزه... من... می خواستم...

نفس عمیقی کشیدم و تند گفتم:

_بابت رفتار تند و بی ادبانه ام ازتون عذرخواهی کنم. عصبانی بودم، نفهمیدم چی گفتم. شما به بزرگی خودتون ببخشید.

بعد سرم رو پایین انداختم. جعبه شیرینی توی دستم رو به طرفش گرفتم و ادامه دادم:

_اینم تحفه ای ناقابل، برای آشتی کنون!

چند دقیقه سکوت شد. از استرس لب پایینم رو گاز گرفتم. بالاخره صدای آرومش به گوشم رسید:

_نه، خوشمان آمد. آن قدرها هم که فکر کرد، دختر بدی نیست. عذرخواهی ات را می‌پذیرم، به یک شرط!
سریع سرم رو بالا آوردم و گفتم:

_چی؟

_کاهول خان: با من به هند بیا.

چشم هام رو بستم. سخت ترین مرحله همین بود. بعد از کلنجاری که با خودم رفتم، گفتم:

_میام، ولی با ننه جون و نریمان. تازه بعد از چند روز بر می‌گردیم!

عصبانی شد و دهن باز کرد تا حرفی بزنه؛ اما یه دفعه پشیمون شد. انگار فکری به ذهنش رسید. سری
تکون داد و گفت:

_مشکل نداشت.

چشم هام رو ریز کردم و نگاه کنجکاوانه ای بهش انداختم. چی تو سرش می‌گذشت؟ ننه جون با خوش-
حالی جعبه رو از دستم گرفت و گفت:

_خدا رو شکر همه چیز به خوبی تموم شد. حالا بفرمایید دهنتون رو شیرین کنید.

بوی خامه مانع از ادامه کنجکاویم شد و با چشم های ستاره بارون دو تا برداشتم. گاز بزرگی به هر کدوم
زدم و با لذت شروع به خوردن کردم. ننه جون با چشم غره نگاهم می‌کرد. شونه ای بالا انداختم و یه دونه
دیگه برداشتم. کاهول خان با این حرکت خندید. مجبوری یکیش رو قورت دادم که توی گلو گیر کرد. حتی
نمی‌تونستم سرفه کنم. فقط دستم رو تند تند تکون می‌دادم. ننه جون سریع یه لیوان آب برام آورد. به زور
آب رو خوردم و از مردنم جلوگیری کردم. بعدی رو نزدیک دهنم بردم که از دستم گرفت. با اعتراض اسمش
رو صدا زدم. اخم کرد و گفت:

_تا بیشتر از این آبروم رو نبردی، برو تو اتاقت!

_ا می‌خوام شیرینی بخورم.

_ننه جون: لازم نکرده، دندونات خراب می‌شه. برو مسواکت رو بزنی و لالا!

دندون قروچه ای کردم و از جام بلند شدم. توی اتاقم رفتم و درو محکم بستم. نگاهم به شیرینی تو دستم
افتاد. لجوجانه تو دهنم فرو کردم و ابرویی بالا انداختم. انگار ننه جون پیروزی قهرمانه ام رو می‌دید. از
جعبه دستمال کاغذی روی میز توالت، یه دستمال بیرون کشیدم و دست و صورتم رو تمیز کردم. یه دفعه
نگاهم به آیینه افتاد. تصویر دختر رو به روم بهم دهن کجی می‌کرد. خودم رو برانداز کردم و گفتم:

_به نظر خیلی شلخته شدم. باید یه حموم درست و حسابی برم.

خمیازه ای کشیدم و به طرف کمد لباس ها رفتم.

«نریمان»

دست هام رو بهم مالیدم و جلوی دهنم گرفتم. چند بار ها کردم تا کمی گرم بشن. دم در رستوران منتظر ریتا وایساده بودم؛ اما خبری از این دختر نبود. اواخر اسفند بود و این سردی هوا بی سابقه. تمام استخون هام از سرما می سوخت. چند دقیقه بعد، خانم در حال مکالمه با تلفن بیرون اومدن. صبرم سر اومد و نالیدم:

_بیا دیگه، یخ زدم!

سری تکون داد و به فرد پشت خط گفت:

_زیاد طول نمی کشه؛ در حد پنج، شش روز.

از پله ها پایین اومد و به من اشاره کرد. باهش هم قدم شدم و به طرف ماشین رفتیم. دست چپش رو تو جیب پالتوش فرو کرد و ادامه داد:

_می فهمم، اشکالی نداره. باور کنید اگه مجبور به این سفر نبودم، هرگز از شما نمی خواستم این کارو بکنید.

کلافه پلک زد و با مکث گفت:

_باشه ممنون... خدانگهدار.

گوشی رو با حرص خاموش کرد و زمزمه کرد:

_زنیکه نفهم!

_چی شده؟ قضیه مسافرت چیه؟

_ریتا: سوار شو، تو راه بهت می گم.

چیزی نگفتم و دوتایی سوار شدیم. استارت زدم و راه افتادم. چند دقیقه به سکوت سپری شد. بخاری ماشین رو روشن کرد و گفت:

_بالاخره کوتاه اومدم؛ قراره سه روز دیگه بریم هند!

از شدت تعجب سریع ترمز گرفتم. محکم به جلو پرت شدیم و صدای بوق بقیه ماشین ها بلند شد. نگاهش کردم و گفتم:

_سه روز دیگه کجا بریم؟

دستش و رو سینه‌ش گذاشت و نفس آسوده ای کشید. آرام لب زد:

_هند!

هنوز تو شوک بودم و قدرت بیانم رو از دست داده بودم. بهم نگاه کرد و گفت:

_راه بیفت تا کر نشدم!

به جلو چرخیدم و دوباره ماشین رو روشن کردم. همون جور که رانندگی می‌کردم، گفتم:

_خیلی جا خوردم...چه‌طور یهو راضی شدی؟!

نگاهش رو ازم گرفت و گفت:

_دیدم لجبازی فایده ای نداره؛ قرار شد چند روز باهم بریم اون جا و برگردیم.

_پس کار و زندگی‌مون چی می‌شه؟

_ریتا: مدرسه که به زور رضایتشون رو گرفتم. بابت رستورانم خیالم راحت‌ه؛ نیره و اصلان از پیشش برمیان.

ننه جونم مشکلی نداره...می‌مونه تو!

دنده رو عوض کردم و گفتم:

_من نمی‌تونم کارم رو به کسی بسپرم...مجبورم تو این مدت رستوران رو به کل تعطیل کنم.

شونه ای بالا انداخت و گفت:

_هرجور راحتی!

کلافه ازش رو گرفتم و به خیابون نگاه کردم. جدا از لجبازی های ریتا، منم راضی به این سفر نبودم. دلیلش

رو نمی‌دونم: اما دلم بدجور گواه خبرهای بد رو می‌داد. وقتی به خونه رسیدیم ماشین رو جلوی درب

ساختمون پارک کردم. باهم وارد خونه شدیم که گفتم:

_خب کاری نداری؟

_ریتا: کجا؟

_برم بخوابم، خسته‌م.

_ریتا: پیام پیشت؟

لبخند مهربونی به روش زدم و گفتم:

_نه عزیزم، تو هم برو استراحت کن.

_ریتا: خیلی خب، پس شب به خیر.

_شب خوش.

سری تکون داد و وارد واحدشون شد. آهی کشیدم و از پله ها بالا رفتم. قطعاً امشب تا صبح از فکر و خیال خوابم نمی برد. کلید رو از جیبم بیرون آوردم و در واحدم رو باز کردم. وارد خونه شدم و یه راست به اتاقم رفتم. کلافه لباسم هام رو از تنم بیرون کشیدم و به حمام رفتم. یه دوش آب گرم می تونست حالم رو بهتر بکنه. شاید هم افکار منفی رو از ذهنم دور می کرد. شونه ای بالا انداختم و شیر آب رو باز کردم.

«سه روز بعد»

«ریتا»

دستم رو سایه بون چشم هام کردم و از فرودگاه بیرون اومدیم. به گفته کاهول خان، پسر و عروسش توی پارکینگ منتظر ما بودن. دسته چمدون رو به دنبال خودم کشیدم و کنجکاو به اطراف نگاه کردم. اولین چیزی که توجه آدم رو به خودش جلب می کرد، شلوغی بیش از حد شهر بود. از آدم ها گرفته، تا وسایل نقلیه و خونه و مغازه ها... بدتر از این ها هم هوای خیلی آلوده و گرمشون بود. احساس می کردم ریه هام پر از دود شده. مامان همیشه از سرسبزی و مکان های پکر هند برام می گفت. اما الان درست عکس حرف هاش رو می دیدم. سرم رو چرخوندم و کلافه به بقیه نگاه کردم. نریمان و ننه جون سخت در کنکاش اطرافشون بودن. کاهول خان هم با تلفن همراهش درگیر بود. اصلاً حس خوبی نداشتم. می خواستم هر چه زودتر از اون محیط خلاص بشم. رو به کاهول خان گفتم:

_پس این شازده پسرتون کجاست؟

_کاهول خان: آمد... آن جا را دید.

برگشتم و به سمتی که اشاره می کرد، نگاه کردم. پسر گنده هیکلی، با لباس بلند و خاکی رنگ به طرفمون می اومد. لبم کج شد و با خودم گفتم:

_دایی خفن، اما سیاه سوخته ای دارم. البته باباشم همچین حوری نیست. خدا بقیه شون رو رحم کنه!

لبخند زنون جلومون ایستاد؛ نگاه خیرش روی من متمرکز بود. با صدای بم و زشتی گفت:

_تو دختر فاریا هست، آره؟

_با اجازهتون!

یک دفعه بین بازوهای درشتش گم شدم. نفسم تو سینه حبس شد؛ چشم هام به اندازه توپ فوتبال باز کردم. چند دقیقه ای همین طور من رو محکم تو بغلش گرفته بود. دیگه داشتم جوون مرگ می شدم که رهام کرد. با ولع نفس کشیدم و چند بار سرفه کردم. همون لحظه بازو هام رو تو دست های بزرگش گرفت و گفت:

_شباهت عجیبی به خواهرم داشت. خوش حال بود که به پدرت نرفت!

ابرو هام توی هم گره خورد. اما ترجیح دادم فعلاً سکوت کنم. به طرف ننه جون چرخید و خیلی گرم شروع به احوال پرسی کرد. نریمان با خوش رویی دستش رو جلو آورد و گفت:

_سلام خوب هستید؟

بهش نگاه کوتاهی انداخت و اخم کرد. صاف ایستاد و خشک گفت:

_ممنان!

نریمان معذب دستش رو عقب کشید. بدجور ضایع شده بود. برای چی این کار رو کرد؟ این وسط یه چیزی لنگ می زد. کاهول خان هم تو این چند روز اصلاً رفتار خوبی با نریمان نداشت. هر دفعه هم که خواستم دلیلش رو بفهمم، به نوعی نشد. اخم غلیظ تر شد و جلو رفتم. دست نریمان رو گرفتم و گفتم:

_دایی جان، ایشون آقا نریمان، نامزد منه.

عصبی نگاهم کرد و دست هاش مشت شد. به زور غرید:

_از آشنایی باهاشون خوش حال شد!

حرفی نزدم که نریمان معذب دستش رو از دستم جدا کرد. لبخندی رو لب هاش نشوند و گفت:

_منم همین طور.

_کاهول خان: خب دیگه بس است. باید رفت خانه. فاروک ماشینت را بیاور.

_فاروک: بله پادر.

نگاه بدی به من انداخت و رفت. پدر و پسر مشکل روانی دارن. فکر کنم مامانم به مادرش رفته. شونه ای بالا انداختم. همون لحظه ماشین دایی جانم رسید. هه، دایی جانم... چمدون رو به دنبال خودم کشیدم که دست نریمان دور مچم حلقه شد. برگشتم و سؤالی بهش نگاه کردم. نگران گفت:

_ریتا من خیلی می ترسم؛ انگار داریم با پای خودمون به جهنم می ریم!

خندیدم و گفتم:

_بذار آفتاب به کلهت بخوره، بعد چرت و پرت بگو!

_نریمان: جدی می‌گم...رفتار پدربزرگ و الان هم داییت رو ندیدی؟ رسماً داشت با صورت عصبانیش قورتم می‌داد!

_آره رفتارهاشون عجیبه، ولی دلیل نمی‌شه تو این قدر خودت رو گم کنی. چته پسر؟

دستم رو ول کرد و کلافه نفسش رو بیرون داد. با حرکت سر بهم فهموند که بی‌خیال بشم؛ بعدم چمدونش رو برداشت و به طرف ماشین رفت. ننه جون از اون جا داد زد:
_ریکا، بیا دیگه.

لبم رو کج کردم و با خودم گفتم:

_خدا به خیر بگذرونه...اومدم بابا!

دسته چمدون رو گرفتم و بدو به طرفشون رفتم. همگی سوار ماشین شدیم و دایی جان راه افتاد. خودم رو به زور تکونی دادم و دستم رو آزاد کردم. هوف آخه این ماشین چیه؟ سه نفر هم جا نمیشن. ترجیح دادم اعصابم رو با دیدن خیابون‌ها آرام کنم. سرم زو به طرف شیشه بغلم چرخوندم و چشم هام، یکی یکی مغازه‌ها رو رصد می‌کرد. یادمه تو دبستان، راجب پرجمعیت بودن هند و وضع بد اقتصادیشون خونده بودم. الان به عینه داشتم می‌دیدم. لباس‌های پاره و کثیفی که تن مردم بود. بوی نامطبوع توی فضا، آلودگی نسبتاً زیاد هوا، تردد بی‌رویه ماشین‌ها و هزاران چیز دیگه...البته همه جای شهر این جور نبود. اما اکثر محله‌ها فقیر نشین بود. طفلکی‌ها چه سخت زندگی می‌کردن. خداکنه این کاهو و خانوادش این جور نباشن. هرچند، از این اخلاق شایسته‌شون معلومه معذلی تو زندگیشون ندارن. مرفه بی‌درد! به محض ایستادن ماشین، چشم از خیابون گرفتم و همراه بقیه پیاده شدم. خواستم چمدونم رو بردارم که دایی جان گفت:

_من آورد، تو به داخل رفت.

باشه ای زمزمه کردم و با کاهول خان وارد خونه شدیم. خونه که چه عرض کنم، برای خودش قصری بود. نگاهم رو چرخوندم و حیرت زده به اطرافم نگاه می‌کردم. اول از همه باغ بزرگ و سرسبزشون توی چشم بود. درخت‌های مختلف، گل‌های رنگارنگ، استخر بزرگ و چند تا لونه سگ...آه، از مورد آخری خوشم نیومد. آخه چه معنی داره هرکس خونه‌ی مجلل داره، یه سگ بی‌ریخت رو نگهبان خونس بکنه؟ به نظرم این کار فقط یه عقده‌ست و بس، والا...بی‌خیال بقیه افکارم شدم و به رصد کردنم ادامه دادم. وقتی از باغشون گذشتیم، کاهول خان داد زد:

_بسنتی، هی بسنتی!

همون لحظه زن میانسالی دوان دوان به سمتون اومد. از زیبایی نسبتاً زیادش دهنم باز موند. اندام ظریف و قد متوسطی هم داشت. اگر موهای سفیدش نبود، قطعاً اون رو با یه جوون اشتباه می‌گرفتم. گوشه لباسش رو تو دستش گرفت و جلوی کاهول خان ایستاد. لبخندی به روش زد و باهم روبوسی کردن. بعد با شوقی که توی لحنش بود گفت:

_به خانه خوش آمدی همسرم. چمدانت را به من بده.

تعجبم بیشتر شد! این زن مادر بزرگ من بود؟ کاهول خان با لبخند رو کرد سمتم و گفت:

_بسنتی، آن دختر جوان و زیبا نوه ماست. دختر فاریا کوچولو ات!

با ناباوری به طرفم چرخید و آهسته قدم برداشت. پاهاش می‌لرزید؛ بریده بریده لب زد:

_تو...تو...تو...

نمی‌دونستم چه عکس‌العملی نشون بدم؛ بنابر این فقط به لبخند کوچیکی اکتفا کردم. همین، مجوزی بود تا زن به سمتم پر بکشه. محکم بغلم کرد و زد زیر گریه. مدام عطر تنم رو بو می‌کشید و نوازشم می‌کرد. با این کارش دلم زیر و رو شد. چهره و تمام خاطراتی که با مادرم داشتم، مثل گذر دور تند فیلمی از جلوی چشمم گذشت. بی اختیار دست هام دور بدنش حلقه شد. بغض و دل‌تنگی چند ساله ام دوباره سر باز کرد. درست مثل یک دُم چرکی؛ اصلاً متوجه ریزش اشک هام نشدم. فقط زنی که به عنوان مادر بزرگم شناخته بودم رو تو بغلم می‌فشردم. کمی ازم جدا شد و دستش رو روی صورتم کشید. لبخند پر از بغضی به روم زد و مهربون گفت:

_عزیز من، دختر خوشگل ام!

صدای لرزونش، برام حکم لالایی شب‌های کودکیم رو داشت. متقابلاً لبخند زدم و سرم رو پایین انداختم. اشک هام رو با گوشه لباسش پاک کرد. کاهول خان کنارم ایستاد و خندون گفت:

_دیگر کافیسست بسنتی؛ مهمانان ما منتظر ایستاده‌ان... آن‌ها را به داخل راهنمایی کن.

بسنتی سریع ازم جدا شد و نم صورتش رو با دست گرفت. لبخندی زد و رو به بقیه گفت:

_بفرمائید داخل، به خانه ما خوش آمد.

نریمان و ننه جون خشکشون زده بود. سرفه‌ی مصلحتی کردم تا به خودشون بیان. همین طور هم شد؛ از هیروت بیرون اومدن و به همراه مادر بزرگم به طرف ساختمون رفتن. نفس عمیقی کشیدم. برعکس کاهو و پسرش، چه قدر مهر این زن به دلم نشسته بود! انگار دوباره مادرم رو کنارم دارم. گرمای دستی رو روی کمرم حس کردم. سرم رو چرخوندم که گفت:

_کاهول خان: بیا برویم داخل.

حرفی نزدم و باهاش هم قدم شدم. آرامش خاصی تو دلم سرازیر شده بود؛ دلیلش رو هم نمی‌دونستم. بهتره فعلاً ذهنم رو درگیر نکنم. وارد خونه که شدیم، تازه معنی شکوه و عظمت رو فهمیدم. دهنم اندازه گاراژ علی آقا باز شد و مات به سرتاسر خونه نگاه کردم. درست مثل فیلم‌ها بزرگ و خوشگل بود؛ همه جاش از تمیزی می‌درخشید. آب دهنم رو قورت دادم و با خودم گفتم:

_جلل معمار الخونه...عجب چیزیه!

_سیلام!

صدای ظریف و نازش، باعث شد چشم از اطراف بگیرم و به صاحبش نگاه کنم. دختر جوونی با لباس قرمز جلوم ایستاده بود. خودم رو جمع و جور کردم و گفتم:

_سلام، ببخشید شما؟

_فاروک: این زن زیبا، همسر ماست.

لبخند زنون کنارش ایستاد و دستش رو دور شونه هاش حلقه کرد. قیافه مضحکی به خودم گرفتم و لب زدم:

_!؟ زن دایی جان هستید؟

دخترک سرش رو تکون داد و لبخند مهربونی به روم زد. دستم رو به طرفش دراز کردم. گفتم:

_خوشبختم، اسم من ریتاست. اسم شما چیه؟

_میندا.

_واو، چه باحال!

_ننه جون: ریتا!

_خب من دیگه برم. باز هم رو می‌بینیم، فعلاً.

بدو ازشون جدا شدم و به طرف ننه جون رفتم. سؤالی نگاهش کردم. اخم غلیظی رو پیشونیش بود. عصبی گفت:

_احوال پرسى هاتون تموم شد؟

_آره.

"لا اله الا الله" ی زیر لب زمزمه کرد و وارد اتاق بغلش شد. پوکر فیس نگاهش کردم و پشت سرش وارد اتاق شدم. به طرفم برگشت و گفت:

_ننه جون: تو کجا؟ اتاقتون طبقه بالاست نوه عزیزم.

با لحن خاصی "عزیزم" رو تلفظ کرد که خندهم گرفت. ابرو بالا انداختم و پرسیدم:

_حسودیتون شده؟!

سریع گفت:

_مگه بچه‌م؟

_آخه لحن و چهره‌تون این رو می‌گه!

پوزخندی زد و روی تخت نشست. غرید:

_لحنم غلط کرد با تو!

روی تخت زانو زدم و آروم نزدیکش شدم. یهو از پشت بغلش کردم و گفتم:

_زندگی من حسودیش شده! الهی قربونت برم!

دست هام رو گرفت و عصبی گفت:

_برو اون ور بچه. چرت و پرتم کمتر بگو!

گونه‌ش رو محکم بوسیدم و پا به فرار گذاشتم. صدای جیغش باعث شد قهقهه بلندی سر بدم. همون لحظه دستم توسط کسی کشیده شد.

بلافاصله یه دست دیگه رو دهنم نشست. صدام تو گلو خفه شد؛ با چشم‌های گرد شده به مرد رو به روم نگاه کردم. به اطراف نگاهی انداخت و من رو به دنبال خودش کشید. شوکه شده بودم و توان انجام کاری رو نداشتم. وقتی از ساختمون خارج شدیم، ولم کرد و عصبی داد زد:

_تو این‌جا چه کرد؟

یه قدم عقب رفتم و حرفی نزدم. بهم نزدیک شد و یقه لباسم رو تو مشتش گرفت. چهره‌م درهم شد و سرم رو عقب کشیدم. بدجور بو می‌داد. چهره سیاه و زشتش هم داشت حال‌م رو به هم می‌زد. تکونی بهم داد و غرید:

_آشغال، تو آشغال هست. باید تو را زد، تکه تکه کرد!

نمی‌دونم چرا در مقابلش ضعیف بودم و کاری نمی‌کردم. منی که تا به حال نذاشتم کسی تا این حد بهم نزدیک بشه. یهو مشتش رو بالا آورد؛ سریع چشم هام رو بستم و منتظر درد وحشتناکش شدم. ولی به جاش، فریاد دایی جان گوشم رو نوازش کرد:

_چیتان!

درجا خشکش زد؛ آرام به پشت سرش نگاه کرد. من رو روی زمین هل داد و پا به فرار گذاشت. دردی که تو بدنم پیچید، باعث شد ناله ای سر بدم. نریمان بدو به طرفم اومد و کمکم کرد تا بلند بشم. نگران پرسید:

_خوبی؟ باهات که کاری نکرد؟

آروم گفتم:

_نه، به موقع رسیدید.

سرم رو بالا آوردم و به صورت عصبانیش نگاه کردم. چهره‌م از درد جمع شده بود. تو همون حالت گفتم:

_این روانی دیگه کی بود؟

_فاروک: پسر خدمت کارمان هست. به خاطر گذشته اش مشکل روانی دارد!

_اوف، چه قدر هم کثیف و بد قیافه بود!

نریمان دستش رو دورم انداخت و غرید:

_ببخشید... ان‌شاءالله دفعه بعدی، جنس مورد پسند شما میاریم!

خندیدم که پررویی نثارم کرد. همون لحظه دایی جان عصبی رو به نریمان گفت:

_مگر مشکلی دارد که تو کمکش کرده‌ای؟

نریمان به تته پته افتاد و گفت:

_خب، خب...

فاروک دست من رو گرفت و به طرف خودش کشید. بعد با اخم های درهمش غرید:

_خودش می‌آید.

ناراحت به هم دیگه نگاه کردیم. هوفی از لب هام خارج شد و به داخل خونه برگشتم. زنی دوان دوان به سمتم می‌اومد. بی اهمیت روم رو گرفتم و از پله ها بالا رفتم. دیگه داشتم به ستوه می‌اومدم. رفتار کاهو و

پسرش روی مخم رژه می‌رفت. باید همین فردا تکلیف نریمان رو با اون ها مشخص کنم. این جوری نمی‌شه؛ مگه چه هیزم تری بهشون فروخته؟ شونه ای بالا انداختم و یهو ایستادم. من داشتم کجا می‌رفتم؟ کلافه پلک هام رو روی هم گذاشتم. چند دقیقه تو همون حالت موندم که یهو صدای آشنایی خطابم کرد:

_میندا: ریتا؟

سرم رو بالا آوردم و بهش نگاه کردم. لبخند مهربونی زد و گفت:

_حتما خسته هست...این اتاق تو بود. استراحت کرد!

به ذهنم فشار آوردم تا اسمش یادم بیاد. تو همون حین گفتم:

_ممنونم.

سری تکون داد و از کنارم گذشت. "بی خیال" ی زیر لب زمزمه کردم و وارد اتاق شدم. از بزرگی نسبتاً زیادش دهنم باز موند. درست مثل اتاق یک پرنسس؛ زیبا و مجلل! آروم جلو رفتم و تمام چیدمانش رو از نگاه گذروندم. تمام وسایل ست آبی روشن و سفید بود. اول از همه تخت دو نفره ی وسط اتاق، توجه آدم رو به خودش جلب می‌کرد. بعد کمد و میز توالت، با پنجره بزرگ ته اتاق که دایره شکل بود. لبخندی از سر رضایت روی لب هام نشست. یکی یکی دکمه های مانتوم رو باز کردم و یه ضرب از تنم درآوردم. به همراه شالم روی صندلی داخل اتاق انداختم. خمیازه ای کشیدم و روی تخت دراز کشیدم. کم کم پلک هام بسته شد و به عالم خواب فرو رفتم.

گردنم رو به چپ و راست تکون دادم و کمی با خودم ورزش کردم. بعد جلوی آئینه وایسادم و از خوب بودن ظاهرم مطمئن شدم. در اتاق رو باز کردم و بدو پله ها رو پایین اومدم. همه دور میز وسط پذیرایی نشسته بودن و مشغول صبحانه خوردن. پر انرژی داد زدم:

_سلام، صبح همگی به خیر!

با دیدنم لبخند مهربونی رو لب هاشون نشست. مادر بزرگم سریع به کنار خودش اشاره کرد و گفت:

_ریتا؟ بیا این جا دخترم.

لحن بامزش بدجور برام شیرین بود. لبخندی به روش زدم و بدون حرف کنارش نشستم. ظرفی جلوم گرفت و ازم خواست تا برای خودم غذا بردارم. ازش تشکر کردم و مقدار کمی توی بشقابم گذاشتم. بعد از کلی تعارف های سخاوتمندانه‌ش، شروع به خوردن صبحانه کردم. همون لحظه متوجه نبود نریمان شدم. رو به ننه جون گفتم:

_نریمان کجاست؟

شونه ای بالا انداخت و بی اهمیت به خوردنش ادامه داد. حرصی نگاهم رو ازش گرفتم. بی ادبی بود آگه از جام بلند می‌شدم. پس صبر کردم تا صبحانه خوردن همه تموم بشه. بعد از خدمت کاری که میز رو جمع می‌کرد پرسیدم:

_می‌دونی اتاق نامزدم کدومه؟

سؤالی و متعجب نگاهم کرد. پوفی کشیدم که دایی جان گفت:

_چیزی شداهه؟

_شما می‌دونید نریمان کجاست؟

اخم غلیظی رو پیشونیش نشست و زیر چشمی به کاهول خان نگاه کرد. خونسرد از جاش بلند شد و گفت:

_کاهول خان: صبح زود رفت.

_کجا؟!

جوابم سکوت بود. عصبی داد زدم:

_چی شده؟

_فاروک: داد نزن دختر!

_مطمئنم یه اتفاقی افتاده، یا یه حرفی بهش زدید که جا گذاشته رفته!

_فاروک: او خودش رفت، ما به او هیچ نگفت.

_شما گفتید و منم باور کردم!

عصبی به طرف پله ها رفتم که بلند داد زد:

_کاهول خان: اگر با او بد بود، دلیل داشت!

به طرفش برگشتم و گفتم:

_می‌شه دلیلش رو به منم بگید بفهمم؟

چند قدم نزدیکم شد و بازو هام رو تو دست هاش گرفت. با لحن ملایمی گفت:

_دختر قشنگم... آن پسر تو را دوست ندارد. به دنبال دارایی های توست!

خنده تمسخر آمیزی کردم و گفتم:

_قشنگ بود!

اخم غلیظی رو پیشونیش نشست و غرید:

_من دروغ نگفت. می توان از خدمت کارمان پرسیداهه.

به زن چاق و زشتی که اون جا بود، نگاه کرد و پرسید:

_هر چه را که شنیدی، به او هم بگو.

نگاهش بین من و کاهول خان چرخید. تردید داشت؛ لرزون به حرف اومد:

_صبح زود که از کنار اتاقشان رد شد، صدایی شنید. با یک نفر صحبت کرد. یواشکی به حرف هایشان

گوش داد؛ اسم ریتا را می آورد و مدام از شما و پول هایتان می گفت!

_کاهول خان: دید چه گفت؟ من از همان اول به او شک داشت.

لحن حرف زدنش، داشت مجابم می کرد تا حرف هاش رو باور کنم. اما کم نیاوردم و عصبی غریدم:

_داره مثل سگ دروغ می گه!

_فاروک: هی، درست صحبت کرد!

بازوم رو از تو دست های کاهول خان بیرون کشیدم و گفتم:

_من این خزعبلات رو باور نمی کنم. نریمان اصلاً همچین آدمی نیست. سعی نکنید با این کارها خودتون رو

از چشمم بندازید!

جدی به هردوشون نگاه کردم و از پله ها بالا رفتم. باید بهش زنگ می زدم. تا بهشون ثابت نکنم دارن

اشتباه می کنن، دست بردار نیستم. در اتاقم رو باز کردم و مستقیم سراغ گوشیم رفتم. از تو لیست مخاطب

هام، انگشتم رو روی اسمش کشیدم. عصبی با لب هام ور می رفتم و منتظر جواب دادنش بودم. پنج

دقیقه گذشت اما برنداقت. باز شمارش رو گرفتم. نه یک بار، بلکه صد بار؛ دریغ از یه الو یا رد

تماس...گوشی رو روی تخت پرت کردم و داد زدم:

_چرا بر نمی داری؟ هان؟

کلافه به موهام چنگ زدم و نفسم رو بیرون دادم. صدای پا اومد؛ از قدم های نامنظمش متوجه شدم ننه

جونه. رو تخت نشستم که گفت:

_ریتا؟ به نظرت نریمان کجا رفته؟

خشمگین نگاهش کردم و گفتم:

_شما که چرت و پرتاشون رو باور نکردید، درسته؟

_ننه جون: معلومه که نه، فقط سؤال پرسیدم.

با سر انگشت هام چشمم رو مالیدم و لب زدم:

_نمی‌دونم... بهشم زنگ زدم جواب نداد.

کنارم نشست و گفت:

_دلم شور می‌زنه.

_نگران نباش، حتما رفته یکم بگرده.

_ننه جون: بدون ما؟ مخصوصاً تو؟

از جا بلند شدم و داد زدم:

_نمی‌دونم ننه، هیچی نمی‌دونم!

دیگه جوابم رو نداد و ساکت شد. عصبی شروع به قدم زدن کردم. کجا رفتی تو پسر؟ کجا رفتی؟ هوفی از لب هام خارج شد و به اطرافم نگاه کردم.

«نریمان»

صدای خنده هاشون روی مخم بود. تکیه ام رو از درخت برداشتم و چشم غره ای بهشون رفتم. بیخیال قهقهه می‌زدن. دیگه طاقتم طاق شد و از جام بلند شدم. سریع ازشون فاصله گرفتم. دوتا آدم بیکار و سرخوش که... یهو ایستادم؛ چی داشتم با خودم می‌گفتم؟ منم تا دیروز کنار ریتا، حال این دو تا رو داشتم. بی دغدغه و شاد، عاشق و گرفتار. انگار هیچ غمی تو زندگی هامون نداشتیم. اما حالا چی؟ یه بازنده به تمام معنا؛ کسی که قلب خورد شده‌ش را با خودش حمل می‌کنه. درد می‌کشه اما نمی‌تونه فریاد بزنه. داره می‌سوزه و باید در مقابل نامردی روزگار ساکت باشه... پای راستم رو تگون دادم و یه قدم برداشتم. سنگین ترین قدمی که یه آدم می‌تونست برداره. یهو سرم گیج رفت و محکم زمین خوردم. له شدن زیر خرابه های یک ساختمون، تنها حسم تو اون لحظه بود. بغض توی گلوم، به سختی تلاش می‌کرد تا خفم کنه. به خودم پیچیدم و روی زمین غلت زدم. درد داشتم؟ قطعاً نه. فقط، یه چیزی داشت اذیتم می‌کرد. همون لحظه چرای آرومی از لب هام خارج شد. لباسم رو چنگ زدم و بلند فریاد کشیدم:

_چرا؟

صدای حق هقم بلند شد و فقط اشک بود که از چشم هام سرازیر می‌شد. چرخیدم و مشتم رو روی زمین کوبیدم. با خودم گفتم:

_چه طور تونستی لعنتی؟ بعد از اون همه سختی، چرا قلبم رو لگد کوب کردی؟ چه طور دلت اومد؟ آخه برای چی؟ من که برات کم نذاشتم. هر چی از جانب تو بود و با جون و دل پذیرفتم. یعنی خواسته های از روی غریضت مهم تر بود؟ پس چرا به خودم نگفتی؟ هان؟ چرا؟ منی که ادعات می‌شد عشقتم، چرا من نه؟ هان؟

از شدت عصبانیت، حس می‌کردم رگ های مغزم داره منفجر می‌شه. بلند شدم و چمن های زیر دستم رو از ریشه درآوردم. حتی نمی‌تونستم نفس بکشم. فقط می‌خواستم اون پسره رو زیر مشت و لگد بگیرم. تا جون داره بزنمش، که دیگه هوس بی ناموسی به سرش نزنه. نفسی گرفتم و شروع به فریاد زدن کردم. از اعماق وجودم داد می‌زدم. این قدر داد کشیدم که تارهای صوتیم در مرز پاره شدن بود. اما دریغ از ذره ای آروم شدن. هنوز داغون بودم. کم چیزی نبود؛ کسی که فکر می‌کردم همراه همیشگی عمر باقی موندمه، جلوی چشمم با یه عوضی...یهو بلند شدم و گفتم:

_بیچاره تون می‌کنم، هر دوتون رو به جهنم می‌فرستم...دیگه پا پس نمی‌کشم. دیگه برات نمی‌جنگم!

به قدم هام سرعت بخشیدم و با عصبانیت به طرف ماشینم رفتم. اصلا نفهمیدم چه جوری به خونه شون رسیدم. فقط سریع ماشین رو به گوشه پارک کردم و زنگ در رو فشار دادم. به محض این که در باز شد، با قدم های بلند وارد حیاط شدم. همون جوری که به طرف ساختمون می‌رفتم، بلند داد کشیدم:

_ریتا!

چند دقیقه بعد دوان دوان از خونه بیرون اومد. خوش حال اسمم رو صدا زد و جلوم ایستاد. خشمگین نگاهش می‌کردم. تو یه حرکت آنی، کشیده ی محکمی زیر گوشش خوابوندم. آخ بلندی گفت و عقب عقب رفت. بهش امون ندادم و یقه اش رو تو مشت هام گرفتم. تکونی بهش دادم و غریدم:

_کارت به جایی رسیده که من رو دور می‌زنی؟ با یه غربتی روی هم می‌ریزی؟ جواب اون همه عشق و علاقه این بود؟ آره عوضی؟ آره آشغال؟

مات نگاهم می‌کرد و چیزی نمی‌گفت. گرمای دست هاش روی مچم، حالم رو به هم می‌زد. یقه اش رو ول کردم و هلش دادم. خودش رو به سختی نگه داشت. با خشم بیشتری ادامه دادم:

_به خاطر توئه لعنتی بیناییم رو یه مدت از دست دادم. هر تحقیر و توهینی که از جانبت می‌شد رو تحمل کردم. کتک خوردم؛ شکستم و دم نزدم. ذره ای محبت وجودم رو ازت دریغ نکردم. از دست اون سورنای کثافت نجات دادم؛ با همه چیت ساختم...حالا فقط بهم بگو چرا؟ بعد از این همه خاطره و سختی، برای چی بهم خیانت کردی؟ چه خطایی ازم سر زده؟ چرا نابودم کردی؟

چونم لرزید و قطره اشکی از گوشه چشمم چکید. آرام تر و لرزون گفتم:

_لعنتی من عاشقت بودم؛ برات می‌مردم! چرا با دست های خودت کشتیم؟

بالاخره لب باز کرد و گیج گفت:

_من، من، من هیچی از حرفات نمی‌فهمم. یعنی چی اینا؟ حالت خوبه نریمان؟

با این حرفش باز منفجر شدم و به سمتش خیز برداشتم. دستم رو بالا آوردم و با تمام توانم رو صورتش فرود آوردم. همزمان صدای جیغ چند نفر بلند شد. ریتا هم با داد روی زمین افتاد. سرم رو که بالا آوردم، کاهول خان و بقیه رو با چهره های عصبانی و نگران دیدم. مادر بزرگ ریتا زودتر جلو اومد و اون رو از زمین بلند کرد. داییش خشمگین به طرفم اومد و خواست من رو بزنه که ریتا داد زد:

_وایسید سرجاتون... شما حق این رو ندارید که روی نریمان دست بلند کنید!

عصبی گفت:

_فاروک: او تو را زد، فهمید؟

از جاش بلند شد و با اخم های درهمش غرید:

_این مسئله به خودمون مربوطه؛ لطفاً تو زندگی شخصی من دخالت نکنید!

کاهول خان خواست حرفی بزنه که ریتا جدی گفت:

_اصلاً نمی‌تونید نظرم رو عوض کنید. پس هرچه زودتر به خونه برگردید.

_بسنتی: اما دخترم...

جوابش اخم غلیظ ریتا بود. همه با نارضایتی تنهامون گذاشتن؛ بماند که پدر بزرگ و داییش چقدر بهم

چشم غره رفتن. ننه جون هنوز اون جا وایساده بود. ریتا کلافه پوفی کشید و گفت:

_برو تو فدات بشم.

نگران نگاهمون کرد و عصا زنون به طرف ساختمون رفت. بلافاصله به طرفم برگشت و بهم خیره شد. اخم

رو بیشتر کردم که آرام گفت:

_کاری به دست بلند کردن هات ندارم. به داد و فریادهاتم ندارم... فقط می‌خوام دلیل اون مزخرفاتی که بهم

گفتی رو بدونم!

_هه، الان مثلاً می‌خوای بگی از هیچی خبر نداری؟

_ریتا: باید خبر داشته باشم؟

به سمتش خیز برداشتم و غریدم:

_وقتی داشتی با آشغال تر از خودت خوش می‌گذروندی، خبر داشتی داری چه غلطی می‌کنی هان؟

_ریتا: حرف دهن‌ت رو بفهمم نریمان... یک کلمه بگو چه مرگته؟

با عصبانیتی غیر قابل کنترل، چیزهایی که دیشب ازش دیده بودم رو گفتم. چشم هاش چهار تا شد؛ حسابی تعجب کرده بود. با دهن باز به حرف هام گوش می‌کرد. وقتی تموم شد لب زد:

_غیر ممکنه!

تو چشم هام زل زد و گفت:

_من دیشب تا صبح عین خرس خوابیده بودم؛ اصلاً متوجه هیچ چیز نشدم. خودت که از خواب سنگینم خبر داری... جدا از این، خود داییم گفت اون پسره مشکل روانی داره. ندیدی چه طور خفتم کرده بود؟ مطمئنم کاسه ای زیر نیم کاسه این ها هست!

فقط پوزخند زدم که عصبی گفت:

_تو من رو باور نداری؟

_دیگه نه!

_ریتا: یعنی چی نریمان؟ این حرف یعنی چی؟ آره من بی‌شعور هستم، نفهم هستم، کله خراب هستم، اما نامرد نیستم... وقتی بهت می‌گم دوست دارم، یعنی یه مهر بزرگ از طرفت رو قلبم خورده؛ با هیچ اتفاقی هم پاک نمی‌شه. اصلاً چه طور باورت می‌شه من، دختری که اونقدر اذیتت کرد تا قبولت کنه؛ یهو به این شکل غیرممکن عوضی بشه هان؟

حرف هاش من رو به فکر وادار کرد. تقریباً حق با اون بود و همین چیزها زجرم می‌داد. وقتی ما اون جوری به هم رسیدیم، چرا باید بهم خیانت کنه؟ اونم این جا و با یه روانی... کلافه و عصبی، سرم رو تو دست هام گرفتم و روی زمین نشستم. مغزم داغ کرده بود. ریتا هم جلوی پام زانو زد و گفت:

_هنوز دوستم داری؟ هنوزم حاضری تا تهش باهام باشی؟

سرم رو بالا آوردم؛ تمام اجزای صورتش رو برای خودم تجزیه تحلیل کردم. همون دختری بود که من دیوونه وار می‌خواستمش. قاطع لب باز کردم و گفتم:

_هنوز عشق اول و آخرمی!

دستش رو به طرفم دراز کرد و گفت:

_پس یه یا علی بگو، تا منم بهت ثابت کنم که کسی جز خانواده‌م تو قلبم جایی ندارن!

بی اراده لبخند زدم؛ بلند شد و دستش رو به طرفم دراز کرد. دستم رو تو دستش گذاشتم و با کمکش بلند شدم. جدی بهم نگاه می‌ردیم. انگار هرکدوم دنبال یک چیز بودیم. تو همون حالت گفتم:

_حالا می‌خوای چی کار بکنی؟

_ریتا: معلومه؛ می‌رم سر وقت مهره تاس!

_یعنی چی؟

ازم رو گرفت و خیره به جای نامعلومی گفت:

_گاهی وقت‌ها برای موفقیت باید درگیر حاشیه بشی، تا به اصل ماجرا برسی... منم دقیقاً می‌خوام همین کار رو بکنم.

_بازم نفهمیدم.

کلافه چشم غره‌ای بهم رفت و بعد شروع به راه رفتن کرد. بدون حرف پشت سرش قدم برمی‌داشتم. آرام گفتم:

_مگه نگفتی اون پسر ی دیوونه تو اتاقم بوده؟ پس اول باید اون رو خفت کنیم.

_آها... خب حالا از کجا می‌خوای پیداش کنی؟

_ریتا: از میندا شنیدم، خدمت کاری که تو خونه‌شونه، مادر همین پسر هست. منم یه جورایی کنجکاو پسر شده بودم. می‌خواستم دلیل دیوونگیش رو بدونم. رفتم پیش مادری و به زور فهمیدم قضیه چی بوده. البته الان این مهم نیست... بعدشم پرسیدم کجا زندگی می‌کنه و کلاً چرا کمکش نمی‌کنید؟ چنان آهی کشید که جگرم ریش شد. گفت باید بیمارستان روانی بستری بشه اما دلش نمیاد. تو همین خونه نگهش داشته؛ چون از بقیه جاها وحشت داره... خلاصه، باید این قصر رو زیر و رو کنیم!

باهاش هم قدم شدم و گفتم:

_طفلکی، چه غم انگیز!

_ریتا: هه جالبه!

_چی جالبه؟

_ریتا: تا چند دقیقه پیش اگه جلوت بود، زنده‌ش نمی‌داشتی؛ الان برات گربه چکمه پوش شد؟

اخم غلیظی رو پیشونیم نشست و جوابش رو ندادم. ناگهان ایستاد و به طرفم چرخید. خشک گفت:

_بهتره جدا شیم، تا کار جست و جو آسون تر بشه.

کمی نگاهش کردم و به باشه ای اکتفا کردم. سمت راست خونه رو در پیش گرفتم و ازش دور شدم. یه حسی بهم می گفت؛ نه تنها این مسئله حل نمی شه، بلکه یه طوفان بزرگ تر توی راهه... نفس عمیقی از روی کلافگی کشیدم که صدای جیغ ریتا رو شنیدم. به دنبال صدایش دویدم تا به حیاط پشتی رسیدم. پشتش به من بود و داشت با عصبانیت سر یک نفر داد می زد. جلو رفتم که همون پسر ی دیوونه رو دیدم. همون لحظه دستش رو بالا آورد. سریع فریاد کشیدم:

_انگشتت بهش بخوره کشتمت!

ترسیده نگاهم کرد و خواست فرار کنه، که ریتا بازوش رو چنگ زد. منم بدو به طرفشون رفتم و پسر رو محکم گرفتم. هی تقلا می کرد و به دنبال رهایی بود. ریتا عصبی غرید:

_یه دقیقه آروم بگیر بچه، کاریت نداریم... تازه اگه پسر خوبی باشی و جواب همه سؤال هامون رو بدی، یه جایزه خوب بهت می دم. هوم؟

با تردید نگاهمون کرد و بدون اعتراض ایستاد. همون جور که بازوهاش تو دستم بود گفتم:

_چه قدر سخته خودم رو در برابر کنترل کنم!

_ریتا: یادت نرفته که ما دنبال چیز دیگه ای هستیم؟

هوفی کشیدم و حرفی نزدم. باز به پسر نگاه کرد و گفت:

_دیشب برای چی اومدی تو اتاق من؟

رنگ از رخسارش پرید. ریتا ادامه داد:

_بهتره بگم، کی بهت گفت همچین غلطی بکنی؟ هان؟

باز بی قرار می خواست فرار کنه که مانعش شدم. ترسیده به حرف اومد:

_من نبود، من نبود!

_چرت و پرت نگو؛ خودم دیدم نزدیک تختش داری...

بقیه حرفم رو توی عصبانیتم پنهون کردم و بازوش رو فشار دادم. ریتا با آرامش گفت:

_فقط بهم بگو کی ازت خواست این کار رو بکنی؟

چند دقیقه خیره نگاهش کرد و لب زد:

_کاهو.

تعجب ریتا رو که دید، با جرئت بیشتری ادامه داد:

_او گفت تو گردبند مادرم را دزدید. من فقط آمدم آن را بردارم؛ اما نبود!

سرش رو تند تند تکون داد و هیستریک گفت:

_نبود، نبود، نبود!

ریتا رو کنار زدم و جلوش وایسادم. به چشم هاش زل زدم و جدی گفتم:

_ما باور کردیم که تو بی گناهی؛ فقط نباید حرفی راجب ما بزنی باشه؟

با حرکت سر جواب مثبت بهم داد. ریتا جلو اومد و گفت:

_چیزی هم بهت داد؟

دستش رو تو جیبش فرو کرد و دوتا آبنبات بیرون آورد. ریتا نفس حرصی کشید و غرید:

_بدو دنبال بازیت؛ زود برو تا عصبانی نشدم!

سریع با قدم های بلند ازمون دور شد. سرم رو چرخوندم و بهش نگاه کردم. حالت صورتش بهم می فهموند

که چقدر خشمگینه. نزدیکش شدم و آروم صداش زدم. پشتش رو بهم کرد و گفت:

_نمی خوام چیزی بشنوم نریمان!

_اما...

یهو به طرفم چرخید و عصبی گفت:

_چی می خوای بگی؟ حرفی هم باقی گذاشتی جناب؟

شرمنده سرم رو پایین انداختم و گفتم:

_هر چی بگی حق داری!

_ریتا: معلومه که حق دارم... نریمان تو حالت هست چی کار کردی؟ من... می فهمی من، من رو زدی؛ اونم

نه یک بار، دو بار... اصلاً همش به درک! چه طور تونستی به من شک کنی؟ هان؟ پس عاشق چیه من شدی

لعنتی؟ جواب خوبی هام رو خیلی خوب دادی آقا نریمان. دمت گرم، ایولا داری!

صداش می لرزید. سرم رو بالا آوردم که با چهره گریونش مواجه شدم. برای یه لحظه نفس کشیدن یادم

رفت. مات زمزمه کردم:

_تو... تو داری... تو داری گریه می کنی؟

هق هقش اوج گرفت و دستش رو روی دهنش گذاشت. مچش رو محکم گرفتم و گفتم:

_ریتا، هر کار می‌خوای باهام بکن؛ اما گریه نکن... من طاقت دیدن اشکات رو ندارم. صورتی رو که همیشه خندون دیدم، نمی‌تونم این جور بارونی ببینم. قلبم رو خنجر زن ریتا! روش رو ازم گرفت و هم چنان گریه می‌کرد. التماس گونه ادامه دادم:

_ریتا جون نریمان گریه نکن... به خدا غلط کردم. وقتی اون صحنه رو دیدم، دیگه همه چیز از یادم رفت. فقط لفظ خیانت تو مغزم تکرار می‌شد. تو نمی‌دونی چه حالی شدم. ریتا درکم کن؛ قول می‌دم دیگه هیچ وقت همچین اتفاقی نیفته. دستم بشکنه اگه بخوام روت دست بلند کنم... ریتا، من رو ببخش! با چشم‌های سرخ و پر از اشک، بهم نگاه کرد و خودش رو تو بغلم انداخت. دستم رو دورش انداختم که گفت:

_تو از همه ی زندگی من خبر داری؛ می‌دونی چه قدر سختی کشیدم... پس خواهشاً باهام بد نشو. من تحملش رو ندارم. عوض نشو نریمان! روی سرش رو بوسیدم و آروم گفتم:

_نمی‌شم عشقم، نمی‌شم... قول می‌دم.

سعی می‌کردم با نوازش و حرف‌های خوب، آرومش کنم. موفق هم بودم؛ کم‌کم گریه‌ش بند اومد و ازم جدا شد. دستم رو روی صورتش کشیدم و اشک‌هاش رو پاک کردم. بعد پیشونیش رو بوسه زدم و گفتم:

_بهتره بریم تو.

سرش رو تکون داد؛ دستش رو گرفتم و باهم به داخل ساختمون رفتیم. فاروک و پدرش با دیدنمون از جا بلند شدن و به طرفمون اومدن. خشم و عصبانیت تو چهره هاشون موج می‌زد. فشار دست ریتا باعث شد بهش نگاه کنم. با اخم به اون‌ها زل زده بود. این یعنی یه دعوای حسابی تو راهه... کاهول خان رو به ریتا، عصبی غرید:

_برای چه این‌را به داخل آورد؟

_ریتا: اولاً، این اسم داره و اسمش نریمانه. دوماً، نامزد هر جایی که من باشم هست. سوماً، گفته بودم خوشم نیاد تو کارهام دخالت بکنید؛ درسته؟

_فاروک: تو فهمید چه گفت؟ او تو را زد. سرت داد کشید!

_ریتا: تو هر رابطه‌ای دعوا هست؛ مگه نه دایی جان؟

_کاهول خان: این پسر در شأن تو نیست.

ریتا خنده‌ی تمسخر آمیزی کرد و گفت:

_آها! از اول می‌گفتید دارید از چی می‌سوزید!

_فاروک: منظورت چیست؟

ریتا اخم هاش درهم شد و عصبی گفت:

_یعنی من خر نیستم؛ می‌دونم با نریمان مشکل دارید... اما دلیلش رو نمی‌فهمم!

_کاهول خان: چه دلیلی جز نا لایقی و..

دیگه نتونستم تحمل کنم و گفتم:

_می‌شه بگید از کجا به این نتیجه رسیدید؟

_فاروک: تو ساکت بود!

_یعنی چی؟ شما دارید در مورد من حرف می‌زنید!

سریع بلند گفت:

_آمیل، دواک، جوشا...زود این را از این جا برد!

چیزی طول نکشید تا چهار، پنج تا مرد هیکی وارد ساختمان شدن و به طرفم اومدن. تا به خودم پیام، من رو کشون کشون به بیرون می‌بردن. شروع به تقلا کردم و داد زدم:

_ولم کنید ببینم...هی کاهول خان، اگه فکر کردی با این کارها من بی‌خیال ریتا می‌شم، باید بگم کور خوندی. آسون به دستش نیاوردم که به همین راحتی ولش کنم.

_ریتا: با شما بود، نمی‌شنوید؟

به داییش نگاه کرد و خشمگین گفت:

_بهشون بگید ولش کنن تا سگ نشدم!

_فاروک: به تو ربطی ندارد...چرا ایستاده اید؟ زودتر ببریدش.

هرچی داد و فریاد کردم، فایده نداشت و به زور از ساختمان خارج کردن. صدای جیغ ریتا آخرین چیزی بود که شنیدم. در خروجی رو باز کردن و به شدت هولم دادن. محکم روی زمین افتادم و آخ دردناکی از دهانم خارج شد. یکیشون با تهدید گفت:

_دیگر تو را این جا ندید؛ وگرنه زنده نماند!

لگدی حواله بدنم کرد و ادامه داد:

_یاا بلند شو و گورت را گم کن!

کمی مکث کردن و به داخل خونه رفتن. صدای بسته شدن در، تو سرم منعکس شد. با خودم زمزمه کردم:

_خدا، خدا...من چی کار کنم؟ تو این وضعیت چی کار کنم؟

نالاه ای از سر بیچارگی سر دادم و چشم هام رو بستم.

«ریتا»

_به چه حقی این کار رو کردید؟ به چه حقی؟ شما هیچی از عشق نمی فهمید. فقط به فکر خود خواهی

هاتون هستید...یاا زود برش گردونید!

یهو به سمتم خیز برداشت که مادر بزرگم نالون گفت:

_به خدا قسم کاری با او نداشت. جوان و خام است؛ او را بخشید!

دستی که برای زدنم بالا آورده بود، مشت کرد و غرید:

_کاهول خان: فاروک ببرش... هرچه زودتر ببرش!

نزدیکم شد و بازوم رو گرفت. اخم غلیظ تر شد و خودم رو عقب کشیدم. مصمم تر من رو روی دوشش

انداخت و به سمت اتاقم رفت. جیغ می کشیدم و ازش می خواستم ولم کنه. بی اهمیت در اتاقم رو باز کرد و

هولم داد. تا به خودم پیام از اتاق خارج شد و در رو هم قفل کرد. چند بار دستگیره رو بالا پایین کردم و

داد زدم:

_برای چی درو قفل کردی؟ مگه اسیر آوردید؟ دایی مثلا محترمم با شما هستم!

مستم رو محکم به در کوبیدم که صدای گریه ننه جون رو شنیدم. بی قرار به در چسبیدم و گفتم:

_ننه؟ تویی دردت به جونم؟ بیا این رو باز کن!

لرزون گفت:

_نمی تونم دخترم...ای کاش به حرفت گوش کرده بودم. من رو ببخش که این قدر ضعیفم. ببخش واسه این

که مادر بزرگ خوبی برات نیستم!

بغض سنگینی تو گلوم نشست. هر چه قدر تلاش کردم تا از بین ببرمش، نتونستم. ضعف تمام وجودم رو

گرفته بود. خیس شدن صورتم برام خیلی دردناک بود. هق هقی که از سر ناتوانی بلند شد و صدای گریه ی

عاجزانم، غمِ توی قلبم رو دو برابر می کرد. دیگه نتونستم بایستم و روی زمین نشستم. هم زمان متوجه گریه ی ننه جون هم شدم. سینه‌م رو از روی لباس چنگ زدم و نالیدم:

_خدا بسه، به پیامبرات بسه!

پلک هام روی هم افتاد و از ته دل داد زدم. انعکاس صدام تو کل خونه پیچید؛ اما کسی نبود تا صدام رو بشنوه. نریمان نبود که با لبخند های مهربونش، تمام غم قلبم رو از بین ببره. مشتم رو به سینه کوبیدم و برای باز شدن راه نفسم تلاش می کردم. روزگار عجیب باهام لج کرده. حتی نمی‌ذاره دو روز خوش حال باشم. اما آخه چرا؟ چه گناه کبیره ای تو زندگیم کردم که باید این جوری عذاب بکشم؟ مگه همه ش چند سالمه؟ تا کی می‌خوای بتازونی؟ هان؟ منتظر از پا دراومدن منی آره؟ کور خوندی! من به مرز نابودی کشیده می‌شم اما شکست نمی‌خورم. هم زمان صدای درونم فریاد می‌زد، این ها همه ش حرف های پوچی بود که از روی ضعف می‌زدم. تلخی حقیقت قابل انکار بود و قبول کردنش به شدت سخت. آخر این بازی به کجا ختم می‌شد؟ آخر این تقدیر و سرنوشت پیچیده چی بود؟ خوشبختی، غم، شادی، بدبختی، کنار هم بودن یا جدایی؟ حتی فکر کردن به پایان تلخ هم دیوونه کننده بود. من این همه سختی نکشیدم، تا تهش به چیزی که می‌خوام نرسم. هرچور شده به نفع خودم این بازی رو تموم می‌کنم. سرم رو چند بار به در کوبیدم و به گریه کردنم ادامه دادم.

_میندا: بخور، برای تو آورد.

فقط نگاهش کردم که معذب، ساری تنش رو توی مشتش گرفت و از اتاق بیرون رفت. بی حال سرم رو چرخوندم و از پنجره ی تو اتاق، آسمون رو تماشا کردم. دو روزه دیدن گریه ها و التماس های ننه جون، جزو سرگرمی روزانم شده. از اون ور عصبانیت کاهول خان و ناراحتی مادر بزرگم، که با حرف هاش سعی در آروم کردنم داشت. اما من، به طرز عجیبی بی‌خیالی به بدنم تزریق شده بود. فقط سرد به کارهاشون نگاه می‌کردم. شاید دلیلی برای داد و فریاد نمی‌دیدم. نفس عمیقی کشیدم و سرم رو به دیوار تکیه دادم. همون لحظه در باز شد و فاروک با چهره ای طلبکار به سمتم اومد. هیچ عکس العملی انجام ندادم که گفت:

_بلند شو، پادر با تو کار دارد.

بازم سکوت... عصبی دستم رو کشید و به زور از اتاق بیرونم آورد. نزدیک پله ها ایستاد و غرید:

_اگر با حرف پادر مخالفت کرداهه، خود تو را مجبور کرد!

اخم هام در هم شد و گفتم:

_وایسید ببینم؛ از چی حرف می‌زنید؟

لبخند پلیدی گوشه لباس نشست و چیزی نگفت. مچ دستم رو گرفت که لجوجانه دستم رو عقب کشیدم. تخس گفتم:

_تا نگین این جا چه خبره، نمیام پایین.

اخم کرد و این بار محکم تر از قبل دستم رو گرفت. بعد سمت پله ها کشوندم. مدام تقلا می کردم و سعی داشتم مچ دستم رو، که به یقین زیر فشار انگشت هاش در حال خورد شدن بود؛ از حصار دست بزرگ و سیاهش آزاد کنم. به پذیرایی رسیدیم؛ همه اون جا ایستاده بودن. ننه جون با غم خاصی نگاهم می کرد. چه اتفاقی داشت می افتاد؟ باز چه بختکی قرار بود روی زندگی و سرنوشت شومم بیفته؟ وسط پذیرایی ایستاد و من رو رها کرد. کاهول خان با اخم ریزی از جاش بلند شد و گفت:

_خیلی لجباز بود دختر!

خنثی نگاهش کردم؛ در ظاهر خونسرد بودم، اما از درون به خودم لعنت می فرستادم که چرا پام رو تو هند گذاشتم. سری تکون داد و شروع به راه رفتن کرد. آروم گفت:

_تو خواست دلیل مخالفت من را دانست؛ الان به تو گفته.

جلوم ایستاد و ادامه داد:

_من از بزرگان هند بود. یک هندی اصالت خود را با غریبه ها شریک ندانست. همه دختران و پسران ما باهم عروسی کرد؛ ازدواج با یک غیر هندی را ننگ شمرد. کاری که مادرت انجام داد و من را له کرد. تو هند انگشت نما شد، خوار و خفیف شد، فقط به خاطر مادرت...هرگز نخواهم گذاشت، تو نیز با ما این کار را کرد!

به عقب چرخید و رو به پسر جوونی که اون جا بود، گفت:

_بیا این جا.

آروم جلو اومد و کنارش ایستاد. لبخندی رو لب هاش نشست. دستش رو دور شونه هاش حلقه کرد و گفت:

_ماواش، پسر فاروک است و زوجه تو!

چشم هام حسابی درشت شد و نگاه متعجبم رو به پسر دوختم. اون هم بهم زل زده بود و لبخند ملیحی هم چاشنی صورتش کرده بود. چهره سیاه و زشتش من رو یاد برده ها می انداخت. کم کم لب هام کش اومد و عقب رفتم. یهو قهقهه ام به هوا رفت. میون خنده هام بریده بریده گفتم:

_چی دارید میگوید؟ حالتون خوبه؟

_فاروک: چیز جالب گفت که خندید؟!

_جالب برای یه لحظه شه؛ مضحک، مضحک دایی جان!

اخم هاش رو توهم کشید و بدون حرف بهم نگاه کرد. خودم رو جمع کردم و صاف ایستادم. جدی گفتم:

_فکر کردید خاله بازیه؟ این نه، اون یکی؟ از گزافه گویی دست بردارید لطفاً... دو روز که سهله، شما دو سالم من رو تو اون اتاق حبس کنید، نظرم عوض نمی شه... اصلاً می دونید عشق چیه؟ هه چه سؤال مزخرفی! نمی دونید که این قدر بی منطق و بی احساس رفتار می کنید!

با عصبانیت غرید:

_کاهول خان: فکر آن پسر را از ذهنت بیرون بیاور. من هرگز نخواهم گذاشت با او زوجه شوی.

پوزخند صدا داری زدم و گفتم:

_آش ماش، به همین خیال باش پدربزرگ عزیزم.

دستم رو به شکل خداحافظی تکون دادم و سریع به اتاقم برگشتم. جلوی آئینه ایستادم و با خودم زمزمه کردم:

_خیلی خوش خیالید، خیلی... هنوز ریتا رو نشناختید. به زودی از دست همه تون راحت می شم.

رژلبم رو برداشتم و روی آئینه خط بزرگی کشیدم. گفتم:

_این خط، اینم نشون!

نگاهم به موبایل خاموش روی میز افتاد. حسابی بغض کردم. دو روزه نه دیدمش، نه صداش رو شنیدم. یعنی الان کجاست؟ تو این شهر شلوغ چی کار می کنه؟ غذا خورده؟ جای خواب چی؟ داره؟ از رو کلافگی و عصبانیت زیاد، شیشه ادکلن رو برداشتم و محکم به دیوار کوبوندم. خرد و خاکشیر شد؛ درست مثل دل من که هر تیکه ش، درد بزرگی رو برام یادآور بود. بلند داد زدم:

_لعنت به همه تون!

همون موقع گوشیم زنگ خورد؛ فقط مات نگاهش می کردم. نمی دونم چرا کامل بی حس شده بودم. دستم رو جلو بردم و با مکث زیاد جواب دادم:

_الو؟

صدای لرزون و آرومش به گوشم رسید:

_نریمان: ریتا!

گلم رو چنگ زدم و گفتم:

_جانم، جانم عشقم؟

_نریمان: خوبی؟

معلوم بود داره به زور حرف می‌زنه. پلک هام روی هم افتاد و با آرامش خاصی جواب دادم:

_تا دو ثانیه پیش نه!

_نریمان: دارم می‌میرم ریتا... تو این دو روز خیلی فکر کردم. هزار بار با خودم کلنجار رفتم؛ اما نتونستم، به

بالا سری قسم نشد!

اخم هام توی هم گره خورد و گفتم:

_منظورت چیه؟

_نریمان: من نمی‌تونم ازت بگذرم.

گوشی رو تو دستم فشردم و سعی کردم تا عصبانیتم رو کنترل کنم. گفتم:

_مگه قرار بود ازم بگذری؟

_نریمان: نه ولی پدربزرگت...

بین حرفش پریدم و غریدم:

_مزخرف نگو نریمان، مزخرف نگو. من رو با حرفات سگ نکن... تو به حرف پدربزرگم عاشقم شدی که با

حرف اون پا پس بکشی؟

_نریمان: چرا متوجه نیستی؟ تو هر کار بکنی اون پدربزرگته و بقیه هم خانوادت؛ نمی‌شه با قلدری به

خواستت برسی... من می‌گم از خر شیطون پایین بیا و با زبون خوش راضیشون کن.

_هه، خیلی رمانتیک فکر می‌کنی عزیزم!

_نریمان: دارم جدی می‌گم؛ هیچ کس تو عصبانیت نفعی نبرده.

_می‌دونی چند دقیقه پیش کی رو دیدم؟ همسر آیندهم!

سکوت کرد؛ انگار از شک زیاد زبونش بند اومده بود. کم کم آرام به حرف اومد:

_این شوخی بود دیگه؟ از همون شوخی های مزخرفت، آره؟

_تو موقعیتی نیستیم که بخوام از این کارها بکنم.

یهو داد زد:

_یعنی چی ریتا؟ یعنی چی؟

_یعنی اگه بخوای به همین افکار احمقانهت ادامه بدی، باید شاهد عروسی من و اون باشی!

_نریمان: خفه شو لعنتی، خفه شو!

_چی شد؟ داری می‌سوزی؟ رگ گردنت بالا اومد؟

_نریمان: ریتا!

_حالا که نمی‌تونی تحمل کنی، پس هر یاهه ای رو به زبون نیار.

_نریمان: میگی چی کار کنم؟ هان؟

شروع به راه رفتن کردم و گفتم:

_آها، تازه رسیدیم به اصل مطلب! من خیلی تو این دو روز فکر کردم؛ به نتیجه نسبتاً خوبی هم دست یافتم. اونم اینه که...

نگاهی به پشت سرم انداختم و رو تخت نشستم. ولوم صدام رو تا حد امکان پایین آوردم، تا مبادا کسی از نقشه‌م متوجه بشه. بعد ادامه حرف هام رو برای نریمان بازگو کردم.

«نریمان»

خودم رو بالا کشیدم و به دیوار تکیه دادم. سرم رو چرخوندم و نگاهی به در خونه انداختم. کلافه پلک هام رو روی هم گذاختم و برگشتم. لعنتی! پس چرا بیرون نمیان؟ دل تو دلم نبود. اگه اشتباهی رخ می‌داد، همه چیز خراب می‌شد. با صدای در، سریع از جام بلند شدم و یواشکی به اون جا نگاه کردم. کاهول خان و پسرش از خونه بیرون اومدن. یه پسر جوونی هم باهاشون بود. حدس می‌زدم پسر فاروک باشه؛ همونی که ریتا گفت. دست هام از روی عصبانیت مشت شد. کاش می‌تونستم همین الان له و لوردهش کنم. همون لحظه ماشینی جلوشون ایستاد و اون ها سوار شدن. خودم رو عقب کشیدم تا وقتی از کنارم عبور کردن، من رو نبینن. ماشین که از تو دیدم خارج شد، با خیال راحت از کوچه بیرون اومدم و سریع به سمت خونه رفتم. زنجیره در رو گرفتم و داد زدم:

_ریتا!

همون موقع دو تا مرد که ظاهراً نگهبان خونه بودن، جلوم سبز شدن. اخم هاشون به شدت درهم شد؛ قبل از این که کاری بکنن، یک نفر بلند گفت:

_بسنتی: جوشا، دواک...عقب بایستید.

لبخندی روی لب هام نشست. نزدیکمون شد و جدی ادامه داد:

_در را باز کرد!

_خانم...

_بسنتی: تو که نخواست کارت را از دست داد؟

به ناچار در رو باز کرد و عقب رفت. خوش حال وارد خونه شدم. پوزخندی به اون دو نفر زدم و رو به مادر بزرگ ریتا گفتم:

_واقعاً ازتون ممنونم. نمی‌دونم چه جوری لطف بزرگی که در حقم می‌کنید رو جواب بدم!

لبخند آرومی زد و با غم خاصی گفت:

_فقط او را خوشبخت کن. دانست که چه قدر تو را دوست دارد. مثل مادرش مهربان و دوست داشتنی است. او مرا یاد فاریا می‌اندازد.

یهو زد زیر گریه؛ دلسوزانه دستم رو روی شونه‌ش گذاشتم و گفتم:

_خیلی دلم می‌خواست با ریتا بیشتر پیشتون بمونیم، اما این جوری از دستش می‌دم. امیدوارم باز بتونیم به دیدنتون بیایم.

اشک هاش رو با گوشه ساری تنش پاک کرد و گفت:

_بهتر است زودتر بروید تا نیامدن!

بعد بلند عروسش رو صدا زد. به ورودی ساختمون نگاه کردم که ریتا رو دیدم. بدون معطلی به سمتش دویدم. اون هم چمدون های تو دستش رو رها کرد و بدو به سمتم اومد. تا بهم رسیدیم، محکم هم دیگه رو در آغوش گرفتیم. اینقدر محکم که احساس خفگی بهم دست داده بود. اما چه لذتی بالا تر از این؟ بی قرار عطر تنش رو با ولع تو ریه هام فرستادم و زمزمه کردم:

_جانم، جان...عمر من، خانومم، زندگیم!

لرزون صدام زد:

_نریمان؟

شونه‌ش رو محکم بوسیدم و گفتم:

_ الهی قربون اون بغض توی گلوت بشم... ناراحت نباش عزیزدلم؛ همه چی تموم شد. الان از این جا می‌ریم. بعد از خودم جداش کردم و تمام صورتش رو غرق بوسه کردم. لبخند شیرینی که چاشنی رخ زیباش شده بود، دل عاشقم رو زیر و رو می‌کرد. صدای اهم گفتن یک نفر، باعث شد دوتایی به خودمون بیاییم و به ننه جون نگاه کنیم. چنان با اخم و عصبانیت بهمون خیره شده بود، که امکان می‌دادم همین الان با عصاش به جونمون بیفته. جلو رفتم و جفت دست هاش رو بوسیدم. بعد مهربون نگاهش کردم و گفتم:

_ حلیمه بانوی ما چه‌طوره؟

_ ننه جون: امان از این زبونت، امان!

آروم خندیدم. اونم لبخندی زد و گفت:

_ خوبم پسر.

_ میندا: لطفاً عجله کرد. ممکن است زود باز گردند!

هول چمدون ننه جون رو برداشتم و گفتم:

_ ایشون راست میگن... ریتا چمدونت رو بردار و با ننه جون پشت سرم بیاید.

بی توجه به طرف مادر بزرگش رفت که بی صدا، اشک می‌ریخت. دو طرف صورتش رو گرفت و یهو بغلش کرد. آروم گفتم:

_ متاسفم بابت همه چیز... ای کاش هیچ وقت این جوری آشنا نمی‌شدیم. شما مثل مادرم خیلی مهربون و دلنشینید؛ اصلاً دلم نمی‌خواست با رفتنم دلتون رو بشکنم. اما مجبورم؛ به خاطر عشقم و زندگیم مجبورم... امیدوار یه روزی باز بتونم به دیدنتون پیام.

صورتش رو بوسید و ازش جدا شد. با چشم‌های خیس نگاهش می‌کرد. لبخندی به روش زد و چمدونش رو برداشت. رو به همسر فاروک گفت:

_ از توهم ممنونم میندا. با این که تو این چند روز رفتار خوبی باهات نداشتم؛ ولی تو خانمی خودت رو بهم ثابت کردی. مواظب مامان بزرگ خوشگلم باش... خدا حافظ.

_ خدانگهدار تون... ریتا بدو.

هول دست ننه جون رو گرفت که عصبی گفت:

_ لازم نکرده! چلاق نیستم.

_ریتا: اما کمرتون...

_ننه جون: شما جوونا برید من میام.

باشه ای زمزمه کرد و چمدونش رو برداشت. نیم نگاهی بهش انداختم و باهم شروع به دویدن کردیم. وسط راه یهو مچ پاش پیچ خورد و افتاد زمین. با نگرانی جلوش نشستم و گفتم:

_خوبی؟ چی شد یهو؟

بلند شد و سرش رو بالا آورد. خواست حرفی بزنه که یهو خشکش زد. رنگ از رخسارش پرید. کنجکاو به پشت سرم نگاه کردم. با دیدن قیافه برزخی کاهول خان، در حال سخته زدن بودم. فریاد کشید:

_شما چه غلط کرداهه؟

از ترس زبونم بند اومده بود؛ فقط خیره نگاهش می کردم. قدم برداشت و با عصبانیت به طرفم اومد.

«ریتا»

قبل از این که نریمان رو بزنه، خودم رو جلو کشیدم و گفتم:

_باید از جنازه من رد بشین تا بتونید دست روش بلند کنید!

نگاه خشمگینش رو به پسرش دوخت. سری تکون داد و نزدیکم شد. بازوم رو گرفت و یک ضرب بلندم کرد. جیغ بلندی کشیدم و گفتم:

_ولم کن! نمی خوام باهات پیام. شما حق ندارید کاری به نریمان داشته باشید!

_کاهول خان: پس تماشا کن دختر!

سریع خدمت کارهش رو صدا زد و اون ها با بی رحمی به جون نریمان افتادن. داد زدم:

_نه...ولش کنید احمقا. چی کارش دارید؟ برید کنار!

مدام تقلا می کردم تا از حصار دست های فاروک خلاص بشم. اما زور یک مرد کجا، زور منه ناتوان کجا! کشون کشون من رو عقب کشید و کنار بقیه نگهم داشت. دیدن مشت و لگدهای محکمی که نثار بدنش می شد؛ به شدت زجرآور بود. ننه جون و بقیه، از روی ترس بود یا چیز دیگه؛ فقط ناراحت به نریمان نگاه می کردن. با گریه رو به کاهول خان گفتم:

_تو رو به هر کسی که می پرستی، بگو ولش کنن. دارن می کشنش!

خونسرد کنارم ایستاد و گفت:

_به یک شرط دیگر با او کار نداشت!

_چی؟

_کاهول خان: با ماواش زوجه شو!

عصبی داد زددم:

_می فهمید چی دارید می گید؟ من این همه جار و جنجال راه انداختم تا بهتون بفهمونم انتخابم رو از قبل انجام دادم؛ اون وقت شما باز دارید حرف خودتون رو می زنید؟

چونهم رو محکم بین دستش گرفت و غرید:

_من هم به تو گفت، هرگز نخواهم گذاشت مثل مادرت آبروی مرا برد... بهتر است هرچه زودتر لجبازی را کنار بگذاری و با ماواش عروسی کرده. وگرنه این مرد امشب می میرد!

اشک هام تند تند روی صورتم می ریخت. نالیدم:

_مگه من نوه شما نیستم؟ چرا عذابم می دید؟ چرا من رو مجبور به کاری می کنید که نمی خوام؟

_کاهول خان: همین که شنید؛ یا جان این پسرک و خوشبختی خودت، یا مرگ او و ازدواج با ماواش... کدام را می خواهی؟

با گریه به نریمان نگاه کردم، که اسیر دست هاشون بود و گاهی لگد محکمی به شکمش می زدن. صورت خوشگلش پر از خون شده بود. صدای ناله و فریادهاش مدام تو گوشم می پیچید. قلبم داشت تکه تکه می شد. دیگه طاقت دیدن این حالش رو نداشتم. چشم هام رو بستم. خدایا حالا باید چی کار می کردم؟ چه جوری تن به ازدواج با کسی به غیر از نریمان می دادم؟ از طرفی هم نمی تونستم شاهد جون دادنش باشم. خدا، خدا، خدا! این دیگه چه سرنوشت شومی بود؟ به کدوم گناه ناکرده این جوری عذابم می دی؟ خودم رو از حصار دست های فاروک جدا کردم و آروم به طرف نریمان رفتم. جلوش زانو زدم و گریون بهش خیره شدم. اون مرد هام دیگه کتکش نمی زدن. به سختی سرش رو بالا آورد و بهم نگاه کرد. سرفه ی آرومی کرد که خون از دهنش جاری شد. دست هام رو مشت کردم و گفتم:

_با این که لایق مهربونی تو نبودم و نیستم؛ من رو ببخش نریمان... از وقتی با من آشنا شدی، روزی نبوده که عذاب نکشی. چه بد رفتاری ها و نامردی هایی که در حقت شد. تو از جانبم خیلی زخم خوردی؛ اما هیچ وقت از گل نازک تر بهم نگفتی. باهام تندی نکردی، بد اخلاقی نکردی، بلکه مثل یه پدر دلسوز مراقبم بودی. به هر زحمتی بود نمی داشتی آب تو دلم تکون بخوره. با وجود تو خنده ی رو لب هام، هیچ وقت از بین نرفت. همیشه سعی کردم تمام محبت هات رو جبران کنم؛ ولی به گرد پات نرسیدم!

عمیق پلک زدم و اجازه دادم اشک های گرمم، هم چنان صورتم رو خیس کنه. بغض بدی گلوم رو فرا گرفته بود. نفسی گرفتم و لرزون ادامه دادم:

_من، من نمی تونم آینده خودم رو ملاک خود خواهیم بکنم. نمی تونم تویی رو که این قدر بی ریا دوستم داشتی، عذاب بدم. نمی تونم جلوی چشم خودم شاهد مرگ ناعدالانته باشم... نریمان حلالم کن؛ باور کن خیلی دوست دارم. این قدر هست که الان دارم ازت می گذرم، تا بتونی زندگی کنی. شاید، شاید... چشم های معصوم و غمگینش، مانع ادامه حرف زدنم شد و با گریه سریع به داخل خونه برگشتم. پله ها رو تند تند بالا رفتم و خودم رو روی تخت اتاقم انداختم. بغضم ترکیب و باز گریه، همدم لحظات تلخ زندگیم شد.

_ننه جون: بسه دختر، بسه... جیگرم رو خون کردی؛ تمومش کن!

همون جور که پشت سرهم اشک می ریختم، گفتم:

_نمی تونم... دارم می میرم... آخ...

گوشیم رو برداشت و عصبی گفت:

_پس این ماسماسک رو خاموش کن!

_ننه چرا نمی فهمی؟ درد من این آهنگ نیست؛ درد من زندگی مثل زهرمارمه!

ناراحت نگاهم کرد و چیزی نگفت. به سختی ادامه دادم:

_خدایا قربونت برم که لطفت رو در حقم تموم کردی... دمت گرم!

_ننه جون: تو که راضی شدی، پس چرا...!

بین حرفش پریدم و عصبی گفتم:

_فکر می کنی اگه ذره ای قدرت داشتم، اون پیشنهاد احمقانهش رو قبول می کردم؟ ننه خودت که شاهی

ما دو تا چقدر سختی کشیدیم، تا به آرامش رسیدیم. تو که از دردهای نریمان خبر داری، از غم های دل

من آگاهی؛ تو چرا این رو میگی؟ چرا قلب سوخته ام رو باز می سوزونی؟

لب هاش لرزید؛ چشم هاش مثل من خیس شد و لرزون گفت:

_نمی دونم چی بگم... فقط این که، ای کاش برای یک بار هم شده به لجبازی هات بها می دادم. اون وقت

وسیله ای برای عذاب دو تا جگر گوشه هام نمی شدم. درد کشیدن و گریه هاشون رو نمی دیدم... من رو

بخش دخترم!

گریون گفتم:

_نریمانم...ننه، نریمانم!

دستش رو دور گردنم انداخت و من رو به آغوشش کشید. بغضش رو قورت داد و زمزمه کرد:

_گریه کن دردونه، گریه کن!

هق هقم اوج گرفت و صدای گریه، با فریاد های عاجزانه مزین شد. حلقه دست هاش تنگ تر شد و پا به پام شروع به اشک ریختن کرد. من به بدترین نوع جدایی محکوم شده بودم. جدایی از جنس اجبار ابدی!

بدون این که به خودم نگاه کنم، به طرفشون چرخیدم و نگاه سردم رو بهشون دوختم. همه با دیدنم شگفت زده شدن جز ننه جون، که با غم زیاد بهم خیره شده بود. مادر بزرگم با لب های خندون اما چشم های غصه دار، بهم می فهموند چه قدر ناراحته. رو به دو دختر جوون گفتم:

_ممنون، زحمت کشیدید!

اونی که سنش کمتر به نظر می رسید، خندون گفت:

_شما از زیباترین عروس های هند بوداهه!

فقط نگاهش کردم. کمی خودش رو جمع و جور کرد و زیر لب بهم تبریک گفت. دختر کنارش هم تبریک آرومی تحویل داد و هردو از اتاق بیرون رفتن. میندا حریره قرمز توی دستش رو، روی سرم مرتب کرد و گفت:

_من هم به اجبار عروسی کرد؛ اما کم کم آن را پذیرفت و خوشبخت شد.

خشک گفتم:

_آدم عاشق هیچ وقت خوشبخت نمی شه!

عقب کشید و حلقه گلی رو دور گردنم انداخت. به ننه جون نگاه کردم و گفتم:

_خیلی مضحک شدم، نه؟

با بغض توی گلو گفتم:

_برعکس چیزی که فکر می کردم، این لباس و آرایش بیشتر از حد معمول بهت میاد!

چند ثانیه تو همون حالت موندم. بعد با مکث نگاهم رو به زمین دوختم و آروم لب زدم:

_بریم.

دورم ایستادن و باهم از اتاق بیرون اومدیم. صدای هلهله و شادی مردم حاضر در سالن، بلند شد. قدم های سنگینم آروم آروم زمین رو لمس می کرد. سرم پایین بود و فقط به مسیر جلوی پام توجه داشتم. حتی ذره ای برای دیدن اطراف و آدم ها رغبت نداشتم. اصلاً مگه این جا مراسم عروسیه؟ پس چرا من خوش حال نیستم؟ چرا به طرز وحشتناکی همه چیز برام بی معنیه؟ نه، نه، نه، این اشتباهه. به نظرم مجلس ختم بیشتر به این فضا میاد. سرد و بی روح؛ اینقدر که فضا، حس غم و اندوه رو به آدم القا می کرد! مثل زمزمه ی آروم باد، داخل یک خونه متروکه، ترسناک بود. جالب تر از همه، کفش و لباسه تنم بود. برای چی رنگ شاد و در معرض دید؟ مگه الان نباید سیاه تنم باشه؟ پس چرا قرمزیه؟ هیچ کدوم از این معادلات در مغز من نمی گنجید. شاید جوابش رو ننه جون می دونه؛ آره، خودشه. از اون می پرسیم. اما چی بگم؟ آگه موردی وجود داشت، حتماً تا حالا صدای اعتراضش به گوش فلک رسیده بود. پس بلا تکلیفی و ذهن مشوش من چی می شه؟ کی قراره جواب سؤال هام رو بده؟ نریمان؟ اون که این جا نیست. رفته برام... یهو به خودم اومدم و ایستادم؛ دستم رو به سرم گرفتم. مغزم، از هجوم افکار مختلف در حال انفجار بود و من رو به جنون می رسوند. مادر بزرگم نگران جویای احوالم شد؛ که با "خوبم" آرومی جوابش رو دادم. دوباره قدم برداشتم و بالاخره از ساختمون خارج شدیم. همون لحظه، نسیم خنکی پوست صورتم رو نوازش کرد. چشم هام رو بستم و نفس عمیقی کشیدم... راه گلوم بسته شد؛ انگار هوا ظاهر گول زننده خودش رو، پشت ذرات آلوده اش پنهان کرده بود. جلو رفتم و با راهنمایی میندا، روی صندلی تزئین شده ای نشستم. این بار دقتم رو به اطراف دادم، تا کمی ذهن مشوشم آروم بشه. نگاهم رو دور تا دور باغ بزرگ چرخوندم و همه چیز رو از زیر نظرم گذروندم. مهمون ها با تیپ و چهره های مختلف، دور میزهای تزئین شده ایستاده بودن. همه تو یک چیز مشترک بودند؛ اونم لباس های هندی رنگارنگی بود که به تن داشتند. زن های مجلس، خودشون رو با طلاهای زیبا زینت داده بودند و به دوست و آشناهاشون فخر می فروختند. بین صدای خنده ها و حرف های مهمون ها، توجهم به زمزمه های مادر بزرگم و کاهول خان جلب شد:

_بسنتی: یعنی چه؟

_کاهول خان: نمی دانم، نمی دانم... هر جا را که توانست با فاروک گشت؛ اما نیست!

_بسنتی: شاید نزد پیالی رفتاهه؟!!

سرم رو چرخوندم و نگاهشون کردم. با عصبانیت گفت:

_کاهول خان: او را خواهم کشت!

سریع بازوش رو گرفت و نالید:

_بسنتی: نه، آرام باش!

_فاروک: پادر...دواک او را صبح زود دیده است که بیرون رفت.

_کاهول خان: با من بیا!

بعد بازوش رو با اخم از دست های مادر بزرگم بیرون کشید و به طرف در خروجی پا تند کرد. هنوز به نیمه باغ نرسیده بودند که یهو ایستادن؛ آهسته عقب اومدن و مات به رو به روشن خیره شدن. برخلاف میل، کنجکاو باعث شد از جام بلند بشم و به همون سمت نگاه کنم. مثل اون ها خشکم زد؛ از پشت اون حریره قرمز، چیزی رو که می دیدم باور نمی کردم! کم کم لب هام به لبخند باز شد و جیغ کشیدم:

_نریمان!

لباسم رو تو مشتم گرفتم و دوان دوان به طرفشون دویدم. قبل از این که بهشون برسم، فاروک جلوم رو گرفت. اخم های درهمش، باز نفرت و خشم رو تو وجودم شعله ور کرد. اون رو بی خیال شدم و خوش حال به نریمان نگاه کردم؛ که با کمک ماواش لنگ لنگون به سمتون می اومد. بالاخره نگاهش به من افتاد و لبخند زد. آخ که برای اون شیرینی لبخندهاش می مردم! وقتی نزدیکمون شدن، فاروک داد زد:

_تو چه کار کرد احمق؟

ماواش صاف ایستاد و رو به پدرش گفت:

_کار درست را انجام داد...نریمان و ریتا عاشق هستند؛ مثل من و پیالی. نتوانست هم خود را آزار داد، هم آن ها را...پادر شما اشتباه کرد!

با عصبانیت به طرفش خیز برداشت که کاهول خان جلوش رو گرفت. صورت اخمالو و جدیش رو به ماواش نشون داد و آروم گفت:

_با چه جرئت جلوی من و خواسته ام ایستاده؟

_ماواش: از شما خواهش کرد؛ لطفاً بگذارید همه خوش حال باشند...من فهمید که شما برای چه این کار را انجام داد؛ اما به چه قیمتاهه؟ همه ی ما عزیزان شما بود؛ نمی خواهید که تا ابد ناراحت بود؟ متاسفانه، نتوانست هیچ جوره با ریتا زوجه شد!

زبونم از این همه شعور و مهربونی این پسر بند اومده بود؛ اشک شوق تو چشم هام، مثل قایق روی آب می رقصید. کاهول خان بعد از چند دقیقه، سری تکون داد و گفت:

_حق با توست...دیگر مخالفت جایز نیست؛ باید کنار آمد. امیدوار بود برخلاف خواسته من هم خوشبخت و خوش حال باشید.

_فاروک: اما پادر...

_کاهول خان: تمامش کن!

جلوی من ایستاد و با چهره ی گرفته، لبخند غمگینی تحویلیم داد؛ بعد آروم بغلم کرد و زمزمه اش رو کنار گوشم شنیدم:

_من را ببخش؛ فقط خواست به آرزوی قلبی ام رسید. اما...

بقیه حرفش رو با آهی سوزناک تموم کرد؛ ازم جدا شد و بدون حرف به داخل ساختمون رفت. فاروک هم با خشمی که تو صورتش هویدا بود، چشم غره ای به پسرش رفت و اون هم به داخل خونه برگشت. یه لحظه دلم برای کاهول خان سوخت؛ شاید آنچنان هم بد نبود و فقط رسم بعضی چیزها رو نمی دونست. نمی دونم، شاید هم نه! کلافه سرم رو تکون دادم و به ماواش چشم دوختم. با قدردانی بهش نگاه می کردم که به طرفم برگشت. لبخندی زد و نریمان رو همراهی کرد تا جلو بیاد. با گشاده رویی رو به نریمان گفت:

_این هم از قول که به تو داد...خوشبخت شوید!

دستی به شونه ش زد و عقب کشید. نریمان همون جور که بهم خیره بود، حریره روی صورتم رو برداشت. حالا خیلی واضح، صورتِ شاد هم دیگه رو می دیدیم. همون لحظه ننه جون، با مادر بزرگم و میندا دورمون ایستادن و با خوش حالی شاهد این صحنه شدن. نمی دونم چرا هیچ کدوم حرفی به هم نمی زدیم؛ فقط مشتاق، نظاره گر هم بودیم. اما این انتظار طولی نکشید و بی تاب هم دیگه رو در آغوش گرفتیم. صدای دست و جیغ بود، که فضا رو از سکوت عذاب آور بیرون آورد. به همراه اون، میندا با گل های پرپر شده ای که روی سرمون می ریخت، به این شادمانی دامن می زد و صحنه رو عاشقانه تر می کرد. باورم نمی شد همه چیز تموم شده و من برای چندمین بار، می تونم باز طعم خوشبختی رو بچشم. چه چیزی می شد به زبون آورد جز خدایا شکر؛ ممنونم که نداشتی زندگیم به تلخی تموم بشه. از نریمان جدا شدم و با خوش حالی به بقیه نگاه کردم. چهره خندون ننه جون، باعث شد محکم بغلش کنم و ذوق زده اسمش رو صدا بزنم. اون هم با مهربونی ذاتیش، مدام قریبون صدقه ام می رفت و برای هردومون آرزوی خوشبختی می کرد. بعد نوبت مادر بزرگم و میندا رسید. در اون بین، نریمان مورد توجه ننه جون قرار گرفته بود و لحظه ای نمی تونست زیر بار محبت هاش بیرون بیاد. همه به نوعی شادی خودشون رو نشون می دادن؛ حتی خدمه و مهمون ها! باز روی خوب زندگی به ما رو آورده بود و من همه این ها رو مدیون ماواش بودم. پسری که با تلنگر کوچیک اما تاثیر گذارش، مسیر بد زندگی همه مون رو، به هموار ترین مسیر ممکن هدایت کرد. هرچی سعی می کردم تا خوش حالیم رو کنترل کنم، نمی شد. باید یک جوری خودم رو خالی می کردم و راهی نبود جز جیغ کشیدن. یهو به بالا پریدم و جیغ کشون فریاد کشیدم:

_خدایا نوکرتم!

خنده ی بلند بقیه بود که شادی درونم رو دو برابر کرد و باعث شد خجالت زده بهشون نگاه کنم.

«نریمان»

خودش رو، روی چمن ها غلت داد و با شوق بچه گانه "هو" بلندی کشید. خندون بهش نزدیک شدم و گفتم:

_لباسات کثیف شد شیطون!

سریع بلند شد و نشست. بعد نگاهی به من انداخت و زد زیر خنده. کنارش نشستم و با خنده لب زدم:
_چیه؟ چرا می خندی؟

_ریتا: وای نریمان... این قدر سرگرم جشن و پایکوبی بودیم که سر و شکلمون رو یادم رفت. خدایی خیلی خنده دار شدیم؛ مخصوصاً تو!

"آهان" ی گفتم و همراهش خندیدم. دستم رو دور شونه هاش حلقه کردم و تو بغلم گرفتمش. گفتم:
_اما از نظر من تو نه تنها خنده دار نشدی، بلکه زیباییت ده برابر شده!

سرش رو به شونه م تکیه داد و گفت:

_او، نه بابا؟!

_والا به خدا!

_ریتا: میگم نریمان...

با محبتی که تو قلبم بیشتر از هر وقتی پمپاژ می شد، زمزمه کردم:

_جونِ دلم؟

_ریتا: یعنی حالا باید برگردیم ایران و مثل قبل زندگی کنیم؟

روی موهاش رو بوسیدم و گفتم:

_آره عزیزم؛ با این تفاوت که قبلش می ریم اسم شما رو تو شناسنامه م، مثل قلبم هک می کنیم. این جوری هیچ کس دیگه نمی تونه تو رو ازم بگیره.

با لبخند آرومی گفت:

_و همین طور تو!

متقابلاً بهش لبخند زدم که باز گفت:

_پس مادر بزرگم و کاهو و بقیه چی می شن؟

_می خوای بمونیم؟

_ریتا: نه ولی...!

_برای ماه عسل برمی گردیم همین جا...هم شما به مراد دلت رسیده باشی، هم کامل کدورت ها رو رفع کنیم. خوبه عشقم؟

_ریتا: عالیہ!

دستش رو روی زخم صورتم کشید و زمزمه کرد:

_تا ابد شرمندہ تم!

اخم کردم و گفتم:

_دیگه نشنوم! زندگی پستی بلندی های خودش رو داره. الکی خودت رو آزار نده.

حرفی نزد و فقط نگاهم کرد. به چشم های خوشگلش خیره شدم و نوازش گونه دستم رو روی صورتش کشیدم. یهو گفت:

_از وقتایی که به من خیره می شی می ترسم!

با تعجب زیاد گفتم:

_چرا؟

_ریتا: آخه جدی می شی، ترس برم می داره؛ حس می کنم هنوز نمی شناسمت؛ احساس می کنم غیر قابل پیش بینی می شی...اصلا وقتی جدی بهم نگاه می کنی فکرت کجاست؟

لبخند شیرینی رو لب هام نشست. نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

_وقتی بهت جدی خیره می شم، می رم چهل سال بعد؛ وقتی گوشه چشم هات چند تا چروک داره، دور لب هات پر از خط شده و حتی ممکنه صورتت چند تا لک داشته باشه!

_ریتا: اون وقت هم دوستم داری؟

کنجکاوی چشم هاش رو درشت کرده بود و منتظر جواب من بود. عاشقانه زمزمه کردم:

_دوست داشتنت که به پوستت و فرم لب هات نیست...تو رو واسه چشم هات دوست دارم؛ واسه نگاهی که چهل سال بعدم تازه و جوونه.

اونم لبخند زد و گفت:

_من شاید بتونم به زور کرم و صد مدل ماسک، چهل سال بعد پوستم رو خوب نگهدارم؛ ولی این که نگاهم تازه بمونه، دست توئه!

راست می‌گفت؛ این که دور چشم هاش چروک بشه یا نه، دست اونه. ولی تازه موندن نگاهش گردن منه، گردن عشق من، گردن احساسم! پیشونیش رو محکم بوسیدم و گفتم:

_مطمئن باش هیچ وقت خلاف چیزی که باید باشه، رفتار نمی‌کنم.

"مطمئنم" ی لب زد و گونه‌م رو آروم بوسید. حلقه دستم رو دور بدنش تنگ تر کردم و بیشتر به خودم فشردمش. نگاه ازش گرفتم و به آسمون خیره شدم. چند دقیقه ای به سکوت سپری شد؛ که یهو باهم داد زدیم:

_زندگی، ما تونستیم؛ بالاخره تونستیم! شکستت مبارک باشه.

قهقه بلندی سر دادیم و باهم به تمام اتفاق های گذشته خندیدیم. مهم این بود که ته همه این ها، ریتا به خواستش رسید؛ من هم به سرآشپز کوچولوی زندگیم!

پایان... 98/2/15

ویراستار: زهرا یزدانی

برای ارتباط با نویسنده <--- haniyeh.saket@gmail.com

جهت دانلود رمان های بیشتر و عضویت در انجمن به آدرس www.98iia.com مراجعه کنید.